

دانلود کتاب



تسلیم نشو یومی چانگ

نویسنده : جسیکا کیم



تسلیم نشو،

یومی چانگ!

일어서
정유미



ترجمه‌ی فائزه محمدلو
جسیکا کیم

تسلیم نشو، یومی چانگ!

.....نویسنده: جسیکا کیم • مترجم: فائزه محمدلو

بہ نام خدا

فهرست

فصل ۱.....	۷
فصل ۲.....	۱۴
فصل ۳.....	۲۴
فصل ۴.....	۳۲
فصل ۵.....	۳۸
فصل ۶.....	۴۶
فصل ۷.....	۵۶
فصل ۸.....	۶۱
فصل ۹.....	۶۵
فصل ۱۰.....	۷۵
فصل ۱۱.....	۸۶
فصل ۱۲.....	۹۲
فصل ۱۳.....	۱۰۰
فصل ۱۴.....	۱۰۷
فصل ۱۵.....	۱۱۴
فصل ۱۶.....	۱۲۲

١٢٩	فصل ١٧
١٣٥	فصل ١٨
١٤٣	فصل ١٩
١٥٠	فصل ٢٠
١٥٣	فصل ٢١
١٥٦	فصل ٢٢
١٦٢	فصل ٢٣
١٦٥	فصل ٢٤
١٦٩	فصل ٢٥
١٧٦	فصل ٢٦
١٨٣	فصل ٢٧
١٩٠	فصل ٢٨
١٩٣	فصل ٢٩
٢٠٥	فصل ٣٠

فصل ۱



باید می دانستم که کسی در آرایشگاه برای حرف و نظر من تره هم خرد نمی کند. کاش پایم را این جا نمی گذاشتم.

آرایشگر که یک شلوار چرم مشکی پوشیده، انگشتانش را بین موهای لخت من می کشد و می پرسد: «می خوای موها رو فر کنی؟»

با کج خلقی و بی اعصابی تمام، صفحه موبایلم را نشانش می دهم و غرغرکنان می گویم: «به جای فر، می تونی موهام رو این مدلی دربیاری؟»

بعد از یک هفته سروکله زدن و بالا و پایین کردن برنامه پینترست^۱، بالاخره توانستم این مدل پیکسی^۲ را که خیلی هم شیک است پیدا کنم. قبول دارم که از تمام مدل موهایی که تا الان داشته ام کوتاه تر است، ولی این مدل دقیقاً همانی است که دوست دارم قبل از شروع کلاس هفتم، الگوش را روی موهایم پیاده کنم. بله، تغییر، یک چیز جسورانه برای من جدید.

مامان با یک دست لباس مشکی براق از اتاق پرو بیرون می آید و در یک چشم به هم زدن گوشی را از کف دستم می قاپد. سپس ابروهایی را که کلی سایه ابرو بر روی آن ها مالیده بود بالا می برد و می گوید: «یومی^۳، این مدل خیلی کوتاهه. این جوری شبیه پسرای گروه بی تی اس^۴ می شی.»

موبایلم را از مامان پس می گیرم و به خنده های سه خاله ام در صندلی کناری توجهی نمی کنم. به لحاظ فنی آن ها خاله های واقعی ام محسوب نمی شوند.

«ولی این روزا، این مدل خیلی پرطرفداره.»

آرایشگر چرم پوشم می گوید: «بذار مدلت رو ببینم.» سپس سرش را جلو می آورد و به صفحه موبایلم با دقت نگاه می کند. «نه دختر جون، این مدل به درد تو نمی خوره. فرم صورت و گونه هات طوریه که با این مدل جور در نمی آد.»

۱. PINTERES: یک موتور جست و جوی کشف بصری برای یافتن ایده هایی مانند دستورالعمل ها، الهام از خانه و سبک و موارد دیگر است.

۲. PIXL: مدل مویی کوتاه و پسرانه که در انواع مختلفی وجود دارد و می توان بلندی موی جلوی سر را حفظ کرد.

3. Yumi

4. BTS: گروه موسیقی پسرانه کره ای

بعد از حرف آرایشگر وسواس به جانم می افتد و عکس را برای بار هزارم بررسی می کنم و متوجه می شوم حق با آرایشگر است. شخصی که در عکس مدل است برعکس من که گونه های برجسته ای دارم، گونه هایش فرورفته است. یک بار دیگر به طور نامحسوس خودم را در آینه روبرویی ام برانداز کرده و مدل مو را بر روی صورتم تصور می کنم.

آرایشگر موهایم را با دستش جمع می کند و می گوید: «موهات یه کم، کم حجمه.» سپس موهایم را شانه می زند و از دو طرف جوری آن ها را پخش می کند که نیمی از صورتم را می پوشاند. «این جوری بهتر شد، حداقل یودوروم^۱ های صورتت رو می پوشونه.»

خیلی به زبان کره ای مسلط نیستم، ولی مطمئن بودم منظورش جوش های صورتم است.

مامان هم تأیید می کند: «حق با خانم آرایشگره.»
غرغر می کنم: «آره قشنگه، ولی من، من نمی دونم. حس می کنم اون جوری که من...»

خانم آرایشگر بدون این که اجازه بدهد حرف های من تمام شود، به سمت مادرم می چرخد و می پرسد: «فر چه طوره؟»

مامانم سرش را به حالت موافقت تکان می دهد. «خوبه. خیلی بهش می آد.» و قبل از اینکه من فرصت اعتراض و مخالفت داشته باشم، صندلی اش را به سمت آن سه خاله زنک یک کلاغ چهل کلاغ گن می چرخاند و مجلس داغ غیبت را شروع می کنند.

«شنیدید که کیم موکسا-نیم^۲ از گروه هوشیاعانا باپتیست^۳ قاره پسرش رو بفرسته دانشگاه کورنل^۴؟»

«اون یکی پسرش چی؟ تال لایر^۵؟ می دونستید این پسرش هم سن دختر بزرگ منه.»
ای وای، دوباره نه!

در همین حین، بوی تند مواد شیمیایی مخصوص فر کردن مو، بینی ام را می سوزاند. تارتار موهایم به دور بیگودی هایی پیچیده می شود که به یک دستگاه

1. Yeodeureum

2. Kim moksa-nim

3. Hosanna Baptist

۴. Cornell دانشگاه کورنل از مطرح ترین دانشگاه های آمریکا و جهان است:

5. Tall lawyer

غول پیکر شبیه هشت پا متصل شده‌اند.

این بو بوی ناامیدی و شکست در برنامه‌ام را می‌دهد. باز هم فر. عجب من جدیدی! وقتی همه موهایم کاملاً جمع شد، من و دستگاه فرکننده به سالن تهویه فرستاده می‌شویم تا نیم ساعت به همان حالت بمانم. باز هم خدا را شکر که دفترچه کم‌دی فوق‌سری جدیدم را با خودم آورده‌ام.

به نظر من این واقعاً عذاب‌آور که پدر و مادرم یک سره من رو با بچه‌های دوستاشون مقایسه می‌کنن. مدام می‌گن، یومی چرا تو نمی‌تونی مثل گریس^۱ پیانو بزنی؟ یا یومی تو چرا نمی‌تونی مثل جون^۲ کره‌ای صحبت کنی؟ دوباره روز بعد بهم می‌گن یومی می‌دونی مینجی^۳ دانشگاه هاروارد^۴ قبول شده؟ منم بهشون می‌گم ماما، بابا دست از سر من بردارید، من همش یازده سالمه! بعد ماما منم برمی‌گرده بهم می‌گه مینجی نه سالشه!»



از گوشه چشم متوجه نزدیک شدن ماما با سری پوشیده از فویل آلومینیومی می‌شوم. بیشتر شبیه رباتی شده‌است که می‌خواهد امواج رادیویی را به کره مریخ منتقل کند. سریع دفترچه‌ام را داخل کیفم می‌چپانم، قبل از اینکه سخنانی و سرزنش مادرم راجع به «هدر دادن وقت با آن مزخرفات کم‌دی» شروع شود. خیلی سریع روزنامه روی صندلی کناری‌ام را برمی‌دارد و بر روی صندلی می‌نشیند: «یومی، می‌خوام درباره چیز خیلی مهمی باهات حرف بزنم.» یا خدا!

خشکم می‌زند: «درباره چی؟»

ماما فنجان چای داغی را که مقابلش قرار دارد دودستی برمی‌دارد و به آرامی و شمردن می‌گوید: «می‌دونی که در حال حاضر کاروکاسبی رستوران تعریفی نداره.» «اوهوم.»

این که خبر جدیدی نیست. این تنها موضوعی است که این روزها پدر و مادرم

1. Grace

2. Joon

3. Minji

۴. Harvard University: از معتبرترین دانشگاه‌های جهان که در کمبریج، ماساچوست واقع شده‌است.

درباره آن با هم بحث می‌کنند. از وقتی که تعداد رستوران‌ها و کافی‌شاپ‌های لوکس و شیک در سراسر شهرک کره‌ای‌ها افزایش پیدا کرده، تردد مشتری‌ها به رستوران باربیکی‌وی خانوادگی مان کم و کمتر شد تا این‌که به‌کل متوقف شد. پدرم کسانی را مقصر می‌داند که همه جای پارک ماشین‌ها را اشغال می‌کنند، اجاره‌بها را بالا می‌برند، از کسب‌وکارهای کوچک حمایت نمی‌کنند و احتمالاً حتی باعث گرم‌تر شدن زمین می‌شوند.

مامان به آرامی جای اش را فوت می‌کند و انگشتانش را دور فنجان حلقه می‌کند. «دیروز رفتم مدرسه تا با آقای بیزلی^۱ صحبت کنم.»

از شنیدن اسم عجیب‌ترین مدیر مدرسه، آن هم مدیر مدرسه وینستون^۲، ناخودآگاه همه عضلاتم منقبض می‌شود. «چرا؟»

مامان صندلی اش را به من نزدیک‌تر می‌کند و زیر لب پچ‌پچ وار می‌گوید: «که بهش بگم ما از عهده پرداخت شهریه سال جدید بر نمی‌آییم.»

«یه لحظه، یعنی دیگه قرار نیست من برم مدرسه وینستون؟» به طرز عجیبی بار سنگینی که بر روی شانه‌هایم بود برداشته می‌شود و یواش یواش لبخند گنده‌ای بر روی صورتم سبز می‌شود. یعنی با رفتن به آن جهنم، دیگر خبری از آن یونیفرم‌های مزخرف، کلاس زبان لاتین، گروه‌های پرفیس‌وافاده و از خودراضی و معلم‌های خسته‌کننده نخواهد بود.

آزادی!

خیلی دلم می‌خواست از جایم بلند شوم و با حرکات آکروباتیک انرژی و خوش‌حالی درونم را تخلیه کنم، اما افسوس که این‌جا شرایط محیا نبود. نه وقتی که چندین جفت چشم تماشا می‌کرد. به جای آن به یک جیغ خفه بسنده می‌کنم.

می‌دانم که رفتن به یک مدرسه جدید راحت نیست، ولی حداقل به آن به چشم یک شروع جدید و تازه نگاه می‌کنم. در مدرسه جدید قرار است کلی کارهای جدید انجام بدهم و شاید این بار کارنامه‌ام را شخص جدیدی غیر از معلم‌های وینستون امضا کند.

مامان سرش را تکان داد. ورقه‌های فویل روی سرش به همدیگر برخورد کرده و

1. Beasley

2. Winston

به صدا درمی آید و با حرفی که می گوید، صاف وسط برجک رؤیاپردازی من می زند. «نه یومی، تو همچنان قراره بری همین مدرسه وینستون.»

طوری پنچر می شوم که انگار بیگودی های روی سرم به موهایم چنگ می زند. کمی با دست کشیدم تا موهایم آزاد شود. «ولی مامان تو همین الان گفتی ما از عهده پرداخت...» مامان با صورت سرد و جدی اش طوری من را ساکت می کند که انگار با ظرف و ظروف رستوراناش طرف صحبت است.

«می ذاری حرفم رو بزنی؟ گوش کن! آقای بیزلی گفت که اگه بتونی توی آزمون، حداقل نمره ۹۸ رو کسب کنی، می تونی بورسیه تحصیلی بگیری و توی مدرسه وینستون رایگان درس بخونی.» مامان تأکید عجیبی بر روی کلمه رایگان داشت. «هان؟ چه آزمونی؟»

مامان همراه با صندلی اش خودش را به من نزدیک تر می کند، بعد موبایلش را برمی دارد و ایمیلش را باز می کند و به طرف من می گیرد. «اسم آزمونش کاف واو میمه. آزمون کمکی ورودی مدرسه. زمانش هم شونزدهم آگوسته. تو باید برای اون موقع خودت رو آماده کنی.»

طوری سرم می چرخد که دستگاه بزرگ فرکننده از پریز برق جدا می شود. البته گردنم هم رگ به رگ می شود. «مامان، فقط دو هفته تا این تاریخ مونده. من نمی تونم. اصلاً امکان نداره که بتونم...»

نکند مواد شیمیایی رنگِ مو مغز مادرم را در خود حل کرده است؟ واقعاً از من توقع دارد که در امتحانی قبول شوم که حتی اطلاعات درست و حسابی درباره اش ندارم؟ مامان نوچ نوچی می کند: «تو می تونی توی بهترین مدرسه خصوصی لس آنجلس درس بخونی، اونم رایگان. مامان و بابا دارن سخت کار می کنن به خاطر تو، پس تو هم از این فرصت استفاده کن. یومی، تو باید قبول بشی.»

بله. این روش مادرم است که با عذاب وجدان دادن، من را مجبور کند کاری را که دوست ندارم انجام بدهم. او هر وقت احساس کند که من در برابر چیزی مقاومت می کنم، خیلی سریع با این جملات ساکت می کند: «ما از سئول اومدیم این جا تا هفت روز هفته رو کار کنیم برای چی؟ به خاطر تو! پس تو باید بتونی.» خودتان انجام انواع و اقسام چیزهای ناخوشایند را تصور کنید: نواختن پیانو، رفتن به مدرسه کره ای، یاد گرفتن تکواندو. تعداد خواسته هایشان آن قدر بالاست که می ترسم آخرش

چیز خاصی از آب دربیایم.

من حاضرم همه چیزم را بدهم تا بدانم کدام والدین مهاجری این جویری فرزندش را به زور مجبور به کاری می‌کند.

همان موقع آرایشگر سروگله‌اش پیدا می‌شود. دستگاه را کمی از روی سرم بلند می‌کند. با انتهای نوک شانه‌اش موهایم را زیرورو می‌کند و سپس دستگاه را دوباره روی سرم تنظیم می‌کند. «مشکلی نداری؟»

با بداخلاقی جواب می‌دهم: «نه.» سپس من و مامان را به سالن اصلی آرایشگاه راهنمایی می‌کند.

مامان همین‌طور که در حال صاف کردن چین و چروک لباسش است با صدای بلندی که خاله‌هایم هم بشنوند، می‌گوید: «یومی، آگه خوب درس بخونی و بایه نمره عالی از مدرسه وینستون فارغ‌التحصیل بشی، می‌تونی مثل خواهرت توی بهترین و درجه یک‌ترین دانشگاه‌ها قبول بشی.» اوف!

اگر مادرم را رها کنی، فقط در حال تحسین کردن خواهرم و همه موفقیت‌های اوست. وقتی هم بخواهند من را راهنمایی کنند، نابغه بودن یوری^۱ را بر سر من می‌کوبند، که بله یوری یکی از اعضای منسا^۲ با ضریب هوشی ۱۵۵ است، اما من... فقط یک احمق کودن هستم. خلاصه اعتراض هم نمی‌تواند از فشار والدینم جلوگیری کند تا من را به سمت معیارهای غیرمنطقی‌شان هدایت نکنند. این ناعادلانه‌ترین مسئله موجود در دنیا است.

«ولی من نمی‌تونم... من...»

پوست سرم در حال آتش گرفتن بود. نمی‌دانم به خاطر مواد شیمیایی بود یا حرف‌ها و کارهای مادرم باعث شده بود که دود از کله‌ام بلند شود.

مامان موضعش را عوض می‌کند. دستانش را بر روی زانوهایم می‌گذارد و با حالت نرم‌تری می‌گوید: «نگران نباش! توی کلاسای فوق‌العاده^۳ هاگوون^۳ ثبت‌نامت کردم تا حسابی برای آزمون آماده بشی.»

از شدت این شوک آخر روی صندلی‌ام وارفتم. خدایی هاگوون دیگر ظلم است. برای تعطیلات تابستانم آخرین جایی که می‌خواهم حضور داشته باشم، کلاس‌های

1. Yuri

2. Mensa

3. Hagwon

هاگون است. سرم مثل کامپیوتری شده بود که ویندوزش درحال پریدن است.
«ولی بازم من دلم نمی‌خواد...»

«شرکت توی کلاسای فوق‌العاده بهتر از اینه که کل روز، وقتت رو توی یوتیوب به دیدن دلچک بازی‌های بقیه تلف کنی.»

باناراحتی زیرلب می‌گویم: «دلچک بازی؟ مامان، یاسمین جاسپر^۱ دلچک نیست.»
یاسمین تنها سازنده برنامه‌های آموزشی کم‌دی کودکان در یوتیوب است. لطفاً با قهرمان من کاری نداشته باشید.

مامان سشوار را از روی سرش کنار می‌کشد و می‌گوید: «زیادی می‌شینی پای صفحه‌های مجازی. مغزت رو از بین می‌بره. یه کمم درس بخونی بد نیست.»
بعد دوباره دکمه سشوار را می‌زند، روشنش می‌کند، به کارش ادامه می‌دهد و این‌گونه من را کاملاً نادیده می‌گیرد.

خیلی ممنون مامان که تعطیلات تابستان من را به فنا دادی!
دستگاه فرکننده روی سرم صداهای گوش‌خراش و اعصاب‌خردکنی از خودش تولید می‌کند. با بلند شدن بوق پایان کار، چیزی نمی‌گذرد که آرایشگر چرم‌پوش پیدایش می‌شود و تند و سریع بیگودی‌های روی سرم را باز می‌کند. بعد محلولی با عطر میوه‌های بهاری به موهایم اسپری می‌کند.

آرایشگر دوباره کمی با موهایم ور می‌رود، سپس صندلی‌ام را به سمت آینه می‌چرخاند و می‌پرسد: «خوشت می‌آد؟»

موهایم هنوز خیس است. از انتهای تار موهایم، قطره‌های آب بر روی شانه‌هایم می‌چکد. ناراحت انگشتانم را میانشان می‌کشم. به زور لبخند می‌زنم و رو به آرایشگر می‌گویم: «این... خوب... مثل قبله. فرقی نکرده.»

موهایم مثل یک کاسه نودل شده، ولی سعی می‌کنم دلخوری‌ام را بروز ندهم.
چرا خودم را اذیت کنم؟ هیچ‌کس که به من گوش نمی‌دهد.

فصل ۲



همین که در رستوران باز می شود، با زمزمه های رفت و آمد عابرین و عطر گوشت کباب شده مواجه می شوم.

سعی می کنم با دستم دودی را که در هوای رستوران پراکنده شده بیرون بفرستم، اما فایده ای ندارد. دود کباب به این سادگی ها خارج بشو نیست. رستوران ما، تنها رستورانی است که هنوز به روش سنتی و با ذغال، گوشت کباب می کند. هرچند همه رستوران داران صنف ما از گازهای هواکش دار یا از گازهای برقی استفاده می کنند، ولی بابای من مخالف این به روزرسانی است و هنوز هم از همان روش سنتی استفاده می کند. بابا معتقد است طعمی که ذغال چوب به گوشت کباب شده می دهد، اصیل تر و لذیذتر است، به همین دلیل است که لباس های من همیشه بوی آتش می دهد. فرقی نمی کند چند بار لباس هایم را بشورم، این بو به خوردن تاروپود لباسم رفته است. حتی این مسئله باعث شده که دوستانم به من لقب گوشتیو (گوشت-یومی) بدهند و در کل مدرسه معروف شوم. به همین خاطر همه دختران کلاس ششم مدرسه وینستون آرزو داشتند جای من باشند. هیچ وقت تامی مولینا^۱ را نمی بخشم، چون او همیشه شروع کننده این مسخره بازی ها بود. مامان مشغول بستن بند پیش بندش است. بندهایی که با بدلی جات و آویز تزئین شده است. «یومی، بدو برو آشپزخانه کمک بابات. دست تنهاس. وقت کمه. باید عجله کنیم!»

«باشه، یه دقیقه بذار ایملم رو چک کنم، الان می رم.»

امروز قرار است یاسمین جاسپر یک ویدیوی جدید در صفحه یوتیوبش بارگزاری کند. مامان نگاهی می کند که معنایش این است: عجله کن وگرنه خودت می دانی. «لفتش ندی ها.»

«فقط پنج دقیقه، قول می دم.»

از آن جایی که ما ساعت های زیادی در رستورانمان هستیم، به نحوی رستوران

1. Tommy Molina

خانه دوم ماست. این جا انواع وسایل راحتی مانند کاناپه، میز قهوه، کامپیوتر و حتی یک ماساژور^۱ پاشیاتسو^۲ وجود دارد.

با عجله به سمت کامپیوتر می روم، ولی با دیدن خواهرم پشت سیستم از خوش حالی جیغ می کشم.

خواهرم بالبخند مهربانی می گوید: «سلام، یومی.»

خیلی دلتنگش بودم. با عجله به سمتش می روم و محکم او را در آغوش می کشم. «یوری جونم!»

از پاییز گذشته که خواهرم در دانشکده پزشکی قبول شد و به مرکز شهر نقل مکان کرد، به تعداد انگشتان دست هم او را ندیده بودم، ولی قبلاً وقتی که خواهرم هنوز پیش ما زندگی می کرد، ما مثل خواهران به هم چسبیده همه جا کنار هم بودیم؛ در رستوران، در خانه و هر جایی که فکرش را بکنید. یوری برای من فقط یک خواهر نیست، او انگار نیمی از وجود خود من است. وقتی او رفت، صفا و صمیمیت هم از خانه و رستوران رفت.

«این جا چی کار می کنی آبجی؟»

«بابا ازم خواسته که سیستم رزرو آنلاین رو به وب سایت رستورانمون اضافه کنم.»

«وا چرا؟ رستوران همچنینم شلوغ پلوغ نمی شه که نیاز به رزرو داشته باشه.»

یوری شانه ای بالا می اندازد. «بابا رو که می شناسی. وقتی به یه ایده فکر می کنه، دیگه نمی شه منصرفش کنی.»

به صفحه ای که یوری باز کرده نگاه می کنم: «وای! این جا چه خبره!»

«افتضاحه! همه شون باید به روزرسانی بشن؛ مثلاً قرار بود تا یک ساعت پیش

کارم تموم شه و برگردم.» سپس به موهایم نگاهی می اندازد و می گوید: «چه فرهای بامزه ای!»

دوباره یاد وضعیت افتضاح روی سرم افتادم.

از شدت نفرت دماغم را چین می دهم. «جون من، تو دیگه دروغ نگو. شبیه یه

سگ پودل^۲ با موهای خیس شدم.» انگشتانم را بین حلقه های پیچ پیچی موهایم

می کشم. نه تنها باز نمی شود، بلکه بیشتر فر می خورد. «ای خدا! دوباره مضحکه

۱. Shiatsu: شیاتسو در تکنیک های ماساژ ژاپنی به صورت کلمه به کلمه به این معنی است: شییا یعنی «انگشت» و

آتسو به معنی «فشار»

۲. Poodle: نوعی سگ پشمالوی باهوش انگلیسی

اون تامی مولینای بی شعور می شم. مطمئنم تا من رو ببینه، از همون اول سال، یه لقب جدید که بدتر از قبلی باشه پیدا می کنه و روی من می ذاره.» احتمالاً چیزی بین گوشتیو، کاسه نودل و سگ پودل باشد. به نظرم با این ذهن کشیف و خلاقش می تواند یک برنامه ساز حرفه ای شود.

یوری دستی بین موج موهایم می کشد و می گوید: «خواهر گلم به هیچ وجه اجازه نده که این چرت و پرتاش اعصابت رو به هم بریزه. درضمن، تا مدرسه ت شروع بشه، موج این فرفری ها یه کم می خوابه.» گوشه میز می نشینم و می گویم: «می دونی، خیلی خوب می شد اگه دیگه کلاً نمی رفتم مدرسه وینستون.»

خواهرم دستش را روی دستم می گذارد، فشار ملایمی به آن وارد می کند و می گوید: «آآ، یومی! این جووری نگو. از کجا می دونی، شاید امسال اتفاقی جدید و دوستای جدیدی درانتظار ت باشه. آدم که از آینده خبر نداره، درسته؟» «اوممم! چه می دونم.»

موقعی که من وارد وینستون شدم، همه بچه ها از دوره مهدکودک همدیگر را می شناختند. آن ها گروه های دوستی خودشان را داشتند و آن قدر مغرور و خودشیفته بودند که اجازه نفوذ یک غریبه مثل من به گروهشان را نمی دادند. حتی اگر من از زمان مهدکودک با آن ها هم کلاس بودم، باز هم تأثیری نداشت. زمانی که به گوشم می رسید که با هم چه سفرهای پُرخرجی رفته اند یا فلان لباس مارک را خریده اند، احساس یک بیگانه به من دست می داد. انگار من در یک سیاره دیگر زندگی می کنم؛ مثلاً یک مرتبه الکسیس^۱ و اوری^۲ با هیجان درباره مسابقه سوارکاری ای صحبت می کردند که در آن شرکت کرده بودند. یک دفعه من مثل نخود آش وسط صحبتشان پریدم و درباره بازی تخته ای رومیزی ای که عاشقش هستم، اظهار فضل کردم؛ بازی ای که اصلاً از آن سردر نمی آوردم و تا به حال در آن برنده هم نشده بودم. آن روز بعد از این که ضایع شدم، تصمیم گرفتم در جایی که به آن تعلق ندارم، دهانم را ببندم. بله، حداقل این جووری می توانستم شخصیتم را جلوی بقیه حفظ کنم. یوری وسط افکارم می پرد و می گوید: «به سال جدید با دید مثبت نگاه کن، قشنگم!»

«اوهوم، سال جدید با قلدرای جدید.»

یوری بالبخند ملیحی می گوید: «فقط سعی کن خودت باشی، خواهر عزیزم. اون وقت همه چیز مثل تیکه های پازل سرجای خودشون قرار می گیرن.»
کاش همه چیز به همین آسانی بود که یوری می گفت.
همان لحظه بابا سر و کله اش پیدا می شود و می پرسد: «چه خبر از وب سایت؟ درست شد؟»

یوری بر روی موس کلیک می کند. «تقریباً آره، یه اصلاح کوچولوی دیگه داره.»
بابا به صفحه مانیتور نگاهی می اندازد. «با این می تونیم مشتری ها رو دوباره بکشونیم این جا.»

بعید است. مطمئنم با یک رزرو آنلاین نمی شود به این هدفی که بابا گفت دست پیدا کرد، ولی به هر حال نباید توی ذوق او زد.
بابا نگاهش را از مانیتور می گیرد و به من می گوید: «یومی، یه کمکی برسون. بیا مخلفات میز شماره سه رو ببر. سرمون شلوغ شده.»
چه قدر هم مشتری داریم!

«حتماً.» ویدیوی جدیدی یاسمین بماند برای بعد.
بابا از یوری می پرسد: «بعد از این که کارت تموم شد، می تونی بمونی کمکمون کنی؟»

یوری در حالی که انگشتانش مثل جت روی صفحه کلید حرکت می کند، بدون نگاه کردن به بابا به حالت موافقت سر تکان می دهد.
وقتی وارد آشپزخانه می شوم بالبخند بزرگ مانوئل^۱ روبرو می شوم. مانوئل سرآشپز رستوران ماست. «اووووه، یه نفر این جا تغییراتی توی موهاش داشته. خیلی خوشگل شدی عزیزم!»

پیش بند را برمی دارم و می پوشم و غر می زنم: «واقعاً مانوئل؟ احساس می کنم شبیه بچه های پنج ساله شدم. آخه من با اینا چه طوری برم مدرسه راهنمایی؟»
لب هایم را یک وری می کنم و موهایم را از اطراف صورتم با یک فوت کنار می زنم.
مانوئل عضلات بازویش را نشان می دهد و می گوید: «ببین من رو، اگه کسی جرئت کرد به خاطر مدل موهاش اذیت کنه، فقط نشونم بده. حسابش رو می رسم، ولی از شوخی گذشته، اصلاً اجازه نده کسی به خاطر چیزی که هستی مسخرهت کنه و اعصابت رو به هم بریزه.»

زیر لب زمزمه می‌کنم: «باشه، حتماً.» بعد دستانم را در سینک می‌شویم.
مانوئل ده سال است که این جا کار می‌کند و همیشه زیاد از این مدل حرف‌های
انگیزشی به من می‌گوید. می‌دانم احمقانه است، ولی اگر بخواهم صادقانه حرف
دلم را بزنم، داشتن کسی که تو را تشویق می‌کند تا از خودت دفاع کنی از بهترین
حس‌های دنیاست. او بهترین سرآشپز سالوادوری^۱ است.
چند قابلمه روی گاز در حال قل‌قل کردن است. در یکی از آن‌ها را برمی‌دارم و
نفس عمیقی می‌کشم.
«بوش محشره!»

«خب، توی اون قابلمه‌ها یه کمی سوندوبو^۲، کیمچی جیجیگا^۳، سئولئونگ
تانگ^۴ هست. یکی شونم دوئنجانگ^۵ جیجیگای معروف منه.» لهجه مانوئل هنگام
تلفظ اسم غذاهای کره‌ای از من بهتر است.
«اوممم. ماشگتا^۶.»

همیشه عطر و طعم غذاهایش هوش از سر همه می‌پراند. دستپخت مانوئل
حرف ندارد. هر غذایی که بخواهی، می‌تواند به خوش‌مزه‌ترین حالت ممکن بپزد.
یکی دیگر از غذاهای خوش‌مزه و افسانه‌ای او شفیره^۷ است که از غذاهای سنتی
کشور مانوئل است.

«نوش جونت!» سپس به سراغ سرو خورشت سوندوبو می‌رود. ابتدا توفوهای^۸
نرم را داخل کاسه خورش سوندوبو می‌ریزد. خورشت از شدت داغی هنوز قل‌قل
می‌کند. در آخر برای زیباتر شدن غذا مقداری پیازچه تازه تکه‌تکه شده را برای تزیین
روی آن می‌گذارد.

یکدفعه یاد موضوعی می‌افتم. «راستی اون روز جشن تولد نوهت چه طور بود؟»

۱. Salvadorian: مردم اهل ال سالوادور. ال سالوادور کوچک‌ترین و پرتراکم‌ترین کشور در منطقه آمریکای مرکزی است.

۲. Sundubu: از غذاهای سنتی و پرتعداد کره‌ای.

۳. kimchi-jjigae: Jjigae: خورشت کیمچی یک غذای بین‌المللی و ساده است که با طعم تند فلفلی‌ای که دارد برای روزهای زمستانی مناسب است.

۴. Seolleongtang: از غذاهای معروف کره که اصطلاحاً به آن سوپ استخوان گاو هم گفته می‌شود.

۵. Doenjang-jjigae: نوعی سوپ معروف کره‌ای.

۶. Mashigeta: جمله‌ای کره‌ای به معنای خوش‌مزه است.

۷. Pupusas: نوعی کیک که شکل آن شبیه پنکیک است.

۸. Tofu: توفو که به آن پنیر سویا هم می‌گویند یک ماده غذایی شبیه پنیر است که طی فرآیند بستن شیر سویا درست می‌شود.

«عالی. سوفیا^۱ می‌خواست همه‌چی ساده باشه، به خاطر همین مایه تعداد خیلی کمی رو برای جشن به صرف پولوکامپرو^۲ و کیک دعوت کردیم. تم جشن هم پری دریایی بود، ولی هوا خیلی سرد بود.»
ناگهان چیزی به ذهنم خطور می‌کند. «اوه مانوئل! حرفت من رو یادیه جوک انداخت.»

«بگوببینم.»
«می‌دونی وجه تشابه یخچال خراب و والدین چیه؟»
درحالی که به سختی قهقهه‌ام را مهار می‌کنم، می‌گویم: «هر دوشون پُرسروصدا و ناسازگار و یوبس هستن.»
مانوئل از خنده ریشه می‌رود: «یوبس!» دوباره شلیک خنده‌اش به هوا پرتاب می‌شود. از شدت خنده سرش به عقب خم شده و با دوتا دستش شکمش را می‌گیرد و غش غش می‌خندد.
«آفرین، عالی بود!»
«ممنون.»

او یکی از محدود کسانی است که در کنارش احساس راحتی می‌کنم و از گفتن جوک‌هایم پیش او خجالت نمی‌کشم، چون همیشه به چیزهایی که می‌گویم صادقانه واکنش نشان می‌دهد.
حین ریزریز خندیدن، می‌گوید: «این قدر به مامان و بابات سخت نگیر دختر. اونا آدمای خوبی ان.» تربچه‌های مکعبی، جوانه لوبیا، لوبیای سیاه و اسفناج طعم دار شده را به طرز زیبایی بر روی یک بشقاب می‌چیند. «بیا این مخلفات رو ببر، قبل از اینکه صدای مشتری‌ها دربیاد.»
«باشه.»

دیس بزرگ را بلند می‌کنم و بر روی شانه‌ام می‌گذارم و تمام سعی‌ام را می‌کنم که تعادل‌م را حفظ کنم تا سینی سقوط نکند. عضله دو سر بازوانم را که مثل چوب جاپستیک^۳ باریک است به مانوئل نشان می‌دهم و می‌گویم: «نگران نباش، مواظبم.»

1. Sofia

۲. Pollo Campero: نوعی غذای چینی است که از مرغ سوخاری درست می‌شود

3. Chopstick

«آفرین به تو دختر!» و همین طور که بلندبلند می خندد بازوی قطورش را خم می کند و کنار بازوی من نگه می دارد و صحنه بامزه ای خلق می کند. قبل از این که سراغ قابلمه ها برود، بلند می گوید: «یومی، بازم از اون جوک های بامزه ت بهم بگو.»

همزمان با ورود من به سالن، یوری از پشت دیوار تاشو که طرح گلدوزی دارد با دو پارچ آب بیرون می آید.

مامان همچنان کنار میز شماره سه ایستاده است و مشغول احوال پرسی با مرد میان سال عینکی ای است که با خانواده اش به رستوران آمده اند.

مامان منوی رستوران با جلد چرمی اش را از روی میز برمی دارد و می گوید: «احوالتون خوبه آقای لی^۱؟ خانم لی مدل موهاتون رو عوض کردید؟ رنگش خیلی به صورتتون می آد. ساموئل^۲، شنیدم توی گروه ارکسترتون قراره جایگاه اول بشینی. تبریک می گم!»

بعد از پانزده سال فعالیت در این جا، مامان تقریباً شناخت کاملی از اهالی این جا دارد. او از ذائقه آن ها، غذاهای مورد علاقه شان، مقدار ادویه و طعم دلخواه شان در غذاها، مقدار انعامی که می دهند و همچنین از تعداد افراد نامزد و ترشیده هر خانواده اطلاع کامل دارد، اما ناگفته نماند که متأسفانه این روزها، فقط خانواده لی و تعدادی از مشتری های وفادار به رستوران به این جا می آیند.

مامان دست روی شانه یوری می گذارد و می گوید: «دخترای من رو که یادتونه؟ دخترا لطفاً به مهمونمون ادای احترام کنید.»

«آنیانگاسیو^۳.» من و خواهرم با خم کردن سرهایمان به سبک کره ای به آن ها سلام می دهیم.

آقای لی قاشقش را روی زمین می گذارد و می گوید: «احسنت. دخترای شما روزبه روز خوشگل تر می شن.»

مامان نُچ نُچی می کند و با صدای نسبتاً بلندی می گوید: «زیبایی که همه چیز نیست، آقای لی. می ترسم یوری ازدواج نکنه.» بعد سرش را به حالت تأسف تکان می دهد: «اجازه نمی ده یه دونه خواستگار پاش رو بذاره توی این خونه.»

ناگهان پوست مهتابی یوری از شدت خجالت از آب انار هم قرمزتر می شود.

1. Mr.Lee

2. Samuel

۳. Annyeonghaseyo: به زبان کره ای به معنی سلام است

مامان با این حرفش آبرو برای دخترهایش نگذاشت.

خانم لی با لبخند ریزی می‌گوید: «خانم چانگ، دخترت هم سنش کمه هم هنوز دانش آموزه، چرا نگران همچین مسئله بیهوده‌ای هستی؟»

مامان مثل یک بازیگر ماهر با نگرانی می‌گوید: «از بس درس می‌خونه، وقت آشنایی با یه پسر خوب رو نداره.» سپس به صورت کاملاً نمایشی آه می‌کشد و به گردن‌بندش چنگ می‌زند و ادامه می‌دهد: «خب کم سن‌ترین دانشجوی پزشکی دانشگاه کالیفرنیا بودن این سختی‌ها رو هم داره دیگه.»

قاشق خانم لی با ضرب درون کاسه‌اش می‌افتد و شوکه می‌گوید: «دانشگاه پزشکی؟ من فکر می‌کردم یوری دانش آموز دبیرستانه.» بعد از این حرف خانم لی، یوری از شدت خجالت در افق محو می‌شود.

آقای لی زیر لب می‌گوید: «چقدر چهره‌ش بچگونه‌س.»

بابا سریع با انگشت به دیوار رستوران ضربه می‌زند که کسی یوری را چشم‌نزند.

حالا نوبت باباست که پزدادن را شروع کند. «آقای لی، یوری بچه نیست.»

سپس بعد از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد: «دخترم بیست سالشه. اون تونسته دوساله از دانشگاه فارغ‌التحصیل بشه.»

قسم می‌خورم الان است که خواهرم از کمبود اکسیژن تلف شود.

آقای لی لبخندی به بابا می‌زند. «واو! چه باهوش! آفرین. دو سال زودتر درسش رو تموم کرده.»

بابا طوری ژست مغرورانه به خود می‌گیرد که انگار دارند درباره او حرف می‌زنند.

خانم لی با آرنج به پهلوی پسر کوچکش می‌کوبد. «شنیدی پسر جون؟»

مطمئنم یوری آرزو می‌کرد برای این همه دروغ شاخ‌دار، زمین دهان باز کند و در آن محو شود.

پسر بچه از زیر چتری‌های بلندش نگاه‌گنگی به بقیه می‌اندازد. «چی؟»

صبر کن الان خواهی فهمید.

آقای لی می‌گوید: «اگه تو هم مثل یوری خوب درس بخونی، به این درجه از موفقیت می‌رسی.»

هان! اگر هر بار که والدینم تذکر می‌دادند، یک دلار کنار گذاشته بودم، الان می‌توانستم رستوران دوممان را برای خانواده‌ام بخرم. حداقل مامان چیزی برای

پزدادن داشت.

بعد از یوری، نوبت من بود. مادرم با اشاره به من می‌گوید: «و اینم دومین دخترمون، یومی. فکر کنم یادتون باشه.»

حالا همه افراد حاضر در سالن به من خیره نگاه می‌کنند. سریع پارچ را برمی‌دارم تا فنجان‌ها را پر کنم و از دست نگاه لیزری خانم لی فرار کنم، ولی از شانس افتضاحم فنجان‌ها همه از قبل پر شده بودند. نگاه خانم لی طوری است که انگار زور می‌زند تا بتواند چیزی برای تعریف و تمجید از من پیدا کند.

«دختر کوچیکت خیلی... آره... قدش بلنده.»

چه تاسف‌آور! این تنها چیزی است که خانم لی برای تعریف از من به ذهنش خطور کرد. من حتی قدی بلندی هم ندارم. سریع انبر را برمی‌دارم و گوشت را روی کباب پز پشت ورو می‌کنم و تمام تلاشم را می‌کنم با کسی چشم در چشم نشوم و امیدوارم موضوع بحث را تغییر دهند.

مامان سریع و بدون پلک زدن می‌گوید: «می‌دونید، یومی ما خیلی خجالتی و ساکته. ما نمی‌دونیم با این خصلتش چی کار کنیم. حتی وقتی بورسیه تحصیلی مدرسه وینستون تو بورلی هیلز رو برنده شده بود هم چیزی به ما نگفت.»

من دیگر حرفی ندارم. کم مانده این وسط خودم را خفه کنم. مامان، چرا آخر! ای بابا!

مامان متوجه سکوت من می‌شود و می‌فهمد که چه قدر ناراحت شده‌ام، اما عمداً به ناراحتی و خشم من توجهی نمی‌کند و لبخندی کاملاً مصنوعی تحویل بقیه می‌دهد.

یوری از پشت سرم به این شرایط پوزخند بلندی می‌زند.

یکی از خصوصیت‌های مامان این است که زیادی به هر چیزی شاخ و برگ می‌دهد و سعی می‌کند همه چیز را اغراق‌آمیز و رؤیایی جلوه دهد، مخصوصاً اگر پای من و یوری وسط باشد؛ مثلاً زمانی که من کلاس اول بودم، برای نمایش کریسمس انتخاب شده بودم. ما به دنبال یک دست لباس مناسب برای این مراسم بودیم. مامان چون می‌خواست که همه از این مسئله باخبر شوند، دوباره در نقش خود فرو رفته و وانمود کرده بود که پیدا کردن یک دست لباس برای چنین مراسم بزرگی که دخترش تک‌خوان آن است، چه قدر خسته‌کننده است تا غیرمستقیم به

بقیه بفهماند من در این نمایش شرکت کرده‌ام. روز نمایش وقتی لباسم را پوشیدم، مامان دوباره جلوی بقیه، زیبایی من در آن لباس را در چشم همه فرو کرد تا دیگران از حسودی بترکند، اما حقیقت این بود که من برای نقشِ جادوگرِ مهربان انتخاب شده بودم که حتی یک خط دیالوگ هم نداشت، چه برسد به تک خوانی.

«عجب شانسی! دو تا دختر باهوش و حرف‌گوش کن دارید. برعکسِ پسر من که خیلی تنبله. هیچ وقت این بچه رو ندیدم سرِ درس و کتاب باشه. فقط ولش کنی یک سره پای ویولونه.» آقای لی یک پس‌گردنی نثار پسرش می‌کند و ادامه می‌دهد: «همین هفته پیش بود که کلی ازم پول خواست تا بتونه بلیت هواپیما بگیره و بره نیویورک، تالار کارنگی^۱، برای اجرای ارکستری که اون جا داره. بهش می‌گم پس درسات چی می‌شه؟ انگار نه انگار.»

خلاصه این‌گونه است که دوئلِ فخرفروشیِ این دو پدر و مادر ادامه دار می‌شود. حال از این همه پُزدادن و فخرفروشی به هم می‌خورد. کاش والدینم به خاطر خودم و توانایی‌هایم به من افتخار می‌کردند، نه چیزهای غیر واقعی.

۱. Carnegie Hall: معروف و بزرگ اجرای کنسرت واقع در محله منهتن نیویورک یکی از تالارهای

فصل ۳



آخر شب بالأخره موفق می شوم تا نگاهی به ویدیوی جدید یاسمین بیندازم. بعد از تماشای آن، مقابل لپ تاپم می ایستم و درس جدید کمدی را تمرین می کنم. در ویدیوی امروز یاسمین تأکید کرده است که از تمرین خود فیلم ضبط کنید و بعداً آن را تماشا کنید تا متوجه اشتباهات و نقاط ضعف و قدرت خود شوید و در صحنه اصلی، آن اشتباهات را دوباره تکرار نکنید. الان هم سخت مشغول همین تمرین هستم. راستش را بخواهید، ترجیح می دهم به جای تماشای خودم در لپ تاپ، مشغول نوش جان کردن یک کاسه سائوژوت^۱ بودم. به هر حال اگر این چیزی است که یاسمین می گوید، پس باید انجام دهم. هرچه باشد او در این کار حرفه ای است. من حاضرم هرکاری انجام دهم تا یک ذره به اندازه او بانمک و بامزه باشم.

در واقع من از طریق یوری، یاسمین را شناختم. داستان به روزی برمی گردد که دوست بی معرفتم من را به جشن تولدش دعوت نکرد و من خیلی دپرس شده بودم. یوری برای این که من را از آن حال و هوا خارج کند با یک ویدیوی خنده دار از یاسمین به سراغ من آمد. هیچ وقت آن استندآپ کمدی یاسمین را فراموش نمی کنم. ماجرای ویدیوی یاسمین از این قرار بود که یک روز یاسمین تصمیم گرفته بود به خانه دوستش برود، اما از شانسش از صبح که از خواب بیدار شده بود دل پیچه بدی گرفته بود و گلاب به رویتان مدام اسهال داشت، ولی به خاطر اصرارهای فراوان دوستش مجبور شده بود با همان حال لباس بپوشد و برود. لحظه آخر یادش می افتد قبل از رفتن، از یخچال داروی مخصوص اسهال را با خودش ببرد. خلاصه وقتی با دوستش سرگرم بازی بود، سگ دوستش وارد اتاق می شود. اسم سگش بلا بود. بلا مدام به پروپای آن ها می پیچید و بو می کشید. یاسمین اول با خودش فکر کرده بود که شاید عرق کرده و بوی بدی می دهد، ولی انگار مشکل این نبود. اواسط بازی یاسمین باز شکمش به هم می پیچد و

۱. saeu-jeot: نوعی غذای کره ای تخمیری و شور است که با میگو درست می شود

سریع شربت دل پیچه را از کیفش بیرون می آورد و یک قلوپ از آن می نوشد. بعد آن را روی میز تحریر می گذارد و به بازی با دوستش برمی گردد، اما همان لحظه بلا می پرد روی میز، شربت را چنگ می زند و با خودش می برد و تا چند ساعت پیدایش نمی شود. از آن جایی که یاسمین دختری خجالتی بود، نتوانست از مادر دوستش دارو بگیرد و از شر درد معده اش خلاص شود. به همین دلیل یاسمین مجبور بود تندتند به دست شویی برود و هر بار نیم ساعت آن جا معطل شود. بعدها که داستان را برای دوستش تعریف کرده بود، دوستش کلی خندیده و گفته بود که سگش بوی شربت دل پیچه را دوست دارد و آن ها سعی می کنند که این دارو را در خانه شان از دسترس او دور کنند.

آن روز یاسمین با حالت های بامزه صورتش و صداهایی که از خودش تقلید می کرد کلی باعث خنده من شده بود. ویدیوی یاسمین نه تنها حواسم را پرت کرد، بلکه متوجه شدم من تنها کسی نیستم که در موقعیت های حساس و اورژانسی دست و پا چلفتی می شوم و خراب کاری به بار می آورم. از طرفی یاسمین جزء آن انگشت شمار آدم هایی است که من را جذب خودش می کند. او واقعاً موجود بامزه ای است!

خیلی دلم می خواهد بدانم او چند بار این استندآپ کمدی را جلوی آینه تمرین کرده تا توانسته تا این حد خنده دار تعریفش کند. او همیشه در کانال یوتیوبش راجع به اهمیت این مسئله صحبت می کند که از چیزهایی که ناراحتمان می کند نترسیم و با انجام آن ها، خودمان را به چالش بکشیم. همچنین تا وقتی که تلاش و تمرین و تمرین و تمرین نداشته باشیم، هرگز نمی توانیم پیشرفت کنیم.

اگر این مورد برای یاسمین جواب داده، شاید برای من هم جواب بدهد.

خب برویم سراغ تماشای ویدیو.

خودکارم را برمی دارم و دکمه پخش ویدیو را می زنم تا چند دقیقه خودم را تماشا کنم، اما چند ثانیه بیشتر نمی گذرد که پشیمان می شوم.

چندش، من زجرکننده، تهوع آور!

واقعاً مدل صدای من این شکلی است؟ واقعاً طرز ایستادنم این جور است؟

خودم را مجبور می کنم از ابتدا و انتها این کلیپ افتضاح را تماشا کنم تا نقاط ضعف و قوتش را یادداشت کنم. دفترچه ام را برمی دارم و یکی یکی شروع به یادداشت می کنم:



- صحبت کردن با صدای بلند با ریتیم آهسته
- صاف ایستادن، وضعیت بدن بیش از حد شلخته
- هنگام صحبت حرکت کن. تو درخت نیستی.
- نگفتن «اوممم»
- نیازی به گرفتن بُرس با دو دست نیست.
- نداشتن خنده‌های عصبی
- داشتن مکث بین جوک‌ها
- نداشتن عجله برای به پایان رساندن استندآپ
- استفاده بیشتر از حرکات دست هنگام تصویرسازی داستان



سعی می‌کنم روی موارد نوشته شده تمرکز کنم تا کمی به این فاجعه سروسامان بدهم. چند بار از روی دفترچه‌ام می‌خوانم. عمل به هیچ‌کدام از این موارد مشکل نیست. مشکل من هستم. مشکل نحوه بیان من است. من به شدت معذبم و این کاملاً مشخص است. حرکات ناگهانی و تیک‌های عصبی من اجازه نمی‌دهند طنز کلامم خودش را نشان دهد.

اما چه طور می‌توانم جلوی تیک‌های عصبی‌ام را بگیرم، وقتی واقعاً عصبی و معذب هستم؟

ناامید با صورت روی تختم می‌افتم. چیزی که واقعاً به آن نیاز دارم کمی برون‌گرایی با کمی چاشنی بامزه بودن است. کاش کسی بود که این خصوصیت اخلاقی‌اش را به من اهدا می‌کرد.

تصور می‌کنم که بعد از جراحی اهدای خصوصیت اخلاقی، چشمانم را در بیمارستان باز کرده‌ام. عمل جذائیت و اعتماد به نفس با موفقیت به تک‌تک اعضای بدنم بخیه شده و از دستپاچگی و کمرویی نجات پیدا کرده‌ام. بعد از دوران نقاهتم، با شخصیت جدیدم از بیمارستان مرخص می‌شوم. حالا می‌توانم در کلاس شرکت کنم، کلی دوست پیدا می‌کنم و جوک‌هایم بقیه را می‌خندانند.

و در نهایت من به آدمی تبدیل می‌شوم که همیشه آرزویش را داشته‌ام: من جدید. من مطمئنم که آن من جدید باعث می‌شود که استندآپ کمدی‌های من بهتر شود. قلمم را به حرکت درمی‌آورم و جملاتی را که باید در استندآپ استفاده کنم روی دفترچه‌ام می‌نویسم.

فکر کنم که علت آشفتگی و عصبی بودنم، موهامه. چند ساله [این جا رو با تأکید بیشتر باید بگم] که مامانم اصرار داره به مدل موهام حالت بدم، بهشون تافت بزنم یا اینکه با فر کردن بهشون حجم بدم. از بس که چیزمیز به موهام مالیدم، شوره سر گرفتم. [این جا باید به کف سرم اشاره کنم] جون من این جا رو ببینید! مثل شوره زارهای کویر لوت شده. می‌دونید به چی فکر می‌کنم؟ فکر کنم موهام دارن... [این جا باید با صدای بلند توی بلندگو زمزمه کنم] ازم انتقام می‌گیرن. چند بار به مامانم گفتم: «می‌بینی؟ این نتیجه اون چیزاییه که مجبورم می‌کنی به موهام بزنم.» بعد مامان با غیض به من نگاه می‌کنه و می‌گه: «تقصیر خودته... باید بیشتر مراقبتش می‌بودی.» هرچند [این جا باید بی‌خیال شونه بالا بندازم] بعضی وقتا باید اونا رو نادیده بگیرم؛

نظرها و شوره‌ها رو.

رفقا، با موهاتون مهربون‌تر باشید و ازشون مراقبت کنید. دفعه بعدی که می‌رید حموم، مواظب باشید. [یه مکث] منظورم اینه که همه جا رویه چک بکنید، حالا با آینه یا هر چیز دیگه‌ای [این جا رو باید با پانتومیم انجام بدم] ممکنه که یه بخشی از بدنتون کنده شده باشه، بعد اون وقت شما مقصر می‌شید.

افتضاح است! شدیداً احساس شکست می‌کنم. یعنی روزی می‌رسد که بتوانم در این کار موفق شوم؟

یاسمین همیشه می‌گوید: «موفقیت به طرز فکر هرکس برمی‌گردد. پس در ذهنت به موفقیت فکر کن تا روی کارهایت تأثیر بگذارد و آن موقع موفق خواهی شد.» پس پیش به سوی تلاش دوباره.

دوباره صفحه نمایش لپ‌تاپ را تنظیم می‌کنم. سعی می‌کنم مرتب و صاف جلوی دوربین لپ‌تاپ بایستم، سپس گلویم را صاف می‌کنم، دل به دریا می‌زنم

و شروع می‌کنم.

«خیلی خب، بریم توی کارش. این داستان: تارِ مو، ضبط شماره دو.» با همه اعتماد به نفس داشته‌وند داشته‌ام به دوربین نگاه می‌کنم. بُرسم را به جای میکروفون جلوی صورتم نگه می‌دارم و با صدای بلند و رسایی ادامه می‌دهم: «فکر کنم که علت آشفتگی و عصبی بودنم، موهامه...»

از روی دفترچه‌ام به خط بعد نگاهی می‌اندازم، اما همین‌که سرم را بلند می‌کنم، صورت عجیب و غریبی از پشت سرم بر روی صفحه لپ‌تاپ ظاهر می‌شود.

«وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای!»

فکر کنم از ترس زیاد سخته کردم.

فکر کردم جن یا موجودی فضایی است، اما وقتی می‌چرخم خوش بختانه با مامان رودررو می‌شوم.

نگاه مامان دست‌کمی از نگاه یک قاتل ندارد. از آن قاتل‌های سریالی که در فیلم‌ها می‌بینیم که با یک چاقو به سراغ دختران جوان می‌روند.

مامان یک بشقاب گلابی را روی میز تحریرم می‌گذارد و می‌گوید: «برات خوراکی آوردم که کنار درس خوندنت بخوری.» نابی^۱ هم دنبال مامان وارد اتاق می‌شود. نابی سگی از نژاد شیتزو^۲ است و موهای لختش از موهای من قشنگ‌تر است.

دستم را روی قفسه سینه‌ام می‌گذارم و می‌گویم: «مامان زهره‌ترکم کردی!»

مامان به ماسک روی صورتش اشاره می‌کند. «شرمنده! یه کم ترسناک شدم.» ماسکش کمی بوی گل‌های معطر می‌دهد. «ماسک جدید پیدا کردم. از عصاره حلزون درست شده و به کوچیک شدن منافذ کمک می‌کنه.»

عصاره حلزون؟ مشتاقم بدانم چه‌گونه این را از حلزون استخراج کرده‌اند؟ تصور می‌کنم که حلزون‌ها بر روی تردمیلی از جنس اسفنج درحال دویدن هستند تا عصاره‌شان خارج شود.

«تو هم باید امتحان کنی. واسه جوش‌های صورتت خوبه.» نابی پارس‌کنان از سروکول مامان بالا می‌پرد و چانه لزش را لیس می‌زند.

پشت به مامان می‌کنم و منجرانه می‌گویم: «نه، ممنون.» من با جوش‌های صورتم مشکلی ندارم.

مامان چنگال کوچکی به دستم می‌دهد. «بخور، برات خوبه. تمرکزت رو تقویت

1. Nabi

2. shih tzu: موی ابریشم‌مانند و دم حلقوی دارد

می‌کنه.» و سعی در پنهان کردن لبخندش دارد. الان من را مسخره کرد؟
مامان به صورت خودکار شروع به تمیز کردن به هم ریختگی‌های روی میزم می‌کند. «یومی، چند بار بهت بگم؟ یه کم نظم و انضباط داشته باشی بد نیست.»
«چرا این قدر سر این مسئله خودت رو حرص می‌دی مامان؟ خب من این جوری راحت ترم. جای هر کدوم رو می‌دونم کجاس.»
«آدم وقتی دوروبرش مرتب باشه، هم آرامش داره هم انرژی. این کار باعث می‌شه پوست و موی سالم و زیبایی هم داشته باشی. باید حواست به همه چی باشه.» بعد موهایم را از روی صورتم کنار می‌زند.
«حق باتوئه مامان.»

مامان نگاه موشکافانه‌ای به صفحه نمایشگر لپ‌تاپم می‌کند و می‌پرسد: «داری روی فرمول‌های ریاضی کار می‌کنی؟»
سریع لپ‌تاپ را می‌بندم و آن را به قفسه سینه‌ام می‌چسبانم.
«نه. آم، داشتم یه کار دیگه می‌کردم.»
«دقیقاً چه کاری؟»

لپ‌تاپ را روی میز می‌گذارم و صادقانه می‌گویم: «هیچی... داشتم روی چند تا جوک کار می‌کردم.»
مامان اخم می‌کند. همین باعث می‌شود ماسکش کمی از وسط صورت چین بخورد. با غیض می‌گوید: «جوک؟ چرا اون وقت؟» بعد لبه‌های ورقه ماسک را می‌کشد تا دوباره صاف شود.
«واسه سرگرمی.»

یعنی یک دختر اجازه ندارد بدون هیچ دلیل خاصی، فقط برای دل خودش، بدون اینکه سین جین شود، تمرین استندآپ کمدی داشته باشد؟
مامان روی روتختی خال خالی ام می‌نشیند و بالش‌هایم را به ترتیب اندازه، پشت سرهم می‌چیند و در همین حین دوباره همان حرف همیشگی‌اش را می‌زند:
«هوف! داری وقتت رو هدر می‌دی. یوری باهات صحبت نکرد؟»
دُم نابی با شنیدن نام خواهرم تکان می‌خورد.

«نه، چه طور؟ در چه مورد؟» پایین تخت می‌نشینم و به پوستر روی در کمد دیواری خیره می‌شوم. چند وقت پیش، پوستری از کی-پاپ^۱ روی آن چسبانده بودم.

1. K-pop: تمام خوانندگان پاپ کره جنوبی

او صورت لزجش را به صورتم نزدیک می‌کند و می‌پرسد: «چیزی بهت نگفت؟ مثلاً چیزی راجبه آدمای جدیدی که این اواخر باهاشون آشنا شده یا وقت می‌گذرونه؟» مامان جووری نگاهم می‌کند که انگار انتظار دارد منظورش را از نگاهش بفهمم، اما روحم هم خبر ندارد قصد او از پرسیدن این سؤال چیست. یک تکه گلابی برمی‌دارد و دهانش را طوری باز می‌کند که گلابی با ماسکش برخورد نداشته باشد.

شانه‌ام را بالا می‌اندازم. «چه می‌دونم! صد درصد با هم کلاسی‌هاش بیرون می‌ره دیگه.»

«می‌دونستم.»

«چی رو؟»

مامان لبخند مطمئنی می‌زند و ماسکش از دو طرف دهانش جمع می‌شود و قیافه او را بسیار شبیه به ماسک بازیگران سریال خانه کاغذی^۱ می‌کند. «که خواستگار داره.»

کپ می‌کنم و شوکه می‌گویم: «مامان چرا همچین فکری می‌کنی؟» وای، این مامان عجب آدمی است! یکی دیگر از ویژگی‌های شخصیتی او، نتیجه‌گیری سریع است.

«خب به نظرم با عقل جور درمی‌آد. یوری همش مشغول و پریشونه. هروقت می‌آد این جا، مدام عجله داره زود برگرده آپارتمانش. دیربه دیر جواب تلفن‌هام رو می‌ده. حتماً، صد درصد خواستگار داره.»

چشمانم از شدت بهت گرد می‌شود. «وای خدای من! مامان، تنها نتیجه‌گیری ت همینه؟ شاید داره از زندگی مجردی‌ش نهایت استفاده رو می‌بره و با دوستاش خوش می‌گذرونه.»

من اگر روزی مستقل شوم، لذت بردن از تمام لحظاتم، اولین کاری است که انجام خواهم داد.

مامان دوباره بدون توجه به حرف من می‌گوید: «کاش می‌دونستم اهل کجاس. کراهیه یا نه. خداکنه از هم کلاسی‌هاش باشه؛ مثل خودش دانشجوی پزشکی.» سپس یک تکه دیگر گلابی در دهانش می‌گذارد و متفکرانه شروع به جویدن می‌کند. «باید ببینم خاله‌ها ت چیزی می‌دونن. اگه چیزی فهمیدی، می‌آی بهم

می‌گی‌ها، خب؟»

«باشه.»

تلاش برای متقاعد کردن زنی که خودش نمی‌خواهد متقاعد شود، بی‌فایده است؛ در نتیجه سریع با درخواستش موافقت می‌کنم تا زودتر به کارم برسم. مامان همراه نابی به سمت در می‌رود و تذکر می‌دهد: «یومی، تا دیروقت بیدار نمونی‌ها. فردا باید درس خوندن واسه آزمون بورسیه رو شروع کنی.» لعنتی! فراموشش کرده بودم. روی تختم دراز می‌کشم و سرم را به زیر بالشت فرو می‌برم. حاضرم حلزونی باشم که روی تردمیل اسفنجی در حال دویدن باشد تا این‌که به وینستون بروم.

فصل ۴



فقط دو روز است که مطالعه درس‌های مربوط به آزمون را شروع کرده‌ام، اما خدا می‌داند که تا کی می‌توانم تحمل کنم. برای کسی عجیب نبود که والدینم من را در سخت‌گیرترین مدرسه غیرانتفاعی شهرک کره‌ای‌ها ثبت‌نام کرده‌اند. مدیر مدرسه هاگوون شخصی است به نام خانم پاک^۱ که به خاطر توانایی‌اش در اداره مدرسه و ایجاد نظم و انضباط بین دانش‌آموزان به پاک آتک^۲ معروف است. هوانا جوانمردانه گرم است. پنکه سقفی پرسروصدای بالای سرمان کار نکند بهتر است. خانم پاک در این وضعیت هم دست از تهدید و تنبیه برنمی‌دارد. دارم جان می‌کنم تا چشمانم را باز نگه دارم. به نظر من دانشمندان برای بیهوش کردن حیوانات نیاز به دارو ندارند، فقط کافی است یک دقیقه آن‌ها را به این جهنم بیاورند، درجا از حال می‌روند. حاضرم برای این حرفم تضمین هم بدهم.

با ناامیدی خمیازه می‌کشم. مجبورم به این وضعیت عادت کنم، چون پنج روز در هفته و روزی سه ساعت در این جهنم کلاس دارم، آن هم در تعطیلات تابستان. امیدوارم تا آخر این راه زنده بمانم.

کدام پدر و مادری بچه‌اش را در چنین دیوانه‌خانه‌ای ثبت‌نام می‌کند؟ هر روز صبح سر ساعت نه، ماشین پدرها و مادرها مقابل مدرسه صف می‌شود تا بچه‌هایشان را به دست خانم پاک بسپارند.

تق. تق. تق. تق.

این صدای پاشنه‌های کفش خانم پاک است که در کلاس طنین‌انداز می‌شود. سریع دفترچه جوک‌هایم را زیر جزوه‌های درس جبر پنهان می‌کنم و سعی می‌کنم صفحه مورد نظر را پیدا کنم.

خانم پاک قدم زنان به سمت تخته سیاه می‌رود. سرش را می‌چرخاند و نگاهی به کل کلاس می‌اندازد تا قربانی بعدی را انتخاب کند. دست‌هایش را به کمر می‌زند و می‌پرسد: «کی جواب سؤال رو می‌دونه؟» مطمئنم او دنبال کسی نیست که جواب

1. Pak

2. حمله

سؤال را می‌داند، او دنبال کسی است که جواب سؤال را نمی‌داند تا شکارش کند.
تق. تق. تق.

«یومی!»

دلشوره‌ام بیخودی نبود. می‌دانستم که من را انتخاب می‌کند. این زن حس ششم خیلی قوی‌ای دارد.

عرق از زیر تیشترتم راه می‌افتد و من احمق هنوز نمی‌دانم اصلاً منظورش کدام سؤال است: «آم.» آب دهانم را با سروصدا قورت می‌دهم. تیری در تاریکی پرتاب می‌کنم. «جواب درست گزینه الفه؟»

از روی تأسف آه طولانی‌ای می‌کشد؛ مثل وقتی که باد یک بادکنک خالی می‌شود. به من فرصت می‌دهد و می‌گوید: «دوباره تلاش کن.»

مشغول ورزفتن با نخ‌های که از جیب بزرگم آویزان بود می‌شوم. به جزوه‌ام نگاهی می‌اندازم، اما فقط یک مُشت عدد می‌بینم که در جای خود وول می‌خورند.

تنها دل خوشی‌ام در این مدرسه، پیدا کردن دوست قدیمی‌ام جینی^۱ بود. سرم را که برمی‌گردانم، جینی را می‌بینم که زیر لب چیزی را تکرار می‌کند، اما من در لب خوانی افتضاح هستم. دقیقاً نمی‌فهمم به کدام گزینه اشاره می‌کند. ب، پ یا ت؟ تلفظ هر سه مورد خیلی شبیه هم است.

دل را به دریا می‌زنم و زیر لب می‌گویم: «پ؟» می‌خواهم آب دهانم را قورت دهم، ولی گلویم خشک خشک است.

جینی با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد.

مثل این که جوابم خانم پاک را کفری می‌کند، چون فریاد آرامی می‌زند: «حواست کجاس یومی؟ مایه کم پیش گزینه پ رو حذف کردیم.» سپس با خط‌کش به تخته اشاره می‌کند.

او پس! چه طور نفهمیدم؟ تمام این مدت جواب روی تخته بود؟

همین که خانم پاک دهانش را باز می‌کند تا غرزدن را از سر بگیرد، زنگ کلاس

می‌خورد.

هوف!

بالآخره تمام شد.

خیلی سریع همه بچه‌ها شروع به جمع و جور کردن وسایلشان می‌کنند. در همین

حین خانم پاک رو به همه تذکر می دهد: «خیلی خب بچه ها، تکلیف امشبتون حل کردن این مسئله و آزمون شماره چهاره.» و در حالی که نیمی از کلاس پا به فرار گذاشته اند، خانم پاک می گوید: «کلاس تمومه، می تونید برید.»

در گوش جینی می گویم: «نزدیک بودا.»

«کم مونده بود خانم پاک خفت کنه.»

جینی عینکش را روی بینی اش تنظیم می کند. این کارش من را یاد برنامه ای که دیروز در تلویزیون دیده ام، می اندازد. «هی جینی، کلیپی رو که دیروز برات فرستادم دیدی؟ همونی که یه یارو با یه دوربین شکاری، نقشه دزدیدن یه شیر رو می کشه؟»

جینی شانه بالا می اندازد. «نه، ماما و بابام دوست ندارن از این چیزا ببینم.»

«مامان بابای منم همین طور، ولی کاش می دیدی، روحیه ت کلاً عوض می شد

از بس که خنده دار بود.»

او چینی به بینی اش می اندازد و می گوید: «راستش رو بخوای من خودمم از این

سبک ویدیوها خوشم نمی آد.»

«نه بابا، شوخی می کنی؟» اگر این سبک ویدیوها برای جینی جالب نیست،

پس با چه چیزی سرگرم می شود؟ سری تکان می دهم. گاهی اوقات اصلاً نمی توانم

این دختر را درک کنم.

یکدفعه چشم های جینی از هیجان برق می زند. «ولی یاد برنامه ای افتادم که یه

بارتوی شبکه سیاره حیوانات دیدم.»

دوباره شروع شد. تعریف اتفاقات کسل کننده از حیوانات و سخنرانی از وضعیت

وخیم کره زمین.

جینی ادامه می دهد: «درباره شیرهایی بود که اهل بندر ساوانا^۱ بودن، ولی به

کشور بوتسوانا^۲ منتقل شده بودن. کشاورزا به خاطر اینکه دام هاشون شکار می شن،

اون حیوون های زبون بسته رو می کشن. به نظرم این وحشتناک ترین کاریه که یه

انسان می تونه انجام بده.» انگار او خیلی تحت تأثیر این موضوع قرار گرفته، چون

همزمان با سرعت فکش، به سرعت قدم هایش هم افزوده می شود.

الکی سری تکان می دهم تا سخنرانی اش زودتر تمام شود.

با چشم های باریک شده ادامه می دهد: «این کار باعث می شه نسل شیرا

۱. Savannah: بندر ساوانا واقع در ایالت جورجیا در آمریکا

۲. Botswana: کشوری خشک واقع در جنوب قاره آفریقا

منقرض بشه، یومی. منقرض! خیلی دلم می سوزه و بدتر از همه نمی تونم کاری بکنم.»

با آرنج به پهلویش سیخونک می زنم تا جورا عوض کنم. «جینی، ولی تو که شیر نیستی این قدر حرص می خوری. حالا شاید شیر جنگل نباشی، ولی دیگه درحد شیر پاکتی هستی دیگه.»

او کلاسورش را به سینه اش می چسباند و چپ چپ به من نگاه می کند. «یومی، این مسئله شوخی بردار نیست. اونا هم دارن زیستگاهشون رو از دست می دن و هم کشته می شن، بعد تو مسخره می کنی؟» بعد از رسیدن به یک مانع در پیاده رو، مسیرش را عوض می کند و ادامه می دهد: «می تونی تصور کنی که چه قدر سخته تلاش کنی تا زنده بمونی، اونم تو شرایطی که برات مناسب نیست؟»

به سنگریزه مقابل پایم لگدی می زنم. بله، می توانم تصور کنم، چون هر روز در وینستون درحال تحمل این شرایط هستم. درمورد محیط نامناسب صحبت نکنید که دلم خون است. این مدرسه برای دختر خجالتی ای مثل من، یک کابوس تمام عیار است. من نمی فهمم که چرا معلم های این جا این قدر به پروژه های گروهی، کنفرانس، بحث و مناظره اصرار دارند تا مثلاً به قول خودشان یخ طرف را آب کنند. چه قدر هم من عاشق این مورد آخر هستم؛ آب کردن یخ طرف. فکر کنم سال گذشته به اندازه تمام عمرم عرق ریختم، بس که تحت فشار و استرس بودم. این جایکی از معتبرترین مدارس ابتدایی است که روی عالی بودن روابط اجتماعی دانش آموزان تأکید زیادی دارد، اما از وقتی که وارد این مدرسه شدم، بیشتر از قبل احساس تنهایی می کنم. تبدیل به لاک پشتی شده ام که بیشتر اوقات تمایل دارم در لاک خودم پنهان شوم.

اصلاً متوجه نمی شوم که کی به چهارراه ویلشر^۱ و خیابان وسترن^۲ می رسیم. جینی دکمه عابر پیاده^۳ را فشار می دهد و می پرسد: «دوست داری بیای خونه مون؟ گروه بی تی اس یه ویدیوی جدید منتشر کرده. بیا با هم ببینیم.»

با شنیدن اسم گروه بی تی اس، دلم هُری می ریزد. حتی اشاره به نام گروهش هم باعث می شود دست و دلم بلرزد. برای همین پا روی دلم می گذارم و می گویم:

1. Wilshire

2. Western

۳. دکمه عابر پیاده، دکمه ای است که در امتداد خیابان و قبل از خط کشی عابر پیاده نصب شده و برای کمک به عبور عابرین از خیابان است.

«خیلی دوست داشتم پیام، ولی باید برم کتاب‌خونه روی تکلیفی که خانم پاک داده کار کنم.»

جینی به حالت تأیید سر تکان می‌دهد. «باشه، ولی هم مدرسه و هم کتاب‌خونه خسته‌ت می‌کنه خب.»

«می‌دونم، ولی چه می‌شه کرد.»

«وقتی داداش من کنکور داشت، خانم پاک همین بلا رو سرش آورد.» چشمانش را گرد می‌کند. «انگار خبر نداشت که اینترنت اون کتاب‌خونه چه قدر داغونه!»

با غرغر و ناله می‌گویم: «داغون؟ افتضاح به تمام معناس!» حتی نمی‌شود با رایانه‌هایش یک ویدیو تماشا کرد. به لطف تکلیفی که خانم پاک برایمان تعیین کرده، فعلاً نمی‌توانم سری به وبلاگ یاسمین بزنم.

«موفق باشی عزیزم.»

«ممنون، همچنین. فعلاً.» دستان هم را محکم می‌فشاریم، همدیگر را در آغوش می‌گیریم و بعد از هم جدا می‌شویم.

پشت خط‌کشی عابریاده منتظر چراغ سبز هستم که اتوبوسی غرش‌کنان از مقابل من رد می‌شود و ابری از دود و منوکسید کربن روانه حلقم می‌کند. دستم را در هوا تکان می‌دهم تا دود غلیظ را کنار بزنم که گروهی از عابران را می‌بینم که به سمتم هجوم می‌آورند. تا جایی که می‌شود خودم را کنار می‌کشم تا به من برخورد نکنند.

با قدم‌هایی آرام در حال نزدیک شدن به کتاب‌خانه هستم که چیزی نظرم را جلب می‌کند.

مردی بالای یک نردبان در حال نصب یک تابلو به ساختمانی است که تازه ساخته شده‌است.

آخ جون، سینما!

من عاشق فروشگاه‌ها و مغازه‌های جدیدی هستم که در محله‌مان شروع به کار می‌کنند؛ درست برعکس بابا که مخالف ورود کسب‌وکارهای جدید به این جاست. جالب‌ترین بخش این محله همین فروشگاه‌های جدید هستند؛ مثل کافه بوبا، کتاب‌فروشی کمیک و الان هم یک سینما.

کمی نزدیک می‌شوم تا ببینم قرار است چه فیلمی پخش شود.

روی تابلو نوشته شده‌است: به باشگاه‌هاها خوش آمدید.

خدای من! این جاسینما نیست، یک باشگاه کمدی است.
از خوش حالی تا مرز غش کردن می روم. چه زود آرزویم برآورده شد. تا حالا یک
باشگاه کمدی را از نزدیک ندیده بودم، اما الان یکی از آن ها این جاست، در محله
ما. باید ببینم داخل آن چه خبر است!

وارد باشگاه می شوم تا نگاهی به داخلش بیندازم که سریع چشمم به پوستری
از یاسمین جاسپر می افتد که روی دیوار ورودی آویزان شده است: یاسمین جاسپر در
باشگاه ها-سوم تا چهارده آگوست.

یاسمین اجرا دارد؟ آن هم در محله ما؟ یعنی می توانم او را از نزدیک ببینم؟
امیدوارم این آرزویم هم برآورده شود.

تصویر یاسمین در پوسترش کاملاً بی نقص است. از صورتش بگیر تا لباس،
مدل و رنگ موهایش بسیار زیباست. با میکروفونی که در دست گرفته، شبیه
ملکه ها شده است.

باید با پوستر او یک سلفی بگیرم. یک عکس زیبا برای تصویر حساب کاربری ام.
یواشکی دور و اطراف را بررسی می کنم و بعد کنار پوستر طوری می ایستم که
انگار من و یاسمین صمیمی ترین دوستان هم هستیم.

دوربین گوشی ام را تنظیم می کنم و یک عکس با کیفیت از خودم و دوستم،
یاسمین، می گیرم. بعد عکس را در صفحه اجتماعی ام به اشتراک می گذارم.
همین که به سمت خروجی می چرخم، صدای خوش آهنگ یاسمین از انتهای
راهرو به گوش می رسد: «حال همگی تون خوبه؟»

صدای یاسمین بود؟ واقعی بود یا از ویدیوهایش پخش شد؟
انگار خودش داخل باشگاه حضور دارد. قلبم طاقِت این همه هیجان ندارد؛
یعنی دارم در هوایی نفس می کشم که یاسمین هم در آن نفس می کشد.
باید او را ببینم. به خودم قول می دهم یک لحظه او را ببینم و بعد سریع از این جا
خارج می شوم.

شانس یک بار در خانه آدم را می زند.
بی سروصدا به سمت انتهای راهروی حرکت می کنم. به درِ سالن که می رسم،
سرم را مثل یک گربه از گوشه در به داخل سالن فرو می کنم.
عجب رؤیای شیرینی!

فصل ۵



او جدی جدی این جاست. روی صحنه، دقیقاً آن طرفِ سالن. من زنده‌ام؟ یاسمین در آن تاپ براق و شلوارِ پاچه‌گشادش خیلی شیک و زیبا به نظر می‌رسد. پوست برنزه‌اش زیر نور سالن می‌درخشد. هنگام ورق‌زدن کاغذهایش، الگوهایش به هم برخورد می‌کند و جلینگ جلینگ صدا می‌دهد. بعد از چند دقیقه با آن صدای پرشور و هیجانش شروع به صحبت می‌کند: «خب، کی برای دومین روزِ کلاس آماده‌س؟ قراره در کنارِ آموزشِ استندآپ کمدی، چند تا تمرینِ عالی بهتون بدم، برای چربی‌های اطراف شکم و پهلوتونم خوبه.. فقط کافیه که از ته دل بخندید.»

وای! او برای اجرا به این جا نیامده، او برای آموزش این جاست. بچه‌هایی که در ردیف جلویی نشسته‌اند، با جیغ و سوت و کف، یاسمین را تشویق می‌کنند.

هنوز باورم نمی‌شود که در یک باشگاهِ کمدی واقعی حضور دارم. همیشه آرزو داشتم به باشگاه‌هایِ کمدی معروفی مثل تماشاچی‌ها، خانه خنده، دُگان خنده و شهر دوم بروم. بالأخره موفق می‌شوم یکی از آن‌ها را از نزدیک ببینم. از دیدنِ صحنه یکدست و ساده و پرده‌ها و ردیف‌های صندلی قلبم به تالاپ تولوپ می‌افتد. این جا جایی است که جادوی طنز رقم می‌خورد.

به قدری از حضور در باشگاه جوگیر شده‌ام که فراموش می‌کنم یواشکی در حال دیدزدن هستم. ناگهان یاسمین می‌ایستد و چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌پرسد: «کسی اون جاس؟»

اوه اوه! او مستقیم دارد به من نگاه می‌کند.

«دیدم که اون جا قایم شدی عزیزم.» انگار در حال نزدیک شدن است، چون صدایش از جایگاه تماشاچی‌ها به گوش می‌رسد.

زیر لب به خودم می‌گویم: «با منه؟»

«بله، با خودِ خودت بودم.»

باید هرچه سریع‌تر از این جا جیم شوم، اما از شانس گندم تا به سمت در می‌چرخم، بند کفشم به زیر پایم گیر می‌کند و بوم، با مُخ به زمین می‌خورم. یاسمین سریع می‌گوید: «چی شد؟ خوبی؟ جایی ت درد نمی‌کنه؟» به سختی روی پاهایم می‌ایستم. «خوبم. فقط یه کم، آخ..» او به یکی از صندلی‌ها اشاره می‌کند. «بیا این جا ببنیم چی کار کردی با خودت.»

وقتی من از جایم جم نمی‌خورم، یاسمین خنده‌اش می‌گیرد. «بیا، نترس! من که لولوخورخوره نیستم.» گنج و منگ و ترسیده، مثل یک ربات به سمت جایی که یاسمین اشاره کرد حرکت می‌کنم. او دوباره به برگه‌هایش نگاهی می‌اندازد و با مهربانی می‌پرسد: «خوبی؟ صدمه دیدی؟»

«بله، ممنونم ازتون. خوبم.» درواقع خوب نیستم. زانوهایم از درد ذوق ذوق می‌کند و از شدت هیجان دارم بیهوش می‌شوم. حالا دیگر هیچ آرزویی ندارم. تنها رؤیایم این بود که او را از نزدیک ببینم.

بر روی برگه‌اش چیزی یادداشت می‌کند و می‌پرسد: «تو توی لیست غایب‌های کلاس دیروز بودی؟ کی ناکامورا تویی؟» «هان؟» کی ناکامورا؟ کلاس؟ چه کلاسی؟

وقتی حرف می‌زند، چال گونه‌هایش خودنمایی می‌کند. «خواست کجاس عزیزم؟ دارم باهات حرف می‌زنم. دیروز نیومدی چرا؟ به هر حال از دیدنت خوش حالم. بیا که کلی کار داریم.» به دردسرافتادم. او فکر می‌کند من یکی از شاگردانش به نام کی ناکامورا هستم. بدبخت شدم.

یاسمین دست‌هایش را به هم می‌کوبد و با صدای بلندی می‌گوید: «خب شروع می‌کنیم.»

دوباره تشویق بچه‌ها اوج می‌گیرد.
زیر لب زمزمه می‌کنم: «صبر کنید.»

یاسمین به صندلی‌های ردیف جلو اشاره می‌کند. «بیا این جا بشین، کی!» و اصلاً به من اجازه صحبت نمی‌دهد، چون بلافاصله با صدای پرانرژی و بلندی ادامه می‌دهد: «خب، کی داوطلب می‌شه؟» چند نفر دست‌هایشان را بلند می‌کنند.

«من، من.»

«من می‌خوام بیام.»

«نه من رو انتخاب کن!»

او! او!

«ولی.. ای بابا یه دقیقه صبر کنید ببینید چی می‌گم.» تلاش می‌کنم تا سو تفاهم پیش آمده را اصلاح کنم، اما میان آن همه سروصدا و جیغ و داد، صدای من به گوش کسی نمی‌رسد.

مأیوسانه به در خروج نگاه می‌کنم. اگر فقط یک ذره حواسم را جمع کرده بودم و دقتم را بالا برده بودم، الان از باشگاه خارج شده بودم، اما وسوسه ماندن در این جا، لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. فکر نکنم اگر فقط چند دقیقه بیشتر بمانم، اتفاق خاصی بیفتد. با این فکر، کوله‌پشتی‌ام را از روی شانه‌ام برمی‌دارم و روی زمین می‌گذارم. بالأخره یاسمین از بین آن همه داوطلب، یکی از بچه‌ها را انتخاب می‌کند که کمی تپل است و کلی گُرک و موروی صورتش دارد.

پسرک خوش حال از جایش بلند می‌شود و با عجله خودش را به بالای صحنه می‌رساند.

یاسمین توضیح می‌دهد: «واسه دست گرمی، اولین موضوع ما بدترین چیزها در دنیاست. یادت باشه، موضوع رو که گفتم باید به صورت فی البداهه یه اجرای دودقیقه‌ای داشته باشی؛ یعنی باید درجا جمله خنده دار بسازی و بگی، بنابراین هیچ سناریو یا متنی وجود نداره که تو از روش بخونی. هر جا حس کردی که داری گیر می‌افتی، چند ثانیه صبر کن، نفس عمیق بکش و بعد دوباره ادامه بده.» هان؟ اجرا به صورت فی البداهه؟ بدون هیچ تمرینی؟ درمقابل این همه آدم؟ خدا را شکر که جای آن پسر نیستم.

«خب بیایید همزمان با تمرین فیلیپ^۱، ما هم با دقت و تمرکز اجراش رو تماشا کنیم. این تمرینا خیلی کمکتون می‌کنه تا مهارت هاتون بره بالا و بعداً توی

استندآپتون حرفه‌ای عمل کنید.»

آن‌ها قرار است استندآپ کم‌دی هم انجام بدهند؟ چه قدر عالی!
 یاسمین توضیحاتش را ادامه می‌دهد: «واسه این مرحله، باید آدای بدترین
 نگهبان باغ وحش رو دربیاری. آماده‌ای فیلیپ؟»

فیلیپ دستش را به نشانه تأیید بالا می‌آورد و محکم می‌گوید: «بله.»
 سپس چشمانش را محکم می‌بندد و صورتش را بین بازو و کتفش پنهان می‌کند:
 «~~~~~ پیپ‌پیپی.» بعد دهانش را باز می‌کند که چیزی بگوید،
 اما انگار عطسه بعدی در راه است. «من رو ببخشید.» و یک عطسه ساختگی دیگر.
 خلاصه بعد از چند عطسه پرسروصدا موفق می‌شود حرفش را بزند: «آخه من رو
 چه به نگهبانی باغ وحش. احساس می‌کنم که به درد این کار نمی‌خورم... آخه
 می‌دونید چیه؟ من آلرژی دارم و پیر و فلس و خز، نقطه ضعفای منن.»

ریزریز می‌خندم. اجرای فیلیپ خیلی بامزه است! یاسمین به نفر بعدی اشاره
 می‌کند تا به روی صحنه برود. نفر بعدی، دختر کک‌مکی‌ای است که جلیقه
 پشمالویی به رنگ نارنجی به تن دارد. دخترک با هر تکانی که به سرش می‌دهد،
 موهای قهوه‌ای و زوزی‌اش این طرف و آن طرف پخش و پلا می‌شود.

او در حالی که وانمود می‌کند در حال بازکردن قفل یک در است، با لهجه
 استرالیایی فریاد می‌زند: «جفت عزیزم، وقت رو توی این قفس لعنتی هدر نده!
 خوب زندگی کن و آزاد~~~~~اد باش.»

وقتی جمله آخر را می‌گوید با دست لرزان به قفس خیالی می‌کوبد.
 بعد از پایان اجرا، یاسمین می‌گوید: «سینا عالی بود. تقلید لهجه استرالیایی ت
 حرف نداشت.»

«ممنون. این رو مدیون کلاسای بازیگری م‌هستم. اون جا خیلی تمرین کردم.»
 نفری بعدی‌ای که یاسمین به او اشاره می‌کند، کسی نیست جز من.
 روح از بدنم خارج می‌شود.

نفس عمیق. دم، بازدم. دم، بازدم.
 یاسمین با سر به من و بعد به صحنه اشاره می‌کند و می‌گوید: «بجنب. همه مون
 منتظر توئیم.»

به خاطر استرس زیاد، کلمه‌ها بالکنت از دهانم خارج می‌شود: «نه، نه. من

نمی‌تونم. من، من قرار نبوده این‌جا باشم. من متعلق به این‌جا نیستم. من..»
 یاسمین بازویش را دور من حلقه می‌کند و می‌گوید: «هی، هی، آروم باش.
 می‌دونم اولین اجراته و برات سخته، ولی همه‌ما یه روزی اون‌جا بودیم.»
 بعد یاسمین سه مرتبه دست‌هایش را به هم می‌کوبد و بقیه بچه‌ها هم مثل
 یاسمین و به همان ریتم دست‌هایشان را به هم می‌کوبند.
 این‌جا چه خبر است...

یاسمین با کفش‌های چرم قرمزش از کنار ما می‌گذرد. کف دست‌هایش را بالا
 می‌آورد و می‌گوید: «بچه‌ها، نظرتون چیه با تشویقمون یه کمی به کی روحیه بدیم؟»
 همه مثل گروه سرود، یک صدا و همزمان و با همان ریتم می‌گویند: «تو می‌تونی
 کی.» و کف می‌زنند.

دوباره «تو می‌تونی.» می‌گویند و دو مرتبه با ریتم، پشت سرهم کف می‌زنند.
 عجب جای عجیب و غریبی!

حالا باید چه کار کنم؟ باید اول شرایط را بسنجم.
 مطمئنم که نمی‌خواهم روی سن بروم، اما اگر این کار را نکنم، یاسمین را از خودم
 ناامید می‌کنم و بقیه با نگاه تمسخرآمیز تماشا می‌کنند.
 وقتی به صحنه نزدیک می‌شوم، صدای تشویق بلندتر می‌شود.

گرمایی از درون بدنم شروع به پمپاژ می‌کند. طولی نمی‌کشد که کف دست‌هایم
 از عرق خیس می‌شود. روی صحنه می‌ایستم. کف دست‌هایم را به کناره‌های
 شلوار جینم می‌مالم. با یک نفس عمیق سرم را بالا می‌آورم و به جای نگاه به
 بچه‌ها، چشمانم را به دیوار بالای سرشان می‌دوزم.

به خودم می‌گویم این بچه‌ها من را نمی‌شناسند و تصور می‌کنند که من دختری
 به نام کی ناکامورا هستم. من که دیگر قرار نیست آن‌ها را ببینم، پس در نتیجه چیزی
 برای از دست دادن ندارم.

یکدفعه در همین بحبوحه یاد این جمله معروف یاسمین می‌افتم: «موفقیت
 به طرز فکر هرکس برمی‌گردد، پس در ذهنت به موفقیت فکر کن تا روی کارهایت تأثیر
 بگذارد و آن موقع موفق خواهی شد.» با یادآوری و مرور این جمله، استرسم در یک
 چشم به هم زدن از بین می‌رود.

با یک نفس عمیق دیگر، شروع می‌کنم. دستانم را روی صورتم می‌گذارم و به
 حالت انزجار می‌گویم: «من دیگه با شما حیوونای دماغو منچ بازی نمی‌کنم.» و بعد

چپ چپ نگاه می‌کنم. «شما یوزپلنگا، وحشی و متقلبید، همش شیش می‌آرید.»
بعد از جمله آخر صدای خنده جمع بلند می‌شود.
واو! آن‌ها واقعاً می‌خندند.

فیلیپ و سینا به علامت لایک دستشان را بلند می‌کنند.
کیلوکیلو آدرنالین وارد جریان خونم می‌شود.

یاسمین سری تکان می‌دهد و بالبخند می‌گوید: «کی عالی بود. دیدی ترس
نداشت؟ هیچ وقت شانس یه بار امتحان کردن چیزی رو از خودت نگیر.»

قلبم سرشار از حسی می‌شود که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم. یاسمین
یک بار درباره این حس، در یکی از ویدیوهایش صحبت کرده بود. او به این حس
«کیفور شدن کم‌دین» گفته بود. او می‌گفت این حس، همان رضایت شدید قلبی
است که با خنداندن دیگران و موفقیت در آن به دست می‌آید. هیچ وقت فکر
نمی‌کردم که این قدر خوش شانس باشم که بتوانم این حس را تجربه کنم.
واو! انگار کی ناکامورا بودن خیلی با حال تر از یومی چانگ بودن است.

به غیر از موضوع بدترین نگهبان باغ وحش، یاسمین با چند موضوع دیگر، روی
اجرای فی البداهه ما کار می‌کند و چند ایده به ما می‌دهد تا اجرایمان بامزه‌تر شود.
بدون توجه به گذر زمان، تمام زمان بعد از ظهرم در باشگاه کم‌دی و در کنار
یاسمین می‌گذرد. بالأخره زمان کلاس به پایان می‌رسد. همین که به لابی باشگاه
می‌رسم، واقعیت مثل پتک بر سرم فرود می‌آید. ساعتم را نگاه می‌کنم، مامان پنج
دقیقه دیگر جلوی کتاب‌خانه است. باید عجله کنم و قبل از مامان، خودم را به
کتاب‌خانه برسانم. نمی‌خواهم او از موضوع باشگاه کم‌دی باخبر شود.

به سمت یاسمین می‌روم تا واقعیت را به او بگویم و خودم را خلاص کنم، ولی او
سخت مشغول صحبت با تعدادی از شرکت‌کننده‌های کلاس است. کمی منتظر
می‌مانم تا در یک فرصت طلایی او را تنها گیر بیاورم و به او بگویم: «من توی این دوره
ثبت نام نکرده‌م. وقتی فهمیدم شما این جا هستید، فقط اومدم تا یه نگاهی بندازم.
متأسفم که زودتر نگفتم و همین طور من رو ببخشید که براتون دردرس درست کردم.
من یکی از طرفدارای دواتیشه شما هستم. اسم من یوم چانگه. من کی ناکامورا
نیستم، ولی با همه این اوضاع، می‌تونم یه امضا ازتون داشته باشم؟»

کمی با خودم کلنجار می‌روم و این پا و آن پا می‌کنم، ولی نمی‌توانم. من آن قدر
بادل و جرئت نیستم که صاف و پوست‌کنده واقعیت را اعتراف کنم. دیگر هرگز

به این جا بر نمی گردم. بله، همین کار را می کنم. دیگر هیچ وقت پایم را این جا نمی گذارم. حداقل این راحت تر از اعتراف به واقعیت است، این طور نیست؟ سرم را پایین می اندازم تا هرچه سریع تر پا به فرار بگذارم، اما به در ورودی باشگاه که می رسم، کسی صدایم می زند.

«هی!»

بر می گردم و فیلیپ را می بینم. می خواهم وانمود کنم که متوجه نشده ام و به راهم ادامه بدهم، ولی دیر است، چون فیلیپ سریع خودش را می رساند.

«چه قدر تند می ری، وایستایه دقیقه!»

هر لحظه ممکن است مامان برسد و از استرس کم مانده است خُل شوم.

«سلام.»

«کی، می خواستم بگم که از اجرای باغ وحشت خیلی خوشم اومد.»

هر بار که این اسم را می شنوم بیشتر به این واقعیت پی می برم که راستی راستی تبدیل به دزد شده ام، آن هم دزد هویت دیگران.

از شنیدن نظر فیلیپ، کمی خجالت می کشم، چون من عادت ندارم که کسی با من صحبت کند چه برسد به این که از من تعریف کند. پارسال با شروع سال تحصیلی در وینستون، خیلی کم پیش می آمد کسی به خودش زحمت بدهد با من هم کلام شود. معلم تاریخم در طول هفته اول سال، یک بار هم سر کلاس اسمم را صدا نزد، چون فکر می کرد من زبان انگلیسی بلد نیستم. داستان درامی است، اما متأسفانه واقعیت دارد.

از استرس زیاد همه عضلاتم قفل می کند.

دوباره به من دومم، یعنی همان کی بر می گردم و با اعتماد به نفس جواب می دهم: «اجرای تو هم بامزه بود... ایده آلرژی خیلی جالب بود!»

فیلیپ چانه اش را می خاراند و با قیافه توهم زده ای می گوید: «واقعاً؟ راست می گی؟ خوب بود؟ خیلی خز نبود؟»

چه قدر اضطرابش آشناست. من را یاد خودم می اندازد، البته من یومی چانگ.

«نه بابا، خیلی خنده دار بود!»

فیلیپ انگار که یاد خاطره ای افتاده باشد، می گوید: «می دونی چیه؟ اجرای باغ وحش تو من رو یاد یه ویدیوی آنلاین انداخت. همون یاروئه که بایه جیپ شیرها رو می دزدید. دیدیش؟»

هیجان زده می‌گویم: «وای آره! تو هم دیدیش؟» و مثل خوک از دماغم صدای خرخر خارج می‌شود. قسمت عجیب ماجرا این جاست که اصلاً به خاطر این رفتارها و واکنش‌های عجیب و غریب احساس خجالت نمی‌کنم.

من و فیلیپ همزمان با هم می‌گوییم: «من عاشق اون کلیپم.»
بعد فیلیپ دست‌هایش را به شکل یک دوربین شکاری دور چشمانش حلقه می‌کند و سوت زنان می‌خواند: «ما داریم می‌ریم شکار، ما داریم می‌ریم شکار.»
از خنده غش می‌کنم. چه قدر خوب آدای مرد شکارچی شیر را تقلید می‌کند.
مامان و نزدیک شدنش به کتاب‌خانه را به فراموشی می‌سپارم و به فیلیپ ملحق می‌شوم: «ما داریم می‌ریم شکار.»

با هم از خنده ریشه می‌رویم.
فیلیپ میان خنده‌اش می‌گوید: «شبکه سیاره حیوانات حرف نداره.»
با حرفش موافقت می‌کنم: «خیلی.»

فیلیپ نگاهی به صفحه موبایلش می‌کند و می‌گوید: «خب، من باید برم. خیلی خوش حال شدم که خودت رو به این دوره رسوندی. فردا می‌بینمت.»
به آنی، سرخوشی جای خودش را به نگرانی می‌دهد و لبخند بر روی لبم می‌ماسد. برای چند ثانیه فراموش کرده‌بودم که من کی ناکام‌ورای واقعی نیستم.
با این فکر که کسی من را نمی‌شناسد، خودم را قانع می‌کنم. پس اشکالی ندارد اگر فردا هم بیایم.

همان لحظه گوشی در جیب شلوارم می‌لرزد.

یک پیامک از طرف مامان.

مامان: «دارم می‌رسم، بیا بیرون.»

وای! یا خدا!

فصل ۶



تمام مسیر باشگاه تا کتابخانهٔ برنج^۱ را می‌دوم. وقتی می‌رسم، ساعت دقیقاً سه بعد از ظهر است. الان است که مامان برسد. نفس عمیقی می‌کشم و از خستگی روی نیکمیت بیرون کتابخانه ولو می‌شوم. عجب روزی بود!

بیب! بیب!

نیم خیز می‌شوم و مینی‌ون قهوه‌ای مان را مقابلم می‌بینم. در سمت شاگرد را باز می‌کنم و می‌پریم بالا و مضطرب روی صندلی جاگیر می‌شوم. مامان کوله‌پشتی‌ام را می‌گیرد و روی صندلی عقب می‌گذارد. به خاطر نور خورشید، همیشه از یک جفت دستکش و یک کلاه آفتاب‌گیر استفاده می‌کند.

«مدرسه چه طور بود؟»

«خوب بود.»

نگاهم را می‌دزدم تا متوجه دروغم نشود. شانس می‌آورم امروز از آن روزهایی است که مامان به شدت فکرش مشغول است و خیلی با سؤال‌هایش من را سین جین نمی‌کند. تا به رستوران برسیم، خودم را با گوشی همراهم سرگرم می‌کنم. تا این جای کار از دست مامان قسر دررفتم، اما همین‌که پایم به رستوران می‌رسد، بابا با بداخلاقی می‌گوید: «یومی، بدو برو به خواهرت کمک کن.»

وا! یوری چرا این جاست؟ از قیافهٔ بابا مشخص است که حوصلهٔ سؤال و جواب‌های من را ندارد. یک لحظه صبر کن، فکر کنم امروز این جا خبرهایی بوده است. بالأخره معلوم می‌شود موضوع از چه قرار است. سریع وارد آشپزخانه می‌شوم و پیش‌بندم را برمی‌دارم و مشغول کاری می‌شوم. در همین حین صدای دکمه‌های تنظیمات ماشین ظرف‌شویی به گوشم می‌رسد.

سرم را برمی‌گردانم و یوری را پشت سرم می‌بینم: «سلام آبی.»

وضعیت یوری خیلی خنده‌دار است. از میان کوهی از ظروف و قابلمهٔ کثیف

و کباب پز، داد می زند: «وای! خدا روشکر این جایی. من دیگه دارم از خستگی تلف می شم. بیا کمک. ظرف می شوری یا آشغال هاشون رو پاک می کنی؟»
دوراهی سختی است. انتخاب بین بد و بدتر است. «اوم، شستن ظرفا با من.»
«باشه.» و سریع خودش را کنار می کشد. به زور خودم را بین سینک و ظروف جا می کنم و دستانم را در سینک می شویم.

«آبجی چرا برگشتی؟ کاری داشتی؟ راستی بین مامان و بابا خبری شده؟ دعوا کردن؟ آخه جفتشون عصبانی ان.»

یکی از بشقاب ها را به گوشه سینک می کوبد تا خرده غذاهای باقی مانده، داخل سطل زباله خالی شود. «نه دعوا نکردن، ولی اوضاع این جا خیلی به هم ریخته بود.»
«چرا؟ پس تونی^۱ و خواکین^۲ کجان؟» تونی و خواکین دو نفر از پرسنل رستوران هستند که معمولاً به چیدمان میز و صندلی رسیدگی می کنند و شست و شو و جمع کردن ظروف با آنهاست.

«استعفادادن.»

چی؟ وای!

بشقاب بعدی را از دست یوری می گیرم و متعجب می پرسم: «امروز؟» بشقاب را مختصر آب کشی می کنم و روی آب چکان ماشین ظرف شویی می چینم و می پرسم:
«همین طوری الکی؟ بدون اطلاع قبلی؟»

یوری در حالی که بشقاب بعدی را با دستکشش تمیز می کند، می گوید: «آره. مامان و بابا چند ساعت پیش بهم زنگ زد. خیلی حالشون خراب بود. مامان با گریه ازم خواست که پیام بهشون کمک کنم.»

«واقعاً؟» عذاب وجدان مثل یک دست نامرئی گلویم را فشار می دهد. وقتی من در باشگاه کمدی در حال خنده و تفریح بودم، پدر و مادرم اوقات سختی را می گذرانند و تلاش می کردند که به وضعیت بحرانی رستوران رسیدگی کنند. خواهرم پسمانده بشقاب بعدی را پاک می کند و می گوید: «می دونی از این که دارم به پدر و مادرم کمک می کنم، ناراضی نیستم، ولی خب اونا هر روز بایه بهونه بهم زنگ می زنن و درخواست کمک می کنن. خب منم واسه خودم کار و درس و زندگی دارم.»

برای دلداری دادن به خواهرم، می گویم: «خب حق داری. تو هم سرگرم کارای

تحقیقاتی دانشگاهت هستی. آزمایشگاه و کار تحقیقاتی، هم تمرکز می‌خواد هم وقت کافی.» و به مابقی بشقاب‌ها آب می‌زنم و یکی یکی آن‌ها را درون ماشین ظرف‌شویی می‌چینم.

او بعد از کمی سکوت می‌گوید: «ولش کن! گاهی وقتاً آدم مجبوره برای خانواده از خودگذشتگی بکنه. تو چه خبر؟»

زیرزیرکی لبخند می‌زنم و جوابش را نمی‌دهم. یوری دست از کار می‌کشد و مشکوکانه می‌پرسد: «هی وایستا ببینم. زود بگو ببینم چه خبره، یومی!»
پچ‌پچ‌وار می‌گویم: «جون من به مامان و بابا نگو، ولی امروز یکی از قشنگ‌ترین روزهای عمرم بود.» و از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف می‌کنم.

یوری همین‌طور که به داستاتم گوش می‌دهد، تکانی به سطل زباله می‌دهد تا جا باز شود. بعد از شنیدن همه اتفاقات بعد از ظهر، می‌خندد و می‌گوید: «تو دیوونه‌ای به خدا! چرا نگفتی که تو کی ناکامورا نیستی؟»

قاشق و چنگال را کمی بیشتر آب‌کشی می‌کنم و می‌گویم: «خب تو که من رو می‌شناسی، استرس و اضطراب که داشته باشم، کلاً مغزم قفل می‌کنه.»
یوری به حالت تأسف سر تکان می‌دهد. «ای ورپریده! اون وقت من فکر می‌کردم دزدیدن و جعل هویت دیگران فقط توی فیلما اتفاق می‌افته.»

«دقیقاً زدی به هدف. حس می‌کردم من بازیگرم و دارم توی یه فیلم سینمایی نقش یه شخصیت رو بازی می‌کنم.» دوباره با یادآوری تمام احساسات خوبی که بعد از ظهر تجربه کردم، ته دلم غنچ می‌رود. «آبجی می‌دونی، عجیبه، ولی احساس می‌کنم من برای این کار ساخته شدم. خیلی از آدم‌ها این قدر خوش بخت نیستن که بتونن استعدادشون رو کشف کنن.»

خواهرم با نگاه عجیبی می‌گوید: «یومی بچسب به این کار. برو دنبال چیزی که دوستش داری و آرزوته.»

«وا، چی می‌گی آبجی؟» مغزم هنگ می‌کند. این واقعاً یوری است؟ نه، نمی‌دانم. حرف‌های جدیدی از خواهرم می‌شنوم.

«دارم درباره چیزی که اخیراً ذهنم رو مشغول کرده، صحبت می‌کنم. جدیداً همش به این فکر می‌کنم مگه ما چند بار به دنیا می‌آییم و فرصت زندگی کردن داریم. چه خوبه که بعضی وقتاً فقط دنبال علایق و آرزوهایمون باشیم.»

علایق؟ یوری خیلی مشکوک می‌زند. نکند حدس مامان درست باشد و کسی

با دست‌های کفی از او تشکر می‌کنم و می‌گویم: «همین الان از یوری شنیدم که تونی و خواکین رفتن.»

مانوئل ظروف کثیف را روی پیش‌خان می‌گذارد و سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد. «اوهوم، بچه‌های خوبی بودن. حیف شد.»

«چی می‌گی مانوئل؟ اگه خوب بودن باید حداقل از قبل بهمون خبر می‌دادن، نه این‌که یهو بی‌بذارن برن و این جور دستمون رو بذارن توی پوست گردو.»

یوری کیسه زباله را از سطل بیرون می‌کشد و سرش را گره می‌زند. «نمی‌دونم، ولی حتماً دلایل خودشون رو داشتن دیگه.»

مانوئل در تأیید حرف خواهرم می‌گوید: «حق با خواهرته دخترجون. آقای شین^۱، صاحب رستوران انتهای خیابون، بهشون پیشنهاد دستمزد بالاتر داد، خب طبیعی‌ه که اونام قبول کنن. بالأخره اوناهم خونواده دارن و باید درآمد داشته باشن تا بتونن زندگی شون رو بچرخونن.» سپس کیسه زباله را بلند می‌کند و روی شانه‌اش می‌اندازد. این حرکتش من را یاد بابانوئل می‌اندازد که کیسه هدایا را روی دوشش می‌گذاشت و از این خانه به آن خانه می‌رفت.

یوری متعجب دست از کار می‌کشد و می‌پرسد: «جدی مانوئل؟ آقای شین همچین کاری کرده؟»

«به تو هم پیشنهاد داده مانوئل؟»

مانوئل برای این‌که خیال من را راحت کند، می‌گوید: «آره، به منم پیشنهاد داده، ولی من قبول نکردم، چون ساعت کاری‌ش جوری بود که به خاطر سوفیا نمی‌تونستم برم.» نفس عمیقی می‌کشم. خدا را شکر. به خاطر همین قضیه مامان به مانوئل اجازه داده‌است که ساعت رفت و آمدش را خود مانوئل تنظیم کند، چون دستپخت هیچ‌کس به پای دستپخت مانوئل نمی‌رسد و مامان نمی‌خواهد او را از دست بدهد.

مانوئل با لبخند مهربانی بر روی لبش می‌گوید: «دختر من هروقت هم از این جا برم، تا ابد قهرمان شما می‌مونم، این رو یادتون نره، باشه؟» بعد بازویش را خم می‌کند و ژست بامزه‌ای می‌گیرد.

من از خنده ریشه می‌روم و به تقلید از مانوئل بازوی لاغرم را خم می‌کنم. مانوئل به یوری اشاره می‌کند. «تو هم انجام بده دیگه. این قدر اخمونباش!»

یوری با اکراه بازویش را بالا می آورد و مثل ما دو نفر ژست می گیرد.
«اینه. شدیم سه تفنگ دار.» سپس می چرخد و به سمت سالن می رود. جلوی در آشپزخانه مکشی می کند، سرش را به سمت یوری می چرخاند و می پرسد: «راستی یوری، راجبه اون قضیه، به پدر و مادرت گفتی؟» و کلی چشم و ابرو برای یوری می آید تا متوجه منظورش بشود.

یوری بالبخند خجالت زده ای می گوید: «نه هنوز.»

هوم، چه قضیه ای؟

مانوئل نگاه سرزنش آمیزی به یوری می اندازد.

یوری آهی می کشد و می گوید: «نمی دونم اگه بفهمن برخوردشون با این قضیه

چه جوریه...»

آهان، حتماً منظورشان از «قضیه»، خواستگار یوری است.

مانوئل قبل از ترک آشپزخانه با لحن پدرانیه ای می گوید: «ماه که تا ابد پشت ابر

نمی مونه، بهتره حقیقت رو بهشون بگی دخترم.»

اگر منظورشان خواستگار است، چرا یوری در گفتن آن به مامان و بابا دست دست می کند؟ نکند آدم بدی است و یوری از معرفی آن شخص خجالت می کشد؟ شاید موهای بلندی دارد؟ یا شاید مثل پسرهایی که تلویزیون نشان می دهد روی بازویش نقش ونگاری دارد و با موتور در خیابان ها ولگردی می کند؟ من باید سردر بیاورم.

به محض این که مانوئل از آشپزخانه خارج می شود به سمت یوری هجوم می برم

و می پرسم: «زود باش بگو ببینم داستان چیه.»

یوری بی حوصله رول کیسه زباله یک بار مصرف را باز می کند و یک تکه جدید از

آن جدا می کند، داخل سطل زباله می گذارد و زیر لب می گوید: «هیچی، بعداً بهت

می گم.»

«باشه.»

چه طور یوری درباره راز من می پرسد و من همه چیز را برایش تعریف می کنم، ولی

او هیچ چیزی درباره راز خودش به من نمی گوید؟ او همه چیز را به مانوئل گفته است،

ولی به من نمی گوید؟

خواهرم به من به چشم یک بچه نگاه می کند و فکر کنم تا ابد برای او یک بچه

باقی خواهم ماند.

آشپزخانه در سکوت محض فرو می رود و بدون این که کلمه ای بین ما رد و بدل

شود، کارهای آشپزخانه را تمام می‌کنیم.

* * *

کمی بعد مامان با صدای بلندی می‌گوید: «بچه‌ها، بیاید غذا!»

صدای قاروقور شکم بلند می‌شود.

رستوران ما همیشه بعد از شیفیت نهار، سر ساعت چهار تعطیل می‌شود و من از بچگی عادت کرده‌ام وقتی به این زمان نزدیک می‌شوم سروصدای معده‌ام بلند می‌شود.

من و یوری پشت میز می‌نشینیم و بلافاصله مامان از ما می‌پرسد: «پس مانوئل کو؟»

«امروز نتونست بمونه. باید می‌رفت مهدکودک دنبال نوه‌ش.»

مامان مثل همه مادرانی که نگران غذای بچه‌ها هستند می‌گوید: «آیگوو، باید بهم می‌گفت برای خودش و سوفیا غذا می‌ذاشتم بیره. اون بچه عاشق برنج سرخ شده^۲ و بولگوگی^۳ منه.»

مامان یک کفگیر پر از برنج داخل بشقاب می‌ریزد و به طرف من می‌گیرد.

«همه‌ش رو بخور.»

راستش مقاومت درمقابل برنج سرخ شده برای من خیلی سخت است. مامان می‌داند نقطه ضعف من چیست. قبلاً که گفته‌ام، او حس ششم خیلی قوی‌ای دارد و ذائقه هر کسی را بهتر از خودش می‌داند. مامان در این مورد امضای شخصی خودش را دارد^۴. اصلاً همین خصلتش به علاوه میزبانی عالی‌اش باعث شده که رستوران ما معروف شود. وقتی رستوران ما در روزهای اوج خودش بود، پارک چانگ رو^۵، پرتاب‌کننده توپ تیم داجرز^۶، جشن عروسی‌اش را در رستوران ما گرفت، ولی به خاطر رستوران‌های شیک‌تر، رستوران ما با انواع غذاهای سنتی کره‌ای فراموش شد. بگذریم. یوری کاسه را از دست مامان می‌گیرد و می‌گوید: «مامان، بیا بشین، خسته شدی. من خودم می‌ریزم.»

مامان سری تکان می‌دهد و کفگیر را روی میز می‌گذارد. با مشت به زانوهایش

۱. Aigoo: کلمه‌ای کره‌ای به معنای «ای خدا» است

۲. برنج سرخ شده یک غذای مقوی و بسیار خوش مزه است که با برنج قهوه‌ای طبخ می‌شود

۳. Bulgogi: از غذاهای بسیار محبوب کره‌ای است

۴. مشخصه ویژه‌ای در رفتار حرفه‌ای؛ مثلاً نوع خاصی از سرو غذا برای یک سرآشپز

۵. Park Chang Ro

۶. Dodgers: یک تیم حرفه‌ای بیسبال

می‌گوید و همزمان با ماساژ آن می‌پرسد: «ظرفا رو شستید؟»
یک قاشق برنج در دهانم می‌گذارم و با دهان پُر می‌گویم: «درسته تونی و خواکین
سرعتشون بیشتر بود، اما ما هم از پیشش براومدیم.»
مامان با نگرانی می‌گوید: «امیدوارم بتونیم هرچه زودتر دو تا نیرو پیدا کنیم.»
یوری پیشنهاد می‌دهد: «من یه آگهی استخدام نیرو توی اینترنت می‌ذارم.»
مامان از این پیشنهاد استقبال می‌کند: «آفرین، همین کار رو بکن. کارت توی
آزمایشگاه چه طور پیش می‌ره؟»
خواهرم با قاشقش، برنج‌های بشقابش را این‌ور آن‌ور می‌کند و بدون نگاه به
مامان جواب می‌دهد: «مثل قبله.»
مامان به سمت یوری خم می‌شود و دوباره می‌پرسد: «به غیر از تو، دانشجوی
کراهیه دیگه‌ای اون جا هست؟ مثلاً یکی که هم باهوش باشه هم خوش تیپ؟»
ای مامان دغل باز! می‌خواهد از زیر زبان یوری حرف بکشد.
یوری دوباره زیر لب جواب می‌دهد: «خبر ندارم.» تک سرفه‌ای می‌کند و نگاهش
به من می‌افتد. «یومی بهت گفته امروز چی شده؟»
کم مانده بود دانه برنج به گلویم بی‌رد و از دماغم خارج شود.
مامان با صورت نگرانی می‌پرسد: «چرا؟ چی شده؟ اتفاقی برات افتاده؟»
دور دهانم را با دستمال تمیز می‌کنم. «هیچی.»
اما یوری ول‌کن ماجرا نیست. «چرا می‌گی هیچی، خیلی هم واسه تو مهمه. تو
باید به مامان بگی.»
به یوری خیره نگاه می‌کنم. چرا من را تحت فشار می‌گذارد؟ واقعاً قصدش
چیست؟ می‌خواهد من را جلو بیندازد و با گفتن راز من، پشت من پنهان شود
تا مامان از راز او باخبر نشود؟ چرا واقعاً؟ او بیشتر از هرکس دیگری پدر و مادرمان
را می‌شناسد و می‌داند آن‌ها از آن دسته افرادی نیستند که با بی‌خیالی کلی پول
خرج تفریحات ما کنند و ما را به دیزنی‌لند و باشگاه کمدی و... بفرستند. بزرگ‌ترین
سرگرمی او، شستن ظرف در حال تماشای تلویزیون است. حالا من چه طوری قرار
است درباره باشگاه‌هاها به او توضیح بدهم؟
«من... من...» انگار دایره لغات از حافظه‌ام پاک می‌شود.
مامان با صدایی که سعی دارد نگرانی را از خودش دور کند می‌گوید: «آهان،
فهمیدم. حتماً امروز توی امتحانت نمره بیست گرفتی، آره؟»

زود می‌گویم: «نه، موضوع این نیست.» از استرس زیاد دستمال‌کاغذی‌ام را ریزریز می‌کنم و ادامه می‌دهم: «خب، یه جای جدید نزدیک کتاب‌خونه باز شده. اون جا یه، یه... آب دهانم را قورت می‌دهم. «یه... باشگاه کم‌دیه.» یوری با اشاره سر، من را تشویق می‌کند ادامه بدهم. به خواهرم نگاه می‌کنم و با چشمانم التماس می‌کنم که کمکم کند. «و این‌که برای تابستون امسال، دوره آموزشی دارن. به نظر می‌آد باحاله! می‌شه من رو ثبت‌نام کنی؟»

در باز می‌شود و بابا وارد اتاق می‌شود. یک‌راست به سمت میز کامپیوتر می‌رود و بر روی موس آن کلیک می‌کند و کنج‌کاو می‌پرسد: «ثبت‌نام برای چی؟» جان می‌گنم تا توضیح دهم: «دوره آموزشی باشگاه کم‌دی. تابستون امسال. جاییه که یاد می‌دن چه جوری جوک بسازیم و نحوه اجرای استندآپ کم‌دی رو هم بهمون آموزش می‌دن.» بابا به تمسخر می‌گوید: «فقط توی آمریکا از این مسخری‌بازی‌ها راه می‌ندان. هه، پول بدی که یاد بگیری جوک بگی.»

یوری پادرمیانی می‌کند. «به نظر من این دوره برای یومی خیلی خوبه.» سپس به سمت مامان خم می‌شود و با صدای آرامی که فقط مامان بشنود، می‌گوید: «تو که بهتر می‌دونی اون چه قدر درون‌گراس، این دوره کمکش می‌کنه یه کم روابط اجتماعی‌ش قوی‌تر بشه.»

یوری مثلاً درگوشی با مامان صحبت می‌کند؟ من که شنیدم. «یکی از فعالیت‌های این دوره‌های آموزشی، کارکردن روی اعتمادبه‌نفس بچه‌هاست. اونا یاد می‌گیرن که جلوی جمع صحبت کنن. یومی خیلی خجالتیه، باید یه کم اعتمادبه‌نفسش تقویت بشه. اگه روی این مورد کار نکنه، بعدها برای دانشگاه و مصاحبه‌های شغلی به مشکل می‌خوره.»

ابروهای مامان مثل وقت‌هایی که گیج می‌شود، درهم گره می‌خورد. قلبم آن قدر تند می‌زند که صدای تالاپ‌تلوپش را می‌شنوم. به نظر می‌رسد این موضوع فکر مامان را مشغول کرده‌است.

یوری از فرصت استفاده می‌کند و وقتی مکث مامان را می‌بیند، با صدایی سرشار از انرژی بحث را ادامه می‌دهد: «من همین چند دقیقه پیش که سایت این باشگاه رو بررسی می‌کردم، نوشته بود ثبت‌نام توی این دوره یه نوع سرمایه‌گذاری

آموزشیه و ارزش داره. طول دوره‌ش هم کلاً دو هفته‌س، از بیست و سوم تا سی ام ماه. فکر کنم ساعتش دقیقاً بعد از کلاس‌های تقویتی یومی باشه. درکل، دویست دلار معامله بدی نیست تا...»

بابا وسط صحبت یوری می‌پرد و خیلی قاطع و محکم می‌گوید: «نه، به هیچ وجه. ختم کلام.»

یوری مثل لاستیک بادش خالی می‌شود. پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. مثل روز برایم روشن بود که واکنش مامان و بابا چه خواهد بود. ناامیدی بعد از شنیدن کلمه نه، بدترین حس دنیا است.

بابا نامحسوس با سر به مامان اشاره می‌کند که مبادا با درخواستمان موافقت کند. مامان لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. انگار لای منگنه گیر کرده است. نه می‌خواهد دل من را بشکند، نه می‌خواهد با حرف بابا مخالفت کند. مستأصل یکی از بشقاب‌ها را از روی میز برمی‌دارد و همزمان با تمیزکردنش می‌گوید: «یومی جان، یک هفته و نیم دیگه آزمون داری، باید الان همه تمرکزت رو بذاری روی درسات. فعلاً وقت رفتن به باشگاه کم‌دی نیست.»

بابا از پشت کامپیوتر غر می‌زند: «تو داری آزمون می‌دی تا بورسیه تحصیلی بگیری. چرا؟ چون ما از پس هزینه‌های مدرسه‌ت بر نمی‌آییم، بعد اون وقت پول می‌خوای تا بری دوره آموزشی جوک گفتن ثبت نام کنی؟ خیلی جوک دوست داری، می‌تونی از همون کتاب‌خونه‌ای که بعد از مدرسه می‌ری، یه کتاب با همین موضوع امانت بگیری و بخونی. تازه رایگان هم برات درمی‌آد.»

بغضم را فرو می‌دهم و زیر لب به یوری می‌گویم: «دیدی، من که بهت گفته بودم.»
من که از قبل می‌دانستم والدینم مخالفت خواهند کرد، ولی چرا الان این قدر احساس دل شکستگی می‌کنم؟

سپس مامان حرفی می‌زند که قوز بالای قوز می‌شود. «راستی خانم پاک بهم زنگ زد. گفت فردا باید بری مدرسه، باهات کار داره.»
بهتر از این نمی‌شد. باز چه شده است؟

فصل ۷



روز بعد، قبل از این که وارد اتاق خانم پاک شوم، کلی با خودم می‌جنگم و بالأخره تمام شجاعت داشته‌ونداشته‌ام را جمع می‌کنم و در را می‌زنم. صدای بلندش از اتاق به گوش می‌رسد: «بیا تو!» خیلی دوست دارم بدانم این صدای بلند و گوش‌خراش را از کجا تولید می‌کند؟

وقتی وارد اتاق می‌شوم، اولین چیزی که توجه‌ام را جلب می‌کند، تخته بزرگ پشت سر خانم پاک است که روی آن پر از عکس دانش‌آموزانی است که در سال‌های متمادی از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده و در دانشگاه‌هایی مانند هاروارد، پرینستون^۱، یال^۲، استنفورد^۳، یوسی‌برکلی^۴ و یوسی‌ال‌ای^۵ پذیرفته شده بودند. همین که عکس یوری را بین آن‌ها می‌بینم به خودم می‌بالم از این که چنین خواهر موفقی دارم. با نگاه دقیقی به عکس، متوجه می‌شوم که چه قدر چهره یوری در این عکس بچه‌گانه به نظر می‌رسد. بعد یادم می‌آید که او در این تصویر فقط پانزده سال داشته است.

خانم پاک مثل عصاقورت داده‌ها، روی صندلی اش لم داده و به من که در حال تماشای عکس خواهرم هستم، می‌گوید: «یومی، تو هم می‌تونی یکی از کسایی باشی که عکسش روی تخته من چسبونده شده، به شرط این که درس بخونی.» سپس دست‌هایش را زیر چانه‌اش به هم می‌چسباند و به صندلی‌های جلوی میزش اشاره می‌کند: «بشین.»

پاهایم را به حرکت درمی‌آورم و روی صندلی می‌نشینم. «دلیل این که گفتم امروز بیای این‌جا، اینه که می‌خوام درباره پیشرفت تحصیلی‌ت صحبت کنم.» بعد از مکث کوچکی، رک و پوست‌کنده می‌گوید: «درواقع اصلاً پیشرفت چشمگیری نداشتی که بخوام درباره‌ش باهات بحث کنم.» اخم ریزی می‌کنم، ولی خیلی از مدل حرف زدن خانم پاک تعجب نمی‌کنم، چون از آن جایی که من یک دورگه کره‌ای-آمریکایی هستم، در نتیجه تحت تأثیر

1. Princeton

2. Yale

3. Stanford

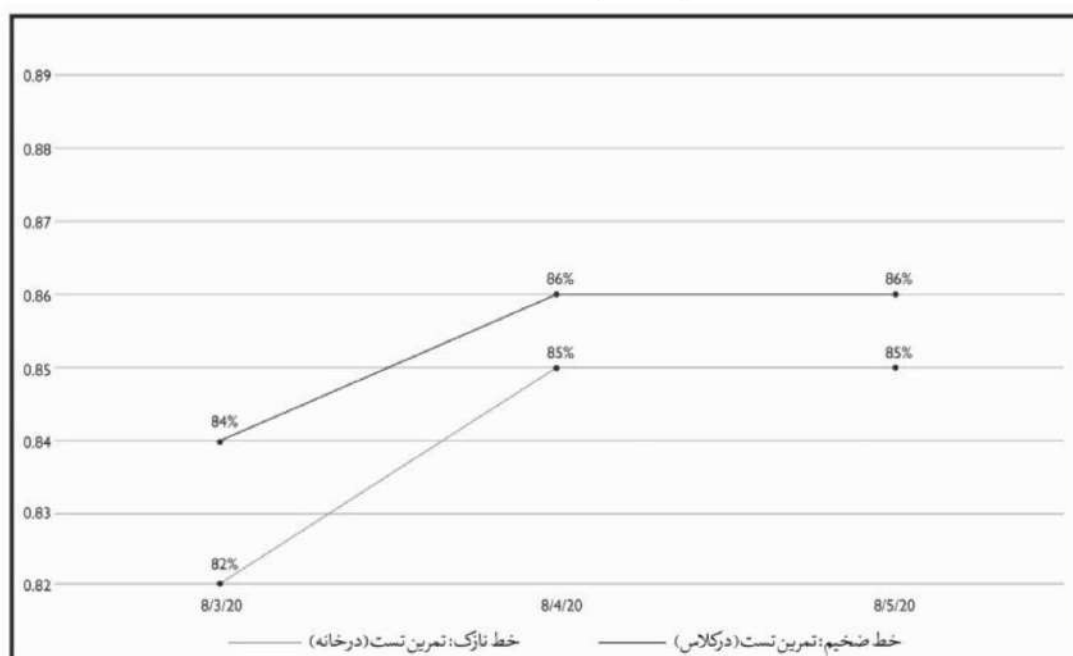
4. UC Berkeley

5. UCLA

دو فرهنگ متفاوتم. در فرهنگ کره‌ای، بزرگ سالان معتقدند که باید بی‌پرده و بدون هیچ تعارفی دربارهٔ مسائل صحبت کرد. بارها به من گفته‌اند: «بینی تو رو باید عمل کنی.» یا «خواهرت به این باهوشی، تو چرا به اون نرفتی؟» رگهٔ کره‌ای من به شنیدن این حرف‌ها عادت دارد و از نظرش چیز مهمی نیست، ولی رگهٔ آمریکایی‌ام کمی نازک‌نارنجی است و از شنیدن این حرف‌ها دلخور می‌شود و بهش برمی‌خورد.

«بیا برگه رو بگیر، خودت ببین. این نمودار مربوط به کلاسته، از این تاریخ تا این تاریخ هیچ پیشرفتی نداشته.»

نمودار نتایج خانم پاک برای رسیدن به گروه آیوی



«وای نه!» بیشتر به درد این می‌خورد که با آن شیشه پاک کنی یا از آن به عنوان سفره استفاده کنی. من باید کمتر از ده روز حدود پانزده درصد نمراتم را افزایش دهم تا بتوانم آن بورسیهٔ لعنتی را بگیرم.

خانم پاک عینکش را به چشم می‌زند و می‌گوید: «ولی ناامید نباش. درست‌ه که مثل خواهرت نابغه نیستی، ولی دختر باهوشی هستی. درک مطلب خوبه.» سپس یک پوشهٔ قطور را از کشوی میزش بیرون می‌کشد و با انگشت به شقیقه‌اش ضربه می‌زند و ادامه می‌دهد: «هرچند باید یه تکون اساسی به این قسمت بدی. حیفه مخت رو آکبند نگه داری. هرچی، بگذریم.» یک برگه از پوشه‌اش بیرون می‌کشد و

می پرسد: «این امتحان چند روز پیشته. بگو ببینم چی ازش می فهمی؟»
 برگه امتحان را از دست خانم پاک می گیرم و نگاه گذرای به آن می اندازم.
 سنگینی نگاه خانم پاک، استرسم را چند برابر می کند. چند بار برگه را زیرورو
 می کنم، ولی ایرادی در آن پیدا نمی کنم، ولی برای خالی نبودن عریضه باید چیزی
 بگویم: «آم، فهمیدم، جوابا خیلی منظم و مرتب نوشته نشده؟»
 خانم پاک برگه را از من پس می گیرد و می گوید: «آها! حدس می زدم این رو بگی!
 این جا رو ببین.» به یکی از مسائل هندسه اشاره می کند. «محاسبه ت درسته. حتی
 جواب نهایی رو درست به دست آوردی و گزینه درست رو تیک زدی.» بعد به آثار
 پاک شده مدام اشاره می کند. «ولی اومدی گزینه درست رو پاک کردی و یه گزینه
 دیگه رو علامت زدی.»

اعصابم خرد می شود.

خانم پاک برگه را پشت و رو می کند و می گوید: «توی یه سؤال دیگه، بازم این
 اشتباه رو تکرار کردی.» ماشین حساب را برمی دارد و با انگشتان کشیده و بلندش
 یک جمع و تفریق انجام می دهد. «اگه جواب درست رو پاک نمی کردی، اوم،
 الان درصد نمودارت از ۸۶ اومده بود روی ۹۴. این جوری چند پله به صد نزدیک تر
 بودی.»

حالا مگر چه فرقی می کند. هر جفتشان همسایه نمره صد هستند.

خانم پاک خیره خیره براندازم می کند و می پرسد: «یومی، تو این سؤال رو درست
 حل کردی. من واقعاً دلم می خواد بدونم چی توی اون مغزت می گذشت که
 همچین کاری کردی؟»

زیرلب و بالکنت جواب می دهم: «خب من بعضی اوقات یه کم استرسی
 می شم.»

تا حالا دروغ به این بزرگی نگفته بودم.

خانم پاک به شدت به فکر فرو می رود.

برای چند دقیقه اتاق غرق سکوت می شود.

خانم پاک دستانش را روی میز می گذارد و سؤال عجیبی می پرسد: «یومی، چی
 تو رو اذیت می کنه؟ چیزی باعث شده بترسی؟»

اوه! قصد او از پرسیدن این سؤال چیست؟ قصد دارد به من یک دستی بزند؟
 جواب سؤال او واضح است، ولی خیلی مطمئن نیستم آیا آن را با صدای بلند

به زبان بیاورم یا نه.

دسته‌های صندلی را فشار می‌دهم و خدا خدا می‌کنم از خیر این مورد بگذرد. اما خانم پاک پیگیرتر از این حرف‌هاست. کمی خودش را جلو می‌کشد و دوباره می‌پرسد: «یومی، از چی می‌ترسی؟ راستش رو بهم بگو.» از استرس شروع به کندن پوست اطراف ناخن می‌کنم.

منِ منِ کنان می‌گویم: «خب... فکر کنم... فکر کنم... از شما می‌ترسم.» خانم پاک دستش را روی دهانش می‌گذارد و از شدت تعجب و بالحن شوخی می‌گوید: «!!! از من می‌ترسی؟ یک کم منطقی فکر کن دختر. من با این جثه و پنجاه کیلو وزن آزارم به یه مورچه هم نمی‌رسه، چه برسه به تو. درضمن من و تو جفتمونم می‌دونیم نمره‌ای که الان می‌گیری تأثیری توی نمرات سال تحصیلی نداره.» سپس با آن ناخن‌های آراسته و جذابش با ریتم بر روی میز ضربه می‌زند و خیلی جدی می‌پرسد: «یومی، فکر کن! به نظرت چرا از من می‌ترسی؟»

استرس و فشار زیاد باعث می‌شود بغضم بشکند. «نمی‌دونم، شاید به خاطر اینکه که می‌ترسم شما، پدر و مادرم و همه‌ی دوروبری‌هام رو از خودم ناامید کنم. می‌دونم به اندازه‌ی خواهرم باهوش نیستم، ولی...»

خانم پاک دستش را روی میز می‌کوبد و داد می‌کشد: «غلطه! مشکل تو هوش نیست. مشکل تو اینکه که نمی‌دونی با خودت چند چندی. بلا تکلیفی. دودلی. نمی‌بینی؟ ترس از ناامیدی مثل زنجیر دست و پات رو بسته و باعث شده تو جای خودت درجا بزنی. این قدر خودت رو دست کم نگیر و یه کم به خودت اعتماد کن.» می‌نالم: «خب من نمی‌دونم چه طوری این کار رو بکنم.»

«یومی فقط کافیه که ذهنت رو فریب بدی، یعنی تظاهر کنی که تو توانایی انجام کاری رو داری تا ذهنت باور کنه می‌تونی اون کار رو انجام بدی و قدرت لازم رو بهت بده.»

چه قدر شبیه یاسمین گفت! موفقیت به طرز فکر هر کس برمی‌گردد. پس در ذهنت به موفقیت فکر کن تا روی کارهایت تأثیر بگذارد و آن موقع موفق خواهی شد. خانم پاک یک دفترچه زردرنگ از روی میزش برمی‌دارد. روی برگه اول آن چیزی یادداشت می‌کند، سپس آن برگه را از دفترچه جدا می‌کند و کف دست من می‌گذارد.

با دست خط زیبایی روی آن نوشته است: «شکست واقعی زمانی اتفاق می‌افتد

که تلاش نکنی.»

در حالی که در ذهنم در حال تحلیل جمله خانم پاک هستم، با صدای بلندی می‌پرسم: «این چیه؟»

«این یه شعاره. باید این رو از این به بعد سرلوحه خودت بکنی. دست از نگرانی و برآورده کردن انتظار دیگران بردار و فقط به خاطر خودت زندگی کن و موفق شو.»
گیج و سردرگم از خانم پاک تشکر می‌کنم و کاغذ زردرنگ را تا زده و داخل جیبم می‌گذارم.

جواتاق داشت خیلی احساساتی می‌شد که خانم پاک خیلی سریع به جلد سرد و خشن خودش بازمی‌گردد و می‌گوید: «ازت می‌خوام ده بار از روی این جمله کپی کنی.»

چی؟ با دست؟ شوخی می‌کند؟ حالا مثلاً من این کار را انجام دادم، قرار است چه کمکی به من بکند؟

خانم پاک از جایش بلند می‌شود و در را باز می‌کند و تیر خلاص را می‌زند. «این تکلیفت فردا روی میزم باشه.»

فصل ۸



«جلوت رو ببین بچه جون! حواست کجاست؟»

با صدای داد فروشنده سبیل کلفت به خودم می‌آیم و متوجه می‌شوم آن قدر فکرم مشغول بوده که سایه بان رنگی رنگی جلوی مغازه‌اش را ندیده‌ام و مستقیم با آن برخورد می‌کنم. از مرد مغازه‌دار عذرخواهی می‌کنم و سایه بان را از روی زمین برداشته و دوباره آن را به حالت ایستاده قرار می‌دهم، سپس راهم را به سمت کتاب‌خانه کج می‌کنم.

چند ساعتی از گفت‌وگویم با خانم پاک می‌گذرد، اما هنوز هوش و حواسم در اتاق او جا مانده است. یک سؤال بد جور ذهنم را درگیر خود کرده است، آیا حق با خانم پاک است؟ اگر برایم مهم نباشد که دیگران درباره‌ام چه فکری می‌کنند، تغییری در زندگی‌ام ایجاد می‌شود؟ شاید با این نگرش جدید، اقتدارم بیشتر شود و به معلم ورزشم اجازه ندهم که دیگر من را «خوش مزه» صدا بزند یا حتی بتوانم پدر و مادرم را راضی کنم که من را در باشگاه کمدی‌هاها ثبت نام کنند.

اوف!

هنگام گذر از خیابان وسترن، حس می‌کنم پشت گردنم مورمور می‌شود. از گوشه چشمم خیلی نامحسوس به پشت سرم نگاهی می‌اندازم و یک دفعه متوجه سایه سیاهی می‌شوم. توهم زده‌ام یا واقعاً کسی من را دنبال می‌کند؟ توجهی نمی‌کنم و وارد پیاده‌رو می‌شوم. کمی از مسیر را که طی می‌کنم، محض اطمینان دوباره پشت سرم را چک می‌کنم. وای توهم نمی‌زدم، واقعاً کسی در حال تعقیب من است. از ترس کم مانده قلبم بایستد. دو راه بیشتر ندارم؛ یا باید فرار کنم یا به مغازه نانوایی کراهی که سر راهم است پناه ببرم.

ولی نه، حالم از خودم به هم می‌خورد از بس که همیشه یا نگران بودم یا ترسیده‌ام. امروز باید قدم اول را بردارم و با ترسم بجنگم. من وقتی بچه بودم، کلاس تکواندو می‌رفتم و یکی دو حرکت از این هنر رزمی هنوز یادم مانده است. اگر بخواهد حرکتی بزند، دخلش را می‌آورم.

چیزی را نشانه می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «هدف! شلیک! بوم! اوهوم، اینه، نابودش کردم.»

چه جالب! اصلاً برایش مهم نبود که مردم دوروبرمان به ما زل زده‌اند. چه قدر این ویژگی‌اش را دوست دارم، این‌که به افکار مردم اهمیت نمی‌دهد. به خودم می‌آیم و به همراه فیلیپ در امتداد بلوار درخت‌های نخل دار شروع به قدم‌زدن می‌کنیم. به قدری گرم صحبت درباره‌ی کم‌دی و اجراهای مورد علاقه‌مان می‌شویم که اصلاً متوجه نمی‌شویم که کی به باشگاه کم‌دی‌ها می‌رسیم. می‌دانستم دوباره پایم به این جا باز می‌شود.

فیلیپ در شیشه‌ای را باز نگه می‌دارد تا من وارد شوم. نمی‌دانم. دودلم که آیا درست است دوباره خودم را کی ناکامورا جا بزنم یا نه؟ باید فکر کنم، برای همین به فیلیپ می‌گویم: «من باید یه سر برم دست شویی.» فیلیپ سری تکان می‌دهد. «باشه. تو سالن می‌بینمت. دیر نکنی.» و به سمت راهروی منتهی به سالن به راه می‌افتد.

وارد سرویس بهداشتی می‌شوم و در را می‌بندم. شیر آب روشویی را باز می‌کنم و یک مشت آب به صورتم می‌پاشم و به خودم در آینه نگاه می‌کنم. حالا باید چه کار کنم؟ به هیچ جواب منطقی‌ای نمی‌رسم. به جای آن، زمزمه‌های وسوسه‌کننده مثل خوره به جانم می‌افتد.

به خودت نگاه کن یومی. تونه بامزه‌ای نه یک کم‌دین. توفقط یک دختر دست و پا چلفتی و بی‌خاصیت هستی. این قدر ترسو و خجالتی هستی که در یک گفت‌وگوی ساده با یک غریبه، کیلو کیلو عرق می‌ریزی و از استرس زیاد به دل پیچه می‌افتی. تو واقعاً فکر می‌کنی بتوانی دیگران را بخندانی؟ آن هم روی صحنه؟ قبول کن که بامزه نیستی. اگر روزی کی ناکامورای واقعی سروکله‌اش پیدا شود، آن وقت چه غلطی می‌خواهی بکنی؟ چه توضیحی برای این کارت داری؟ از آن بدتر، اگر مامان و بابا روزی از ما جرابویی ببرند، چه خاکی بر سرت خواهی ریخت؟ این ارزش این همه ریسک را دارد؟

یک برگ دستمال کاغذی جدا کرده و صورتم را خشک می‌کنم.

کار سختی است. فکر نکنم از پیشش بریایم.

بغض می‌کنم.

نمی‌توانم.

دستمال کاغذی را به شکل یک گلوله مچاله کرده و از همان جایی که ایستاده‌ام به سمت سطل زباله پرت می‌کنم. پوف! گلوله دستمال داخل سطل نمی‌افتد. جلو می‌روم و خم می‌شوم که آن را از روی زمین بردارم و داخل سطل بیندازم، اما چیزی را داخل جیبم حس می‌کنم. آهان، دست‌نوشته خانم پاک است. کاغذ را از جیب درمی‌آورم و تای آن را باز می‌کنم.

«شکست واقعی زمانی اتفاق می‌افتد که تلاش نکنی.»

چشم‌هایم را می‌بندم، اما مغزم حرف‌های دیروز یوری را برایم یادآوری می‌کند. «اگر از خواسته‌ها دفاع نکنی و چشم بسته هرچی مامان و بابا می‌خوان انجام بدی، تو در نهایت آرزوهای اونا رو برآورده می‌کنی نه خودت رو.»

وینستون، آزمون، هاگوون، کلاس‌های تابستانی و... همه این‌ها چیزهایی هستند که در لیست برنامه‌های والدینم هستند.

اما تنها چیزی که خودم می‌خواهم، فقط طنز و کمدی است.

فقط در این کار است که من سرزندگی و شور و هیجان را با هم تجربه می‌کنم. فقط کافی است کمی روی خودم کار کنم تا در نهایت تبدیل به کمدینی شوم که هر کلمه‌اش ارزش شنیدن داشته باشد.

نفس عمیقی می‌کشم و دوباره به خودم درآینه خیره می‌شوم.

به خودت نگاه کن یومی. دیروز در همین باشگاه، کل بچه‌ها را خندانیدی. پس تو هم می‌توانی. تو هم بامزه‌ای و هم با اعتماد به نفس. تازه، مگر همیشه شروع جدید نمی‌خواستی؟ کی ناکامورا شروع جدید توست.

دستمال گلوله شده را از روی زمین برمی‌دارم و دوباره هدف‌گیری می‌کنم و به سمت سطل شوت می‌کنم.

بله.

گل.

این دفعه به هدف می‌زنم.

فصل ۹



وقتی به سالن می‌رسم، متوجه می‌شوم که آن قدر لفتش داده‌ام که تقریباً بیشتر کلاس را از دست داده‌ام، بنابراین تصمیم می‌گیرم که روی صندلی‌های عقب بنشینم.

مثل همیشه تا یاسمین را می‌بینم، هیجان‌زده می‌شوم. یاسمین قدم‌زنان به سمت صحنه می‌رود و تذکر می‌دهد: «بچه‌ها، لطفاً از این به بعد دیگه توی سالن، نوشیدنی یا غذا نخورید. مثل این که این جا یه کم جک و جونور داره.» بعد صورتش را به حالت تنفر، طوری مُچاله می‌کند که انگار یک ترشی کیمچی خورده است.

ریزریز می‌خندم. هر لحظه که می‌گذرد، بیشتر از بودن در این جا مطمئن می‌شوم.

یاسمین ادامه می‌دهد: «این شنبه، من قراره به خونه سالمندان برم. آدرسش همین دوروبره. می‌دونید که افراد مسن توی خونه سالمندان، معمولاً تنها و افسرده و گوشه‌گیرن، به خاطر همین تصمیم گرفتم یه برنامه شاد و سرگرم‌کننده براشون اجرا کنم تا یه کم روحیه‌شون عوض بشه. هر کسی که دوست داره با من بیاد، لطفاً فردا سر ساعت ده این جا باشه. از این جا همگی با هم می‌ریم. باز می‌گم هیچ اجباری نیست، ولی مطمئنم خوش می‌گذره.»

سریع ساعت حرکت را داخل دفترچه‌ام یادداشت می‌کنم.

«نکته آخر، تقویم‌هاتون رو بردارید و پنج‌شنبه هفته بعد رو علامت بزنید. قراره یه اتفاق هیجان‌انگیز داشته باشیم. می‌خوایم همین جا، توی باشگاه‌هاها، یه استندآپ کمدی توپ اجرا کنیم. به نظرم به دوست و خانواده و هرکی می‌شناسید خبر بدید تا بیان برای تماشا.»

خانواده؟ دوست؟ فقط تصور حضور والدینم در این جا، آن هم در حال تماشای استندآپ من باعث می‌شود از استرس دل‌وروده‌ام درهم پیچد. شاید برگشتنم به این جا اشتباه بوده. اگر مامان و بابا از قضیه این باشگاه باخبر شوند، فلکم

می‌کنند. فلک آن هم با چوب درخت آلبالو. کف‌زدنِ یاسمین من را از خلسهٔ خودم بیرون می‌آورد. افکارم را درون صندوقچهٔ ذهنم بقیچه‌پیچ می‌کنم تا ببینم بعداً باید چه خاکی بر سرم بریزم. ولی صبر کن ببینم، مگر خانم پاک نگفت که باید ترس‌هایم را کنار بگذارم و فقط روی خودم و توانایی‌هایم بدون توجه به افکار مردم تمرکز کنم؟ قبول دارم که منظور خانم پاک کم‌دی و استندآپ نبود، ولی مفهوم حرف‌های او این‌جا هم صدق می‌کند دیگر. کجا بهتر از یک باشگاه کم‌دی، برای این‌که یاد بگیرم چه طوری دیگران را قانع کنم؟ با این فکر کمی خودم را آرام می‌کنم.

کمی بعد یاسمین می‌گوید: «برای تمرین امروز، می‌خوایم بریم سراغ مبحث «بله» و «و» توی کم‌دی بداهه. روشش هم این جوریه که باید برای هم‌گروهی‌تون یه داستان تعریف بکنید. بعد هروقت طرف مقابلتون گفت «بله»، اون وقت شما بایه «و» داستان رو ادامه می‌دید. درواقع شما باید هر چیزی که به ذهن هم‌گروهی‌تون خطور کرد رو ادامه بدید، اصلاً هم مهم نیست که چه قدر ادامهٔ داستان می‌تونه احمقانه یا چرت باشه. این تمرین، بعدها توی استندآپ خیلی کمکتون می‌کنه. با این تمرین می‌تونید جوک‌های بهتری بسازید. یه نکته، حتماً به زبان بدن و لحن طرف مقابلتون توجه کنید، هدف اینه که بتونید داستانتون رو با هم تعریف کنید، پس تک‌روی نکنید.» سپس دستش را بلند می‌کند و با انگشتانش علامت سه را نشان می‌دهد و می‌گوید: «فقط قبل شروع حتماً گروه‌های سه نفره درست کنید.» او! چه چیز وحشتناکی! همهٔ بچه‌ها شروع به تشکیل گروه می‌کنند، ولی من مثل یک احمق خودم را پنهان می‌کنم تا کسی من را نبیند. یاد آزمایشگاه زیست‌شناسی در مدرسه می‌افتم؛ بدبخت و تنه‌ایک گوشه ایستاده بودم و هیچ‌کس من را به داخل گروهش راه نمی‌داد. منتظر معلم بودم تا من را از این بیچارگی نجات دهد و به یک گروه بفرستد.

در حال مرور خاطرهٔ مزخرفم هستم که صدای فیلیپ را می‌شنوم: «کی! بیا این‌جا!» مثل این‌که او و سینا با هم گروه تشکیل داده و منتظر من بودند. سینا امروز با آن کلاه سیاه بزرگ چه بامزه شده است!

سینا دست‌هایش را تکان‌تکان می‌دهد و رو به من می‌گوید: «پاشو بیا دیگه کی.»

بله، این جا، در باشگاه هاها، من یومی نیستم. من کی ام و کی مشکلی برای دوست پیدا کردن ندارد.

یاسمین توضیح نهایی را راجع به تمرین می دهد: «خب، موضوع اینه: شما توی یه مسافرت خونوادگی هستید و هر کدوم از اعضای گروه باید نقش یکی از اعضا رو بازی کنه. هرکی هم باید نقشش رو بایه حس ایفا کنه. گروه اول باید نقش افراد گرسنه، عصبانی و ترسیده رو بازی کنن.» بعد سرش را بلند می کند و یک دور به همه نگاه می کند و می پرسد:

«خب کی اول می آد؟»

خواهش می کنم به ما نگاه نکن.

برای این که با یاسمین چشم در چشم نشوم، نگاهم را می دزدم و به بند کفش هایم زل می زنم. بمیرم هم نفر اول روی صحنه نمی روم.

اما سینا دستش را مثل بادبان کشتی در هوا تکان می دهد و یاسمین لبخندی می زند و می گوید: «می بینم که داوطلب داریم. یه داوطلب کلاه به سر. چه کلاه قشنگیه، سینا!»

سینا جواب می دهد: «ممنون. کلاه بابامه.»

به کلاه سینا زل می زنم و به این فکر می کنم که کدام پدری چنین کلاهی دارد؟ پدرش نقاش فرانسوی است؟ یا یک هنرپیشه؟ چه دختر عجیبی!

یاسمین دست هایش را به هم می کوبد و می گوید: «خیلی خب. سینا یه دقیقه فرصت داری که انتخاب کنی چه نقشی رو می خوای.»

سینا نقش شخصیت عصبانی را انتخاب می کند، فیلیپ نقش گرسنه و نقش مزخرف ترس هم برای من می ماند. در نمایش و بازی هم این نقش دست از سر من برنمی دارد. انگار که من و ترس با هم عجین شده ایم.

یاسمین با دستش علامت می دهد: «خب، سه دویک، شروع!»

فیلیپ زودتر از ما دو نفر شروع می کند. با لگد پشت صندلی خیالی سینا می کوبد و غرغرکنان می گوید: «مامان، هنوز نرسیدیم؟»

سینا کلاهش را از سرش برمی دارد و از آن به عنوان فرمان ماشین استفاده می کند. سپس در نقش یک مادر اخمالو و عصبانی فرو می رود و با اخم های درهم، به تندی می گوید: «بله و برای بار هزارم می گم یه بار دیگه بررسی از پنجره پرت می کنم بیرون!»

صدای خنده بعضی از بچه‌ها به گوشم می‌رسد.
فیلیپ از صندلی سینا آویزان می‌شود و می‌نالد: «ولی مامااااااا، ما ۸۲ ساعته
که تو جاده‌ایم. آه! خب من دارم از گشنگی می‌میرم.» دستش را روی پیشانی‌اش
می‌گذارد و روی زمین غش می‌کند.
دوباره صدای خنده بلند می‌شود.

یعنی دیالوگش تمام شد؟ نوبت من است؟ قلبم دوباره به تلاطم می‌افتد.
از نگاه خیره فیلیپ و سینا به خودم متوجه می‌شوم که بله نوبت من است.
کاری ندارد. تو می‌توانی، مثل دیروز. دست به دامن کی درونم می‌شوم تا کمی به
یومی شجاعت بدهد، ولی این هم اثر ندارد. مغزم کار نمی‌کند! قرار نبود این جوری
پیش برود. دلم می‌خواهد گریه کنم.

اگر همین الان جلوی این همه آدم چیزی نگویم، خیلی بد می‌شود.
دستم را روی چشمم می‌گذارم و چیزی را به زبان می‌آورم که در طول روز بالای
هزار بار می‌گویم.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «بله، و من می‌ترسم!»
سالن غرق سکوت می‌شود.
از بین انگشتانم یواشکی نگاهی به بقیه می‌اندازم. او، لعنتی! آن‌ها منتظر ادامه
دیالوگم هستند.

پاشنه‌هایم را به زمین می‌کوبم تا شاید فرجی شود و از این جا غیب بشوم و در
خانه ظاهر شوم. متأسفانه ما در دنیای واقعی هستیم و هیچ جادو و جنبلی رخ
نمی‌دهد و همه همچنان منتظر من هستند.

اما وقتی یاسمین می‌بیند از من آبی گرم نمی‌شود، شروع به کف‌زدن می‌کند و
کمی بعد بقیه بچه‌ها هم به او ملحق می‌شوند. «بچه‌ها، هدف از تمرین فی البداهه
امروز، یه جور نمایش گروهی بود. این که گروهی، به صورت فی البداهه یه داستان
بسازید.» سپس با نگاه سرزنشگری می‌گوید: «خب، چرا دروغ بگم، من این نتیجه
روتوی کار شما ندیدم.»

حرف حساب جواب ندارد.

فیلیپ آرام می‌گوید: «کی مقصره. اون هیچ کاری انجام نداد.»
یاسمین مثل یک معلم مهربان می‌گوید: «گوش کنید، توی نمایش، همه
دیالوگ‌ها رو که یه نفر نمی‌گه، هر بخش نمایش نامه به عهده یه نفره. قرار نیست

جلب توجه کنید که. این یه کارِ گروهیه. شماها باید با همدیگه تمرین کنید تا بتونید طنز کارتون رو بالا ببرید.» وسط صحبت، چشمش به من می افتد. «فکر نکنید که اگه باهوش باشید تو این کار موفق ترید. نه، باز می گم ازتون می خوام که حواستون به عکس العمل های همدیگه باشه. خیلی سعی نکنید که پیچیده ش کنید. بعضی وقتا بیان یه جمله ساده با یه حالت بامزه، نمایشتون رو خنده دارتر می کنه تا جملات قلمبه سلمبه.» بعد به سمت ما می گوید: «بهتون فرصت می دم یه بار دیگه تلاش کنید.»

روی صحنه هرکسی در جای خودش قرار می گیرد و من در دلم خون گریه می کنم که دوباره باید این شکنجه را تحمل کنم.

قبل از این که شروع کنیم، بچه ها با کف و سوت شروع به تشویق ما می کنند. «شما می تونید. ما بهتون ایمان داریم.»

به طرز مسخره ای، از این سبک تشویقشان خوشم می آید. نفس عمیق می کشم و نگرانی هایم را عقب می زنم. سعی می کنم آرام باشم و خونسردی ام را حفظ کنم.

شکست واقعی زمانی اتفاق می افتد که تلاش نکنی.

شکست واقعی زمانی اتفاق می افتد که تلاش نکنی.

نفس عمیق.

سینا به من نگاه می کند و لب می زند: «تو می تونی.»

«شروع کنید!»

فیلیپ دوباره با لگدی به پشت صندلی خیالی سینا شروع می کند: «من گشمنه. کی وقته غذاس؟» بعد شکمش را می مالد و ناله کنان ادامه می دهد: «من غذا می خواااا. بهم غذا بدید وگرنه اون روی من رو می بینید.»

سینا کلاهش را برمی دارد و نفسش را پرحرص بیرون می دهد و مثل دیو دوسر داد می کشد: «لوک، اگه زرزراتو تموم نکنی، یه جوری می زنمت که یکی از من بخوری یکی از دیوار.»

به سمت بچه ها نگاه نمی کردم، ولی صدای غش غش خنده هایشان می آمد.

فیلیپ مثل یک بچه لجباز پا به زمین می کوبد و با اخم و تخم می گوید: «بابا من گشمنه! این قدر گشمنه که می تونم یه گاو رو درسته بخورم.»
آهان، ایده ای به ذهنم می رسد.

خم می شم و مثل چوباکا^۱ در حالی که رم کرده است، غرش می کنم. بعد پرده قرمز مخملی صحنه را کنار می زنم و زیر آن پناه می گیرم. صدای تشویق یاسمین بلند می شود و با صدای بلندی می گوید: «کافیه! الان بهتر شد. این سری کار گروهی تون قشنگ از آب دراومد.» درمیان تشویق و سوت بقیه، با احساس رضایت از صحنه خارج می شویم.

* * *

در وقت استراحت کوتاهی که یاسمین می دهد، من و سینا و فیلیپ به لابی می رویم تا کمی بیشتر نمایشمان را تمرین کنیم. وسط تمرین، در حالی که فیلیپ به زور سعی می کرد خنده اش را کنترل کند، بریده بریده می گوید: «وای کی، عالی بودی دختر! چه طوری به ذهنت رسید که به جای آدم، نقش یه گربه ترسیده رو بازی کنی؟» بعد دوباره قهقهه می خندد و ادامه می دهد: «تازه از پرده صحنه هم استفاده کنی و زیر اون قایم بشی؟» سینا اشک گوشه چشمش را پاک می کند و می گوید: «واقعاً دمتون گرم، عالی بودید!»

با خوش حالی می گویم: «واقعاً؟ شما هم خیلی خوب اجرا کردید، مخصوصاً تو سینا. اون جا که گفتی...» بعد ادایش را درمی آورم: «یه جووری می زنمت که یکی از من بخوری یکی از دیوار.»

سینا با خنده می گوید: «کی، تقلید صدات خوبه ها.» «نننننننن؟ جدی؟» خوش حالی ام به اوج خود می رسد. آن قدرها هم که تلقین می کنم بی استعداد نیستم.

سینا سیخونکی به پهلوی من می زند و می گوید: «جنگ ستارگان رو ولش. بریم سراغ تقلید انیمیشن در جستجوی نمو^۲.»

فیلیپ قوطی نهارش را که عکس شخصیت های انتقام جویان^۳ روی آن بود از کوله اش بیرون می کشد و می گوید: «آهان، راستی یاد حرف مامانم افتادم که درباره مهنم بهم گفته بود.»

متعجب می پرسم: «میم.ه.نن.میم؟ چی هست؟ به یه زبون دیگه حرف می زنی؟»

۱. Chewbacca: یکی از شخصیت های میمون نمای جنگ ستارگان

2. Finding Nemo

۳. یک فیلم آمریکایی توی ژانر قهرمانی است

سینا سیب قرمزی از کیفش درمی آورد و می گوید: «نه، احمق! داره درباره هنرستانی که تازگی ها چند تا کوچه پایین تر باز شده حرف می زنه. اونم مخفف اسم مدرسه س: مدرسه هنرهای نمایشی مگنت^۱.»
«هنرهای نمایشی؟»

فیلیپ چانه اش را می خاراند و می گوید: «اوهوم. تازه این مدرسه قراره یه بخش کمدی هم داشته باشه که توی سبک خودش می شه اولین مدرسه کمدی توی کل لس آنجلس.»
یک لحظه، چه شد الان؟

«بخش کمدی توی یه هنرستان؟ واقعاً می گید یا دارید سرکارم می ذارید؟»
سینا گازی به سیبش می زند و می گوید: «نه والا، راسته. این مدرسه قراره کمدین های حرفه ای رو جذب کنه تا اونا رو توی کارگاه های آموزششون استخدام کنه.»
فیلیپ با چنگالش یک تکه انبه در دهانش می گذارد و می گوید: «باحاله، نه؟ مامان سینا دیروز درباره جزئیات تست هایی که گرفته بودن به مامانم توضیح داده و این که عضو هیئت مدیره مدرسه هم هست. سینا، واسه چی تا حالا نگفته بودی که پدر و مادرت از گله گنده های هالیوودن^۲؟»
سینا بی خیال شانه بالا می اندازد، انگار چنان مسئله مهمی هم نیست.
متعجب می پرسم: «فیلیپ راست می گه؟ خیلی باحاله که! حالا چی کاره هستن؟»

آهسته می گوید: «کارگردانن.»

فیلیپ دست از خوردن می کشد و به تندی می گوید: «خنگی چیزی هستی؟ مخت پاره سنگ برداشته؟ به جای این که همه جا جار بزنی که یه همچین آدمایی پدر و مادرتن، از بقیه قایم می کنی؟ بابا ناسلامتی مامان و بابات دو تا مغز متفکرن که سری بازی دارک اسکاد^۳ رو ساختن.»
فکم می افتد. سری دوم دارک اسکاد جوری من را ترسانده بود که تا یک ماه شب ها با چراغ روشن می خوابیدم.

«ای ول به مامان و بابات! خوش به حالت دختر!»

کجای این انصاف است که والدین سینا سازنده سری یک و دو و سه بازی دارک اسکاد باشند، در عوض پدر و مادر من فقط مشغول پخت و پز باشند؟ روزگار

عجب عدالتی دارد.

فیلیپ با کنجکاوی زیاد می پرسد: «سینا، داشتن همچین پدر و مادری چه حسی داره؟»

سینا ساقه چوبی سیبش را می کند و با صدای ضعیفی می گوید: «نمی دونم. اونا... یه کم غیرعادی ان.»

فیلیپ ول کن ماجرا نیست و دوباره می پرسد: «حقیقت داره که اونا به تکلیف و مشق شب اعتقادی ندارن و تورو آزاد گذاشتن که خودت تصمیم بگیری بری مدرسه یا نه؟ آخه یه بار توی مصاحبه شون به این مورد اشاره کردن.»

سینا دور دهانش را پاک می کند و جواب می دهد: «یه جورایی. از نظر مامان و بابام، مدرسه استعداد و خلاقیت بچه رو نابود می کنه، ولی من خودم دوست دارم که برم مدرسه و از این که بشینم مشق بنویسم هم لذت می برم. بگذریم. شما به تست مدرسه هنرهای نمایشی می رید؟»

فیلیپ در حال جویدن یک تکه دیگر انبه جواب می دهد: «آره.»
سینا در حالی که لقمه به گلویش می پرد با جیغ و ویغ می گوید: «واقعاً؟ راست می گی فیلیپ؟»

فیلیپ به عکس العمل سینا لبخندی می زند و می گوید: «اوهوم. مامان و بابام خیلی دوست دارن یه روزی تبدیل بشم به مکزیکن کونان'.»
سینا از خوش حالی بالا و پایین می پرید. «آخ جون! باورم نمی شه قراره دوتایی بریم یه مدرسه. روزم رو با این خبر خوب ساختی داداش!»
خوش به حالشان!

سینا به من می گوید: «کی، تو هم باید بیای تست بدی.»
«من؟»

سینا دستش را دور شانه من حلقه می کند و محکم می گوید: «بله، فکرش رو بکن. چه قدر خوب می شه هرسه تامون بریم یه مدرسه؟ تنها کاری که باید بکنید اینه که ثبت نام کنید، بعد از دریافت مشاوره، توی آزمون عملی تاریخ هجدهم آگوست شرکت کنید.»

فقط اگر می توانستم.

باترید می گویم: «نمی دونم بچه ها. مطمئن نیستم.»

سینا با هیجان و آب و تاب می‌گوید: «تصورش هم قشنگه که هر روز همدیگه رو می‌بینیم و به یه کلاس می‌ریم. کی بیا دیگه. به خدا بدون تو نمی‌شه. بیا دیگه.»
قلبم به تپش می‌افتد. اولین بار است که با کسانی دوست شده‌ام که برای بودن با من التماس می‌کنند. فکر می‌کنم بالأخره من هم موفق به پیدا کردن دوست شده‌ام.

سینا می‌گوید: «جون من ثبت نام کن. به نظرت رفتن به همچین مدرسه‌ای برای امثال ما رؤیا نیست؟»
چرا هست.

رفتن به مدرسه مگنت یعنی تحقق همه رؤیاهایم: دیدن دوستانم هر روز، اجرای کمدی، ملاقات با کمدین‌های معروف، رفتن به جهنم وینستون. دیگر چی از خدا می‌خواهم؟
«کی؟ چی جلوت رو گرفته؟»

ترس.

فیلیپ موبایلش را از جیب درمی‌آورد و می‌گوید: «کی من لینک سایتش رو برات می‌فرستم. وقتی رفتی خونه، با مامان و بابات مشورت کن ببین چی می‌گن.»
آه عمیقی می‌کشم.

چه طور باید آن‌ها را راضی کنم؟ تا به حال این یکی از سخت‌ترین چالش‌های زندگی‌ام بوده است. متقاعد کردن پدر و مادرم سخت و تقریباً غیرممکن است، اما این دفعه فرق می‌کند. من تصمیمم را گرفته‌ام و در این کار مصمم هستم. فقط نیاز به کمی پافشاری و تلاش دارد.

ماه : آگوست

رفتن به خانه امندان

۸/۱۱



۸/۱۳

آخرین روز کلاس های
فوق برنامه مدرسه

۸/۱۴



۸/۱۶

کاف. واو، میچ وینتون



۸/۱۸

فصل ۱۰



آخر شب است و بالأخره رستوران تعطیل می شود. من و مانوئل هم از خستگی روی صندلی های اتاق کار بابا ولو می شویم.

با صدای ضعیفی می نالم: «سرویس دهی شام امشب همه انرژی مون رو گرفت.» از یخچال کوچک اتاق، نوشابه مورد علاقه خودم و مانوئل را برمی دارم و یکی را به او می دهم. الان که فکر می کنم ما امشب آن چنان هم مشتری نداشتیم، ولی به خاطر کمبود پرسنل، من دوباره در آشپزخانه مشغول ظرف شستن بودم. مانوئل آشپزی می کرد و مامان و بابا به مشتری های بیرون رسیدگی می کردند. سخت بود، ولی هرطور که بود ما از پس آن برآمدیم.

مانوئل یک قُلپ از نوشابه اش می نوشد و با پشت دست دور دهانش را پاک می کند و می گوید: «یه مدال باید به خاطر امشب بهمون بدن.»
دترچه کمدی ام را از روی میز می قاپم و رو به مانوئل می گویم: «ماجرای امشب، من رو یاد یه جوک می ندازه.»

وقتی بال مرغ کباب می کنید، به هیچ وجه بهش نمک نزنید! اون جا زیر بغل مرغ. خودش به اندازه کافی عرق کرده و شوره، پس نیازی به نمک نداره!



مانوئل بلند بلند می خندد و می گوید: «یومی، این جوکای بامزه ت رو نگه دار هر وقت که حسابی مشهور شدی توی برنامه هات ازش استفاده کن.» بطری خالی اش را داخل سطل زباله پرت می کند و به چشم های من زل می زند و ادامه می دهد: «یومی، نمی دونم چیه، ولی حس می کنم یه تغییری کردی...»
«من؟»

او دستی به چانه‌اش می‌کشد. کمی با دقت به من نگاه می‌کند و می‌گوید:
«درس می‌خونی دیگه، نه؟»

خشکم می‌زند.

با اضطراب لبخند می‌زنم و با صدای لرزانی می‌گویم: «آره بابا، می‌خونم، یعنی انجام می‌دم.» نگاهم را می‌دزدم و به خودم در آینه خیره می‌شوم.

مانوئل خیلی تیز است، ولی آیا ممکن است که متوجه راز من بشود؟ چند درصد احتمال دارد همه چیز را درباره‌ی باشگاه‌ها بفهمد؟

ساعت خروجش را روی کارتش ثبت می‌کند و موشکافانه از آینه به من زل می‌زند.

نفسم در سینه حبس می‌شود. اگر مانوئل بفهمد، می‌رود و همه چیز را کف دست مامان و بابا می‌گذارد و بعد آن وقت من باید خودم را مُرده فرض کنم.

اما بعد از چند ثانیه نفس‌گیر، مانوئل لبخند مهربانی می‌زند و می‌گوید: «به تلاشت ادامه بده. من می‌دونم تو موفق می‌شی.»

اوف!

خیالم راحت می‌شود و نفسم را رها می‌کنم و یک ضربدر گنده روی تصورات احمقانه‌ام می‌کشم.

«مرسی از توجهت مانوئل.»

مانوئل ژاکتش را از روی صندلی برمی‌دارد و می‌گوید: «امروز کارت توی آشپرخونه حرف نداشت دخترم. باید برم دنبال سوفیا. من رفتم، خدا حافظ.»

صدای بسته شدن در را می‌شنوم، چشم‌هایم را می‌بندم و سرم را به پشتی صندلی اداری بابا تکیه می‌دهم. تا آمدن مامان و بابا چند دقیقه فرصت دارم تا

کمی روی تمرین کمدی‌ام کار کنم. دفترچه‌ام را دوباره باز می‌کنم و زیر جوک‌هایی که تعریف کردم و باعث خنده مانوئل شد، خط می‌کشم. ترشی نخوری یک چیزی

می‌شوی یومی چانگ! حتی شاید از این موارد در تست مدرسه هنرهای نمایشی استفاده کنم.

البته اگر بتوانم پدر و مادرم را راضی کنم که اجازه دهند در آزمون شرکت کنم.

با پا صندلی را می‌چرخانم و گیج و سردرگم به سقف خیره می‌شوم. همین طور که در حال چرخیدن روی صندلی هستم، یاد خانه سالمندان می‌افتم. چه طوری مامان

و بابا را وادار کنم که اجازه همه این موارد را صادر کنند؟

چالش سختی است. احساس کوه‌نوردی را دارم که پای کوه اورست^۱ ایستاده‌است، بدون هیچ تجهیزات و نقشه و حتی کفشی. صدای در را که می‌شنوم، پایم را روی زمین می‌گذارم و چرخش صندلی را متوقف می‌کنم.

به خاطر چرخیدن زیاد، سرم گیج می‌رود و اتاق دور سرم تاب می‌خورد. از سایه شخصی که پشت در ایستاده متوجه می‌شوم که او خواهرم است. طولی نمی‌کشد که یوری وارد اتاق می‌شود و کیفش را روی صندلی خالی پرت می‌کند. «سلام آبجی خوشگلم.»

«سلام آبجی. چی شده دوباره اومدی؟» از دیدن خواهرم خیلی خوش حال می‌شوم، ولی این هفته، سومین مرتبه است که او به رستوران سر می‌زند. به شوخی می‌گویم: «آبجی، می‌گم نکنه اخراجت کردن که هی این‌ورا می‌پلکی؟» یوری با غیض می‌گوید: «اصلاً شوخی بامزه‌ای نبود.» چه مرگش شده‌است؟

«باشه بابا، حالا زن من رو. ولی خدایی راستش رو بگو، دلیل زودزود سرزدنات چیه؟»

یوری پشت سیستم می‌نشیند و سایت رستوران را باز کرده و روی صفحه گزارش مالی کلیک می‌کند و می‌گوید: «اومدم مامان و بابا رو ببینم.» «واسه چی؟»

یوری بی‌توجه به سؤال می‌پرسد: «این عدد و رقم‌ها چیه؟ یعنی صندوق توی کل این هفته فقط همین قدر درآمد داشته؟» «چه می‌دونم. حتماً همینه.»

«خب این‌که افتضاحه! آگه هزینه‌های رستوران رو ازش کم کنیم..» بعد از محاسبه ذهنی می‌گوید: «سود خالص ما واسه این ماه می‌شه ۵۷۲۰/۳۰ دلار.» متنفرم وقتی درباره این مسائل با من صحبت می‌کند و توقع دارد که منظورش را بفهمم، برای همین با بی‌تفاوتی می‌پرسم: «خب که چی؟»

یوری صفحه گزارش مالی را می‌بندد و به سمت من می‌چرخد و می‌گوید: «این یعنی ضرر. خب اینا رو ولش کن. از خودت بگو. چه خبر؟ تونس‌تی مامان و بابا رو راضی کنی بفرستنت باشگاه کم‌دی؟»

«نه نمی شه. من که بی خیال شدم.» از این که به خواهرم دروغ می گویم عذاب وجدان خفه ام می کند، ولی چاره ای ندارم.

برای عوض کردن بحث می پرسم: «آبجی، اون موقع که مدرسه می رفتی دقت کرده بودی که خانم پاک قبل از این که عصبی بشه و بخواد به همه مون پیره، چه جووری موهاش رو جمع می کنه؟ ببین این جووری.» به تقلید از خانم پاک دستم را روی موهایم می گذارم تا ادای مو جمع کردنش را دریاورم که همان لحظه بابا وارد اتاق می شود.

«ا! یوری این جایی. فکر کردم توهم زدم که صدات رو شنیدم.»
 «سلام بابا جون. اوهوم یه چند دقیقه ای هست که اومدم. راستش اومدم رستوران تا باتو و مامان درباره یه موضوع خیلی مهم صحبت کنم اگه....»
 اما بابا حرف یوری را قطع می کند و سرش را از در اتاق بیرون می برد و با صدای بلند به مامان می گوید: «یوبو! بیا دخترمون این جاس.»
 به ثانیه نمی کشد که سروکله مامان پیدا می شود.

مامان سریع از یوری می پرسد: «یوری جان، غذا خوردی؟»
 در فرهنگ آداب معاشرت مامان، جمله «غذا خوردی» ترکیبی از چند جمله «سلام، خدا حافظ، دوست دارم، گرسنه ای» می باشد و معنی همه این جملات در جمله غذا خوردی نهفته است، پس از این که بدون احوال پرسی این سؤال را می پرسد، تعجب نکنید.

«یه کم کالگوکسو^۱ داریم. با صدف درستش کرده م. اگه بخوای برات گرمش می کنم.»

مامان حتی اگر روز سختی داشته باشد و از خستگی هلاک شده باشد، اگر خدایی نکرده اتفاقی کلمه گرسنه از دهانمان خارج شود، ظرف چند ثانیه یک غذای خوش مزه و گرم برایمان آماده می کند.

یوری سرش را به علامت نه تکان می دهد و می گوید: «نه، مرسی مامان.»
 مامان دستش را با پیش بندش خشک می کند و با اخم می گوید: «مامان جان، تو درس می خونی، کلی انرژی از دست می دی، باید غذا بخوری تا سر کلاس یه موقع انرژی کم نیاری.» بعد بازوی استخوانی خواهرم را فشار می دهد و به او می توپد:

۱. Yobo: کلمه ای کره ای به معنای عزیزم است.

۲. Kalguksu: غذایی است که از نودل کره ای درست می شود.

«آخه نگاش کن توروخدا. پوست و استخونه! قربونت برم، فکر کنم وزن کم کردی ها. گونه هات رفته تو، استخونش زده بیرون.»

با این حرف مامان، نگاه دقیق تری به خواهرم می اندازم. یوری همیشه ریزه میزه بوده، ولی انگار الان حق با مامان است. او لاغرتر از قبل به نظر می رسد. استخوان ترقوه اش از روی تاپش دیده می شود.

لبه های ژاکتش را از دو طرف می کشد و خودش را می پوشاند و می گوید: «گفتم که. خوبم.»

مامان با نگاه معناداری به یوری می گوید: «ولی دخترم این قدر لاغر خوب نیست. با این وضع برات خواستگار نمی آد.»

مامان تا آخر امسال یوری را شوهر ندهد، ول کن ماجرا نیست.

یوری با نگاه آزرده ای به مامان می گوید: «مامان، واقعاً که!»

می خواستم به یوری بگویم این قدر فیلم بازی نکن، من و مامان از همه چیز باخبریم، این قدر ما را احمق فرض نکن، ولی تصمیم گرفتم سکوت کنم تا ببینم یوری چه می خواهد بگوید.

وسط بحث شیرین خواستگاری و شوهر، بابا از سالن غذاخوری با صدای بلندی ما را صدا می زند: «خانم های چانگ، بیاید این جا می خوام یه چیزی درباره کسب و کار خانوادگی نشونتون بدم.»

«چی هست؟»

به سمت میز بابا می رویم تا ببینیم منظورش چیست. کنار میز که می رسیم به بابا زل می زنیم و منتظر می مانیم حرفش را بزند.

مامان بعد از چهارده ساعت کار، نا ندارد سرپا بماند و کنار بابا از خستگی ولو می شود و با مشتش به جان کمر و زانوهایش می افتد.

ولی بابا به طرز غیرعادی ای هیجان زده است. «گوش کنید! قصد دارم تا یه بخش جدید به رستورانمون اضافه کنم.» سپس یک نقشه مقوایی لوله شده را روی میز باز می کند و به سمت ما می چرخاند. این که نقشه رستوران است.

یکی از ویژگی های اخلاقی بابا این است که همیشه برای هر مشکلی یک راه حل ویژه دارد؛ مثلاً برای حل مشکل موش و سوسک در حیاط پشتی مان، چندین پرنده در ابعاد بزرگ با یونولیت ساخت تا آن ها را بترساند، اما تنها نتیجه ای که داشت این بود که یونولیت ها توسط موش ها خورده شدند. یا مثلاً وقتی که دستم شکسته بود

از پدرم کمک خواستم تا موهایم را برایم دُم‌اسبی ببندد، بعد او چه کار کرد؟ موهایم را بایک تکه پارچه پلاستیکی بست که هر ده ثانیه یک بار لیز می‌خورد و من مجبور بودم با آن دست شکسته‌ام مدام آن را سفت کنم. ایده‌های بابا همیشه توی ذهنش و روی کاغذ عالی است، اما همین‌که به مرحله عمل می‌رسد، کمی به مشکل می‌خورد.

بابا دستی به نقشه می‌کشد و می‌گوید: «این روزا، شهرک کره‌ای‌ها تغییرات زیادی داشته. ما اگه بخوایم که کارمون رو از دست ندیم باید یه تغییراتی داشته باشیم تا این اجنبی‌ها به رستوران ما هم بیان.»

پدرم هم مانند مادرم فرهنگ لغت عجیبی دارد؛ مثلاً همین کلمه «اجنبی» که پدرم برای اشخاص غیرکره‌ای به کار می‌برد، در صورتی که کلمه صحیح «خارجی» است.

بابا دستی به خط‌ریشش می‌کشد و ادامه می‌دهد: «بیشتر رستورانایی که تو این محله محبوبیت پیدا کردن، رستورانایی هستن که این اجنبی‌ها از اونا خوششون اومده. بیشتر مشتری‌هاشونم جوون‌ها هستن. یه تحقیق کوچولو کردم و فهمیدم تو اون رستوران‌ها، موزیک پخش می‌شه. منم به یه ایده جدید نیاز دارم. خیلی درباره‌ش فکر کردم و بالاخره پیدااش کردم.»

بابا به نقشه رستوران اشاره می‌کند و می‌گوید: «اگه دقت کنید رستورانمون هم بزرگه هم فضای پرتی زیاد داره.» انگشتش را روی قسمتی از نقشه می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «این سه‌کنج رو می‌بینید، بهترین جا برای درست کردن یه استیج واسه برگزاری استندآپ، دابسمش و آوازخونی با تقلید صداس.»

«یه استیج؟» من و یوری با لبخند دندان‌نمایی به هم نگاه می‌کنیم. نمی‌دانم چه اتفاقی برای بابا افتاده، ولی طرزفکرش را دوست دارم.

او دستش را دایره‌وار در هوا می‌چرخاند و با هیجان بیشتری می‌گوید: «تصور کنید! یه صحنه بزرگ، میکروفون، بلندگوهای بزرگ. وای چه شود!»

چشمان بابا از امید و هیجان می‌درخشد. به سه‌کنج غذاخوری خیره می‌شود و در ذهنش مشغول پیاده‌کردن برنامه‌ها و نقشه‌هایش برای آن قسمت است. جایی که مدنظر باباست درواقع بیشتر شبیه نیمچه انباری‌ای است که با طومارهای خاک‌گرفته، بادبزنی‌های بامبو، جعبه‌های تلمبارشده سس سویا و روغن پُر شده‌است. «ایده من در نوع خودش جدیدیه و توی هیچ‌کدوم از رستوران‌های این

محله اجرا نشده.»

یوری برای این که توی ذوق بابا نزنند، محتاطانه می گوید: «بابا، ایده ت رو می پسندم و می دونم که چه قدر براش شوق و ذوق داری ولی... ولی فکر می کنی که جواب می ده؟ اونم توی رستوران ما؟»

بابا با نیشخندی می گوید: «آره بابا، پس چی. من می دونم، مردم عاشقش می شن. هم غذا می خورن هم سرگرم می شن.»

نقشه را به سمت خودم می کشم و می پرسم: «واقعاً قصد داری همچین کاری رو انجام بدی؟»

هوم، جالب می شود! یک گوشه با فضایی رؤیایی!
به بابا پیشنهاد می دهم: «شاید بتونی از چند نفر که ذوق هنری دارن کمک بگیری.»

بابا سری تکان می دهد و می گوید: «آره، حتماً. غذاخوری چانگ نباید فقط یه جایی واسه غذاخوردن باشه؛ باید جایی باشه که همه از بودن توش لذت ببرن.»
شور و هیجان بابا به من هم سرایت می کند و با ذوق می گویم: «تازه، مردم می تونن این جا رو برای جشن و مراسم هاشون رزرو کنن... حتی می تونیم این جا اجرای استندآپ کمدی هم داشته باشیم.»

مامان درنهایت سکوتش شکسته می شود و با غیض می گوید: «یومی! توی بحث بزرگ ترها دخالت نکن.» سپس به گوشه رستوران اشاره می کند و رو به بابا ادامه می دهد: «عزیزم، اصلاً از ایده ت خوشم نیومد. افتضاحه! می دونی همچین برنامه ای چه قدر دردسر داره؟ اگه بخوای اون جا استیج بسازی، باید کل این جا رو تخلیه کنیم، چه قدر کثیف کاری می شه این جا، بعد این میز و صندلی ها رو کجا ببریم، هان؟ اصلاً بهش که فکر کردم، اعصابم خرد شد!»
«هوفف!»

حرف های تند و ناامیدکننده مامان، کمی از هیجان بابا می کاهد.
هنوز انگار توپ و تشرهای مامان تمام نشده است. «بعدشم، پول ساخت و سازش رو از کجا می خوای بیاری؟ می دونی چه قدر گرونه.»
«خب با داداش مانوئل صحبت کردم؛ همون که اسمش اُسکاره^۱ و بتاس. گفته که باهامون منصفانه حساب می کنه.»

«اگه واقعاً می‌خواهی تغییرات انجام بدی، دکوراسیون سالن غذاخوری رو عوض کن. آخه استیج به چه کارمون می‌آد؟ ببین چه قدر اسباب و اثاثیه این جا کهنه و قدیمیه، کاشی‌ها و رنگ درودیوار رو نگاه کن چه داغونه. اینا رو عوض کن. این جا نیاز به یه بازسازی حسابی داره. اصلاً ما همین جوری هم کلی هزینه‌های سرسام‌آور داریم، از شهریه مدرسه یومی بگیر تا دانشگاه پزشکی یوری و...»

ناگهان یوری وسط صحبت مامان می‌پرد و با حرفی که می‌زند، شوک وحشتناکی به همه وارد می‌کند. «راستش منم امروز اومدم درباره همین مسئله صحبت کنم.» آب دهانش را قورت می‌دهد و به سختی ادامه می‌دهد: «دیگه نیازی نیست که نگران شهریه دانشگاه من باشید. من، من انصراف دادم.» نفس در سینه مان حبس می‌شود.

شوک حرفش به قدری شدید است که انگار برق چندولتی از سرمان می‌پرد. صدا از هیچ‌کس در نمی‌آید. تنها صدای سالن، صدای تیک‌تاک ساعت است. همگی با چشم‌های متحیر به یوری خیره می‌شویم. او چه کار کرده است؟

انصراف داده است؟ باورم نمی‌شود. آخر خواهرم چنین شخصیتی ندارد. او آدمی نیست که کاری را نصفه و نیمه رها کند. او دختری است که وقتی در مسابقه دو شرکت کرده بود، صد متر مانده به خط پایان، مچ پایش رگ به رگ شد، اما با همان پا و لنگان لنگان هرطور شده خودش را به انتهای مسیر رساند تا چیزی را که شروع کرده بود به پایان برساند.

بالآخره بابا سکوت را می‌شکند و ناباورانه می‌پرسد: «چی گفتی؟ منظورت چیه؟» انگار با این سؤال از یوری توقع داشت که شوخی کرده باشد. خواهرم ژاکتش را بین مشتش می‌فشارد و زمزمه وار می‌گوید: «خب، دنبال یه موقعیت مناسب بودم تا حقیقت رو بهتون بگم. درواقع من، من دو هفته‌س که انصراف دادم.»

نگاهم نگران بین مامان و بابا می‌چرخد. مامان طوری که انگار یوری گناهی نابخشودنی انجام داده است، نگاهش می‌کند و می‌پرسد: «از دانشگاه انصراف دادی؟ چرا اون وقت؟» «چون نمی‌خوام دکتر بشم.»

مامان نیم خیز می‌شود و داد می‌کشد: «نمی‌خوام؟ منظورت از نمی‌خوام چیه؟»

دکتر شدن آرزوی هرکسیه.»

«آرزوی من نیست. من از پزشکی متنفرم.»

یوری با چشمان اشکی به مامان نگاه می‌کند و بدون هیچ ترسی ادامه می‌دهد:
«هیچ وقت این رشته رو دوست نداشتم، فقط برای خوش حال کردن تو وارد دانشگاه پزشکی شدم.»

باورم نمی‌شود که چه می‌شنوم!

بابا با التماس و زاری می‌نالد: «یوری جان، دختر بابا، آخه چرا همچین کاری کردی؟ چرا آینده‌ت رو نابود کردی؟ تو شب و روز برای درست زحمت کشیدی، تلاش کردی، آخه چرا خرابش کردی؟»

یوری دستی به چشم‌هایش می‌کشد، اشک‌هایش را پاک می‌کند و رو به بابا می‌گوید: «باباجون من خیلی سعی کردم که خودم رو با شرایطم وفق بدم. به هر جون‌کندنی بود، سال اول رو رد کردم، ولی بازم هرکاری کردم نتونستم دوستش داشته باشم و هر لحظه حس تنفرم بیشتر می‌شد.» نفس لرزانش را بیرون می‌فرستد و ادامه می‌دهد: «خواب و خوراک درست و حسابی ندارم. شدم یه دختری که دائم استرس داره. ریزش مو گرفتم. یه نگاه به من بندازید، این قدر وزن کم کردم شدم نی‌قلیون. من خیلی خیلی متأسفم، ولی واقعاً دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم.» مامان گوشه میز را می‌گیرد تا جلوی سقوطش را بگیرد.

بابا دیگر طاقت نمی‌آورد، از جا می‌پرد و دیوانه‌وار فریاد می‌کشد: «چی داری می‌گی؟ هان؟ آخه دلالت چیه لامصب؟ امتحانت رو خراب کردی؟ کتابای جدید می‌خوای؟ هرچی می‌خوای بگو ما برات تهیه می‌کنیم.»

یوری نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «نه، نه. دلیلش اینایی که گفتم نیست. سطح همه نمراتم عالیه و به هیچ کتابی نیاز ندارم. من فقط، فقط خوش حال نیستم. دوست ندارم به اون دانشگاه لعنتی برم. من از خون، از تشریح جسد و کالبدشکافی و هرچی که مربوط به این رشته‌س، متنفرم.» شقیقه‌هایش را دایره‌وار ماساژ می‌دهد و تأکید می‌کند: «من به درد این رشته نمی‌خورم.»

بابا نفس عمیقی می‌کشد تا آرامشش را حفظ کند. «می‌دونم داری سختی می‌کشی، می‌دونم خوش حال نیستی، ولی آخه دخترم از قدیم گفتن گرسبر کنی ز غوره حلوا سازی. همه اینا می‌گذره و وقتی که دکتر شدی برای این که تحمل کردی و به این جایگاه رسیدی به خودت افتخار می‌کنی.»

یوری از شنیدن حرف‌های بابا و از این‌که درکش نمی‌کند عصبانی می‌شود و با صورت سرخ از خشم می‌گوید: «بابا متوجه شدی چی گفتم؟ دارم می‌گم دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. من نمی‌تونم تبدیل به آدمی بشم که دیگران رو خوب می‌کنه. نمی‌تونم مسئولیت مرگ و زندگی کسی رو به دوش بکشم. فقط، فقط این رو می‌دونم که این کاری نیست که بخوام تا آخر عمرم انجام بدم.»

بابا کنار من می‌نشیند، مضطرب دست‌هایش را در هم گره می‌زند. در حالی که سعی می‌کند جلوی لرزش آن‌ها را بگیرد، از یوری می‌پرسد: «خیلی خب باشه، می‌خوای چی کار کنی؟ هوم؟ چه جور می‌خوای توی این اوضاع از پس مخارجت بریای؟»

یوری فین فین می‌کند و می‌گوید: «تواستارباکس^۱ دانشگاه مشغول شدم.» مامان هینی می‌کشد و قفسه سینه‌اش را ماساژ می‌دهد و با حالی خراب می‌گوید: «پزشکی رو ول کردی، توی کافی‌شاپ کار می‌کنی؟»

نگران به مامان نگاه می‌کنم. حالش خوب نیست. انگار دارد از حال می‌رود.

یوری به آرامی می‌گوید: «آره، تو کافی‌شاپ کار می‌کنم. ببینید، هنوز نمی‌دونم که می‌خوام با زندگی‌م چی کار کنم. زمان لازم دارم تا خودم رو پیدا کنم و تصمیم بگیرم، ولی همیشه دوست داشتم برای یه بار هم شده دنیای بیرون از لس‌آنجلس رو ببینم. سفر کنم به همه جای دنیا تا خود واقعی‌م رو کشف کنم.»

بابا دهن باز می‌کند تا حرفی بزند، اما پشیمان می‌شود و فقط از حرص زیاد لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و نفسش را با فشار بیرون می‌دهد.

یوری به مامان و بابا نگاه می‌کند و ضربه آخر را می‌زند. «به خاطر همین تصمیم گرفتم به اکیپ سپاه صلح^۲ ملحق بشم. آخر این ماه عازم نپال^۳ هستم.» ماتمان می‌برد.

مامان و بابا همزمان با هم می‌پرسند: «سپاه صلح دیگه چیه؟»

یوری از پشت میز بلند می‌شود و می‌گوید: «یه سازمانیه که افراد داوطلب رو به کشورهایی که نیازمند کمک و توسعه اجتماعی و اقتصادی هستن ارسال می‌کنه. قصد دارم به جنوب آسیا سفر کنم و به کشاورزهای روستایی کمک کنم تا با

۱. Starbucks: کافی‌شاپ‌های زنجیره‌ای در آمریکا

۲. Peace Corps: سازمانی دولتی متشکل از جوانان داوطلب آمریکایی برای کمک به کشورهای جهان سوم است

۳. Nepal

استفاده از روش‌های اصولی و جدید، خاک و زمین‌هاشون رو توسعه بدن. قراره دو سال اون جا بمونم.»

به اتاق کار بابا برمی‌گردد و کیفش را از روی صندلی برمی‌دارد. کلیدش را از جیب ژاکتش درمی‌آورد و می‌گوید: «من باید برم. فردا باهاتون تماس می‌گیرم.» سپس به سمت در ورودی می‌رود. بدون این‌که به سمت ما بچرخد، دستش را روی دستگیره در می‌گذارد و به آرامی زمزمه می‌کند: «اگه ناامیدتون کردم، ازتون معذرت می‌خوام، ولی دارم این کار رو به خاطر خودم و زندگی‌م انجام می‌دم.»
تق.

در پشت سریوری بسته می‌شود و من به این فکر می‌کنم همه این اتفاقات خواب بود یا واقعیت؟

فصل ۱۱



وقتی جینی از من می پرسد که پایه گردش بعد از مدرسه هستم یا نه، درجا قبول می کنم. یک شربت خنک با دانه های تاپیوکا^۱ در کافه بوبا^۲ لاو^۳ توانایی این را دارد که ذهنم را از اوقات تلخی نمایش دیشب در رستوران آزاد کند. دوست ندارم با این فکر مشغول و اعصاب خراب، به باشگاه هاها بروم.

از دیروز که یوری از انصرافش در دانشگاه و عضویتش در گروه سپاه صلح پرده برداشت، جو خانه مثل شهرهای جنگ زده شده است. والدینم خیلی تلاش کردند که یوری را از تصمیمش منصرف کنند. به هر دری زدند، نتیجه ای نگرفتند. سعی کردند با او منطقی صحبت کنند، برای او دلیل منطقی آوردند، حتی التماسش کردند، مثل بچه ها دعوا و سرزنشش کردند و ... ، اما هیچ کدام از این ها هیچ نتیجه ای نداشت. مرغ یوری یک پا داشت. بدتر از همه این ها این است که از آخرین تماس مامان و بابا با او تا به حال، یوری دیگر به هیچ کدام از تماس هایمان جواب نمی دهد. حتی تماس های من هم بی پاسخ می ماند و به صندوق پستی موبایلش منتقل می شود.

پارسال هم همچنین معضلی با او داشتیم. یوری یک آزمون مهم پزشکی داشت و برای یک هفته خودش را در اتاقش حبس کرده بود، نه جواب تلفن هایمان را می داد نه در را به رویمان باز می کرد. ما از نگرانی مُردیم و زنده شدیم و من خدا خدا می کردم حالش خوب باشد و حداقل جواب من یکی را بدهد. امیدوارم که همه چیز دوباره به حالت سابق برگردد. من دق می کنم اگر دیگر خواهرم را نبینم.

پیشنهاد جینی خیلی به موقع بود. استراحت با چای بابو^۴ معجزه می کند. در کافه بوبا را باز می کنیم و به محض ورود، عطر شیرین چای شیر مثل آغوش گرمی به استقبالمان می آید. رنگ ملایم دیوارها و موزیک ویدیوی انرژی بخش کی پاپ که از تلویزیون پخش می شود، فوراً شارژم می کند.

۱. Tapioca: ماده دانه دانه و پرنشاسته که از ریشه گیاه خاصی گرفته می شود

2. Boba Love

3. Bubble tea

جینی کنار من می ایستد و می گوید: «من عاشق این آهنگم. جی هوپ^۱ توی این موزیک از همه نظر ایدئاله. به گونه های براقش نگاه کن. خیلی خوشگله!»
سرم را هماهنگ با ریتم آهنگ تکان می دهم و می گویم: «اوهوم. خیلی.»
راستش من خودم شدیداً طرفدار گروه جانگ کوک^۲ هستم، ولی نمی شود منکر جذابیت جی هوپ در این جا شد.

«یومی چه طعمی می خوای؟»

از آن جایی که حوصله نگاه کردن به منو را ندارم، همین طور سرسری می گویم:
«من چای بابو می خوام.» الان تنها چیزی که نیاز دارم همین است.

جینی خم می شود و از کوله پشتی گورخری اش کیف پولش را درمی آورد و می گوید: «خب من یه لیوان آب انبه می خورم. حداقل چربی نداره. خودت می دونی که تازگی ها گیاه خوار شدم.»

جینی دقیقاً از چند هفته پیش، با خواندن مقاله ای که به حقایق بی رحمانه ای راجع به صنعت تخم مرغ و لبنیات اشاره می کرد، گیاه خوار شده بود.

ریزریز می خندم و می گویم: «خب اون وقت اگه با کسی که گوشت خواره هم سفره بشی می خوای چی کار کنی؟»

جینی با آه و ناله می گوید: «آه، یومی! اذیتم نکن. مامانم به اندازه کافی سر خوردن گوشت تحت فشارم می ذاره.»

«اوه، بازم؟»

سفارش هایمان می رسد. جینی با نی اش یک ضرب درپوش پلاستیکی را سوراخ می کند و نی را وارد لیوانش می کند و سر درد دلش باز می شود: «خودت دیگه در جریان همه چیز هستی. فکر می کنه محض تفریح گیاه خوار شدم. اصلاً من رو جدی نمی گیره. مدام اصرار داره که گوشت بخور، گوشت بخور. دلیلش هم اینه که اگه گوشت نخورم، قد نمی کشم. چرت محض! چون من قد کوتاهه کلاسمونم، مامانم فکر می کنه باید گوشت و فرآورده های لبنی بخورم تا دراز بشم. یه لحظه هم این موضوع به ذهنش خطور نمی کنه که دلیل کوتاهی قد من به ژنتیکم مربوط می شه.» سپس چشمانش را درشت می کند و می گوید: «مثل روز روشنیه که توی این مسئله به مامانم کشیدم دیگه.»

سپس یک جرعه طولانی از آبمیوه اش می نوشد.

پدر و مادر جینی خیلی روی قد او حساسند، چون او نسبت به سنش خیلی کوتاه‌تر است. حتی یک بار جینی برایم تعریف کرد که خیلی وقت پیش والدینش او را وادار به استفاده از دمنوش‌های گیاهی جینی کرده بودند. دمنوشی که مرموز و گران‌قیمت بود و باعث تحریک صفحات استخوان‌ها و افزایش قد می‌شد. خلاصه جینی بعدها فهمیده بود چیزی که به خوردش می‌دادند عصاره شاخ گوزن بود. بماند که بعد از برملا شدن محتویات آن، جینی چه قشقرقی به پا کرده بود و تا مدت‌ها هر بار با یادآوری آن، حالت تهوع به او دست می‌داد.

«مامانم تهدیدم کرده که اگه یه بار دیگه اسم گیاه خواری رو پیشش بیارم، تنبیهم می‌کنه.»

«اوه، اوه. خب بعدش چی شد؟»

او تکانی به نی‌اش می‌دهد و با ناراحتی آهی می‌کشد و می‌گوید: «هیچی دیگه، الان توی تحریمم و اجازه استفاده از گوشی و تبلت و این جور چیزا رو ندارم. باورم نمی‌شه به خاطر خواسته‌م تنبیه شدم.»

در کافه جرینگ جرینگ صدا می‌دهد و با دیدن کسی که وارد کافه می‌شود، تکه‌های تاپیوکای چای به گلویم می‌پرد.

وای! فیلیپ این جا چه می‌کند!

اصلاً دوست ندارم که من را خارج از باشگاه‌ها ببینند. خیلی خطرناک است، چون اگر جینی اسم واقعی من را مقابل او صدا بزند آبرویم می‌رود، به همین خاطر صندلی‌ام را می‌چرخانم و پشت به او می‌نشینم، اما انگار بخت با من یار نیست و فیلیپ گیرم می‌اندازد.

فیلیپ به سمت من حرکت می‌کند و بلند به من سلام می‌دهد.

ناچار و ناراضی زیر لب می‌گویم: «سلام فیلی...»

حرفم تمام نشده بود که نگاه فیلیپ به بغل دستی‌ام می‌افتد. «جینی؟»

جینی شوکه می‌گوید: «فیلیپ؟ این جا چی کار می‌کنی؟»

همه همزمان می‌پرسیم: «اصلاً شماها از کجا همدیگر رو می‌شناسین؟»

هر سه می‌زنیم زیر خنده، ولی من از درون در حال فرو ریختن هستم و از ترس کم مانده جان بدهم.

فیلیپ فکر می‌کند من کی هستم و جینی من را با اسم یومی می‌شناسد.

بد جور گیر افتاده‌ام. سریع باید این گند را جمعش کنم تا بیچاره نشدم.

با اعتماد به نفسی که از شخصیت کی به شخصیت یومی الهام می شود، محکم می گویم: «عجب تصادفی! چه دنیای کوچیکه!» رو به فیلیپ توضیح می دهم: «من و جینی با هم به یه مدرسه می ریم.» سپس به سمت جینی می چرخم و می گویم: «من و فیلیپ با هم می ریم به... آمم به یه چیز... آهان فعالیت فوق برنامه تابستونی.»

جینی می گوید: «جدی می گی؟ من و فیلیپ پارسال با هم هم کلاس بودیم. حالا این فعالیت فوق برنامه تون چیه؟»
«من و کی با هم به....»

ابروهای جینی متعجب بالا می پرد و می پرسد: «کی؟ کی کیه دیگه؟»
آخ نه!

عصبی می خندم و سریع اولین چیزی که به ذهنم می رسد را به زبان می آورم: «کی؟ آم. اون اوه... اسم آمریکایی منه.»
از استرس و عصبانیت در حال منفجر شدن هستم. خواستم با آمدن به کافه اعصابم را آرام کنم، ولی بدتر شد.

فیلیپ می گوید: «یه چیز تو مایه های اسم مستعار؟ مثل کلارک کنت؟»
«چه غلط! یومی، واسه چی تا حالا بهم نگفته بودی اسم انگلیسی هم داری؟»
حس می کنم نفسم دیگر در نمی آید. «اوهوم، همین طوره. من بعضی جاها کی هستم.»

دست هایم را به هم می چسبانم تا جلوی لرزشش را بگیرم.
با لبخند مسخره و الکی ای می گویم: «به نظرتون بامزه نیست که یه نفر چند تا اسم داشته باشه؟ مثلاً همین چای بوبا که اصطلاحاً بهش چای حباب دارم می گن؟ تازه بعضی ها به اون چای تاپیوکا یا چای دونه مرواریدی هم می گن یا مثل اسم کشور تایوان^۲. درواقع اگه بهش فکر کرده باشید توپک های چای بوبا خیلی نرم و خوش مزه، ولی دونه های مروارید این جوری نیستن. به نظرتون عجیب نیست؟»
جینی و فیلیپ بعد از شنیدن چرت و پرت های من، مخشان هنگ می کند و هاج و واج نگاهم می کنند.

1. Clark Kent

۲. Taiwan: تایوان با نام رسمی جمهوری چین (همچنین با نام های چین تایپه، چین ملی و فرمز نیز شناخته می شود) کشوری در شرق آسیا است

می تونی بری کتاب خونه درس بخونی. کولرگازی اون جا درجه ش خیلی پایینه. با این لباس یخ می زنی.»

وای نه! دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم.

فیلیپ نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و از من می پرسد: «کتاب خونه؟ مگه الان نمی خوای بری...»

دوباره داد می کشم: «آی! ببخشید این تیکه یخه از لباسم رفت تو و خورد به پوستم، یه لحظه یخ زدم. من برم تا قبل از این که سرما بخورم، عوضش کنم.»

به سرویس بهداشتی اشاره می کنم و می گویم: «جینی، کمکم می کنی؟»

«آره، حتماً.» جینی سریع وسایلش را جمع می کند و دنبال من به راه می افتد.

فیلیپ پشت سرمان می آید و می گوید: «خب من دیگه می رم. بعداً باهات تماس می گیرم، باشه؟»

در حالی که با جینی با عجله به سمت دست شویی می روم، سرم را برمی گردانم و جواب فیلیپ را می دهم: «باشه، حتماً.»

از این که به دوستانم دروغ گفتم، احساس شرمندگی می کنم، اما درنهایت با هر ترفندی بود، خطر از بیخ گوشم گذشت.

البته فعلاً.

فصل ۱۲



تمیزکردن لباسم در دست شویی کافه بوبا به قدری طول می کشد که باعث می شود دیر به باشگاه برسم و شروع کلاس را از دست بدهم. یک صندلی در ردیف عقب پیدا می کنم و همان جا می نشینم و دعا می کنم کسی من را با آن پیراهن صورتی رنگ و جذاب جینی با متن چاپ شده «پسته بخور، غصه نخور» نبیند. دفترچه ام را از کیفم بیرون می کشم و بی سروصدا شروع به یادداشت آموزش های یاسمین می کنم.

«هیچ کسی جسورتر و شجاع تر از یه کم دین نیست. اگه یه کم درباره اش فکر کنید متوجه می شوید که این یه حقیقته. ما توی استندآپ هامون درباره حقایقی از خودمون صحبت یا شوخی می کنیم که دیگران و آدمای عادی سعی می کنن اونا رو پنهان کنن که مایه تأسفه. مطالب جنجالی و حتی شرم آور، خوراک نمایش ماست، حتی اگه درباره خودمون باشه.»

اوف! نمی دانم از دقیقه های اول کلاس چه چیزی را از دست داده ام، ولی چیزی که الان یاسمین درباره اش گفت باعث می شود که برای خودم احساس تأسف کنم. مامان و بابا دقیقاً همین کار را با من کرده اند. از زمانی که در قنداق بودم تا به الان، مدام این جملات را در مغز من فرو کرده اند: اگر این کار را انجام بدهی، دیگران چه فکری می کنند؟ یا سعی کن همیشه مایه افتخار خانواده ات شوی یا سعی کن همیشه در همه چیز نمره بیست بگیری.

یاسمین از ما سؤال می کند: «تا حالا به این فکر کردید که چرا کتابای کم دی و خنده دار، این جور چیزا رو منتشر می کنن؟ چرا ما دوست داریم که همه چی رو در معرض نمایش دیگران قرار بدهیم؟»

سکوت. هیچ کس دست بلند نمی کند جواب سؤالش را بدهد.

یاسمین به پهلوی خم می شود و دستش را پشت گوشش می گذارد و دوباره می پرسد: «بذارید ازتون یه سؤال دیگه بپرسم. وقتی یه نفر با شما درباره یه رازی صحبت می کنه، شما چی کار می کنید؟ همه مون توی این شرایط بودیم، نه؟ غریزه

کنجکاوی توی همه ماهها هست و هیچکسی از دونستن اطلاعات دست اول درباره یه نفر دیگه نمی‌گذره.»

ریزریز می‌خندم. حرف‌هایش همه حقیقت محض است.

«حالا کم‌دین‌ها دست رو اون موضوع‌ها می‌ذارن و جذبِ مخاطب می‌کنن.» سپس دکمهٔ کنترلی را که در دست دارد فشار می‌دهد و یک ویدیو بر روی صفحه نمایش پشت سرش نمایان می‌شود. «لطفاً به این ویدیو دقت کنید. با تماشای این ویدیو، منظور من رو بهتر متوجه می‌شید.»

همین‌که ویدیو پخش می‌شود، می‌فهمم که یک ویدیوی تار و بی کیفیت از یاسمین در سن پایین تر است که در آن مجری افتتاحیهٔ جشنوارهٔ کم‌دین کودکان بوده است. این ویدیو هنوز در وبسایتش موجود است. من به تعداد موهای سرم این فیلم را تماشا کرده‌ام؛ طوری که تمام دیالوگ‌ها و لحظه به لحظهٔ آن را حفظم.

یاسمین: «چند نفر از شما بچه‌ها توی فقر بزرگ شدید؟»

[چنگ زدن به سیم میکروفون]

بین جمعیت حاضر در آن جا همه‌به به پامی‌شود.

یاسمین: «من خودم یکی از کسانی هستم که توی فقر بزرگ شده. بچه بودم، خیلی سردر نمی‌آوردم. مامانم دو تا قانون مهم تو خونه مون تعیین کرده بود: کم کردن هزینه‌ها و استفاده از وسایل تا جایی که راه داره.

مامانم می‌گفت دوش گرفتن زیاد ممنوع، چون این جواری آب تموم می‌شه، خشک سالی می‌آد. ظروف یک بار مصرف روده بار مصرف می‌کردیم. اگه لباسا مون سوراخ می‌شد، اون رو می‌دوختیم و دوباره استفاده می‌کردیم. این کارا از نظر من جالب بود، چون اون موقع فکر می‌کردم ما طرفدار محیط زیست هستیم.»

[سپس از این سر صحنه تا آن سر صحنه قدم زنان راه می‌رود و کمی مکث می‌کند تا شدت خندهٔ جمعیت کم شود.]

یاسمین: «ما حتی شبا رو به سختی سر می‌کردیم. تو اتاق نشیمنمون چادر می‌زدیم و زیر نور شمع بازی می‌کردیم و وانمود می‌کردیم به جنگل سفر کرده ایم، ولی همش سرکار بودیم. این کارا رو می‌کردیم، برق کم مصرف بشه و از اون ور قبض برق کم بیاد، اما از وقتی که رفت و آمدم به خونهٔ دوستانم شروع شد، دوزاری م افتاد

که ما در حال نجات کره زمین و محیط زیست نیستیم. مایه مشیت فقیریم که داریم خودمون رو قیمه قیمه می‌کنیم تا هزینه‌های زندگی مون کمتر بشه.»

یاسمین دوباره دکمه کنترل را فشار می‌دهد و صفحه نمایش خاموش می‌شود. سپس به سمت ما می‌چرخد و می‌پرسد: «با دقت این ویدیو رو تماشا کردید؟ من داستان زندگی‌م رو جووری تعریف کردم که مخاطبم بتوند در بخشی از حقایق زندگی‌م سهیم بشه و در عین حال بخنده. می‌گیرید چی می‌گم؟ انگار مثلاً ما دوستای صمیمی هستیم و برام مهم نیست که شما از همچین چیزایی اطلاع داشته باشید، چون من به واسطه دوستی مون بهتون اعتماد دارم.»

واو!

او به آرامی روی استیج قدم می‌زند و می‌گوید: «بینید وقتی شما یه چیز واقعی از خودتون با دیگران به اشتراک می‌ذارید، مردم به خاطر اون حس همزادپنداری شون با شما، راحت‌تر و سریع‌تر باهاتون ارتباط برقرار می‌کنن. بعد تازه اون جاس که می‌فهمید شما تنها کسی نبودید که اون اتفاق براش افتاده. وقتی شروع به صحبت با تماشاچی‌ها می‌کنید، اونا هم بهتون گوش می‌دن، هم می‌خندن. چرا؟ چون که شما با بازکردن سفره دل‌تون توجه اونا رو جلب کردید.»

تک تک کلماتی که یاسمین می‌گوید در عمق ذهنم ضبط و ثبت می‌شود. «خب برای تمرین امروز آماده‌اید؟ ازتون می‌خوام بیایید این بالا و بایه ایده طوفانی صحنه رو به خاک و خون بکشید. هرچی ایده‌تون خام و بکر باشه، استندآپتون قشنگ‌تر از آب درمی‌آد، پس نیازی نیست نگران باشید. داستانتون رو با چیزایی شروع کنید که از گفتنشون با صدای بلند تو جمع می‌ترسید.»

سریع از بین کتاب‌های تست مدرسه‌ام، دفترچه کمدی‌ام را از کوله‌پشتی‌ام بیرون می‌آورم.

برای تمرکز بیشتر، خودکارم را روی صفحه سفید می‌کوبم تا چیزی به ذهنم خطور کند. درواقع موضوعات زیادی وجود دارد، اما به خاطر عجیب و غریب بودنشان نمی‌شود آن‌ها را جلوی جمع مطرح کرد، ولی بدون این که دست خودم باشد مدام به این سؤال فکر می‌کنم که اگر مامان و بابا از این ماجراها خبردار شوند چه اتفاقی می‌افتد؟ احتمالاً بابا برای لوفتن داستان و نرفتن آبرویش، پا برهنه روی ذغال‌های کباب‌پز رستوران راه می‌رود.

شکست واقعی زمانی اتفاق می افتد که تلاش نکنی.
با قوت قلبی که از یادآوری جمله خانم پاک می گیرم، قلمم را برمی دارم. همه
قدرتم را به قلمم منتقل می کنم و اولین چیزهایی را که به ذهنم می رسد، روی
دفترچه ام فهرست وار یادداشت می کنم.



۱. توی مدرسه، من معمولاً نهارم را تنهایی در سرویس بهداشتی می خورم، چون کسی نیست که با او غذا بخورم.
۲. خواهرم باهوش تر و زیباتر از من است و همه این را می دانند.
۳. پدر و مادرم هیچ وقت نگفته اند که چه قدر به من افتخار می کنند.
۴. دوست صمیمی ندارم.
۵. آرزو می کنم که کاش واقعاً گی ناکامورا بودم.



یک دور چیزهایی را که نوشتم از اول می خوانم و از دیدن این لیست سیاه، اشک
در چشمانم حلقه می زند. فکر کنم من بدبخت ترین دختر محله کره ای ها هستم.
چتری هایم را کنار می زنم. خودم را هم بُکشم، نمی توانم در استندآپم درباره این
موضوعات صحبت کنم. خیلی رقت انگیز است.
دقایقی به لیست سیاهم خیره می شوم که سایه یاسمین روی دفترچه ام می افتد.
بالبخند همیشگی اش می پرسد: «همه چی خوبه؟»
در حالی که سعی می کنم با دستم دفترچه ام را بپوشانم، جواب می دهم:
«خوبم.»

اما چشم های یاسمین تیز است و حالم را از نگاهم تشخیص می دهد که واقعاً
خوب است یا نه.

روی صندلی خالی کناری ام می نشیند و می گوید: «درک می کنم. سخته که
اجازه بدی دیگران به لایه های درونی ت نفوذ کنن و به هرچی که درونت داری
دسترسی پیدا کنن. بعضی چیزا اون قدر خجالت آورن که دوست داری فراموش
کنی اون اتفاق افتاده، درسته؟»

«خب چیزهایی که مربوط به منه اصلاً چیزای جالبی نیستن. فکر نکنم کسی دلش بخواد اونا رو بشنوه.»

او دست نوازشی به موهایم می کشد و می گوید: «پس مادری که دست تنها پنج تا بچه رو بزرگ می کنه، چی؟ به زبون آوردن این چیزا، اونم جلوی جمعیت، واسه من سخت نبود، بلکه وحشتناک بود.»

گونه هایم از خجالت سرخ می شود. «من منظورم این نبو....»
 «گوش کن، تو می تونی از دل هر داستانی یه بخش بامزه و خنده دار بکشی بیرون، حتی ماجراهای دردناک. به همین خاطره که کم دی می تونه تبدیل بشه به یه مرهم واسه زخم ها یا بشه آب روی آتیش. کافیه تو ماجرات رو جووری تعریف کنی که با اون چیزی که دیگران ازت انتظار دارن متفاوت باشه. من ایمان دارم که تو می تونی.»
 بعد یاسمین چیزی می گوید که از خجالت سرخ می شوم. «چون تو مبتکری، خلاق. این یه مورد مهم توی کم دیه.»
 واوا! جدی می گوید؟

«من؟ شما، شما واقعاً این جووری فکر می کنی؟»
 «البته عزیزم. یادت باشه که توی دنیا فقط یه کی ناکامورا وجود داره، پس یعنی تو منحصر به فردی.»
 او! درواقع دو کی وجود دارد.

او چشمکی به من می زند و می گوید: «تو باید در درجه اول خودت رو باور داشته باشی، بعد به صدایی که از درونت بلند می شه ایمان بیاری. وقتی که به این طرز فکر برسی، می تونی غوغا به پا کنی. خیلی مشتاقم ببینم روز اجرای اصلی استندآپ چی توی چنته داری و چی قراره ارائه بدی. مطمئنم پدر و مادرت اون روز بهت افتخار می کنن.»
 غرق تک تک کلماتی می شوم که از دهانش خارج می شود و من را مملو از امید و انگیزه می کند.

کمی به خودم جرئت می دهم و روزی را تصور می کنم که سالن پر از تماشاچی شده است و مامان و بابا ردیف جلو نشسته اند و درحال تماشای من هستند. بعد من استندآپم را با تعریف کردن چند جوک خفن شروع می کنم. جوک هایم به قدری خنده دارند که مامان به زور جلوی ریشه رفتنش را می گیرد و صدای خنده بابا تا آن سر سالن منعکس می شود. خلاصه تا آخر نمایش کاری می کنم که مامان و بابا از

خنده روده بر می شوند. انتهای استندآپ کم‌دی، آن‌ها به خاطر من از جایشان بلند می شوند و با کف و سوت تشویق می کنند.

اوه، عجب تصورات شیرینی!

کاش همه این رؤیاپردازی‌ها واقعی بودند.

اما افسوس که هیچ کدام قرار نیست اتفاق بیفتد!

یا هنوز شانس هست؟

مغزم سعی می کند منطقی فکر کند.

آیا دعوت کردن مامان و بابا به استندآپ، دیوانگی محض است یا نه؟ مثل روز روشن است که مامان و بابا با فهمیدن این موضوع که به آن‌ها دروغ گفته‌ام و سرشان را شیره مالیده‌ام، خیلی خیلی عصبانی می شوند. احتمال خیلی کمی هست که این اتفاق نیفتد، به شرط این که درست همان طور که یاسمین گفت آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهم. آن وقت آن‌ها متوجه می شوند که من چه قدر در این کار استعداد دارم و حتماً من را به مدرسه مگنت می فرستند.

اما اول باید والدینم را متقاعد کنم و تنها با درس و مدرسه است که می شود توجه پدر و مادرم را جلب کنم تا برای یک بار هم که شده به من گوش کنند و متوجه شوند که خواسته‌ام چیست. باید از الان به بعد سفت و سخت درس خواندن را شروع کنم تا در آن آزمون لعنتی موفق شوم و بورسیه بگیرم تا به مامان و بابا نشان دهم که من توانایی این را دارم که هم در درس نمرات خوب بگیرم و هم کم‌دی اجرا کنم. می خواهم به آن‌ها ثابت کنم که من نیازی به رفتن به مدرسه‌ای تجملاتی مثل وینستون ندارم تا از طریق آن به کالج‌های به اصطلاح «باکلاس» راه پیدا کنم. اصلاً من نمی دانم به چه زبانی بگویم که من هیچ علاقه‌ای به رفتن به آن کالج‌های باکلاس ندارم. کلاً از هر جای باکلاس و تجملاتی‌ای متنفرم. باید به مامان و بابا ثابت کنم که بدون نیاز به وینستون و یا هر کالج مزخرفی، من موفق خواهم شد. اوه! از این همه شجاعتی که یکدفعه پیدا می کنم، موهای دست و پایم سیخ می شود.

از وقتی وارد این باشگاه شدم، این اولین بار است که کمی اعتماد به نفس در من پدیدار می شود.

تعداد افکاری که در مغزم جولان می دهد آن قدر زیاد است که مغزم تبدیل به بازار شام شده است. نمی دانم چه طوری در این راه موفق شوم، ولی این را می دانم

که اگر بخواهم به مدرسه مگنت بروم باید با هرچه در چنته دارم بجنگم.
دفترچه‌ام را باز می‌کنم و توی یک صفحه سفید شروع به نوشتن جزئیات نقشه‌ام
برای پروژه به سرانجام رساندن استندآپ می‌کنم.

پروژه به سرانجام رسوندن استندآپ

به چه کسی: به مامان و بابا

چه چیزی را: متقاعد کردن مامان و بابا با هر ترفندی که شده تا توی نمایش
استندآپ کم‌دی من حضور داشته باشن.

کی: سیزده آگوست

کجا: باشگاه‌هاها

علت: تا متوجه شور و اشتیاق و مهارت من در کم‌دی بشن و من رو به مدرسه
مگنت منتقل کنن.

قدم اول: گول زدن مامان و بابا برای اومدن به استندآپ

-اگه بگم مسابقه آوازخونیه، بابا استقبال می‌کنه، ولی مامان نه.

-اگه بگم این جا همون جاییه که خواستگار مرموز یوری کار می‌کنه، این دفعه
مامان استقبال می‌کنه، ولی بابا نه.

-یا بهشون بگم قراره از طرف مدرسه جایزه بگیرم و این جوری توضیح بدم که
خانم پاک قراره به شاگردای ممتاز مدرسه، توی سالن آمفی‌تئاتر جدیدی که
تازگیا باز شده جایزه بده. (و نباید ابداً به اسم باشگاه‌هاها اشاره بشه.)

قدم دوم: با تمرین زیاد، بهترین اجرام رو برای استندآپ آماده کنم.

-جوک و مطالب طنز درجه یکم رو ارائه بدم.

-مامان و بابا اجرام رو تماشا خواهند کرد.

-اونا در عین این که گیج می‌زنن، ولی کلی هم تحت تأثیر قرار می‌گیرن.

-حقیقت رو راجبه باشگاه به اونا می‌گم.

-همه حقیقت رو به یاسمین هم می‌گم.

قدم سوم: گرفتن بورسیه وینستون

-شب سه ساعت مطالعه

-از خانم پاک برای خونه درخواست تکالیف و تست‌های بیشتری می‌کنم.
عوق!

قدم چهارم: آزمون مدرسه مگنت
-تقاضا کردن از مامان و بابا برای شرکت در آزمون مدرسه هنرهای نمایشی
مگنت. مامان و بابا هم اجازه می‌دن، به دو دلیل: اول این که مجانیه و دوم
به خاطر استندآپ.
-رفتن به مدرسه مگنت با سینا و فیلیپ و گرفتن بالاترین نمرات و تبدیل شدن
به کم‌دین‌های معروف.
و در پایان، به خوبی و خوشی زندگی خواهم کرد.

به صفحه چت با خواهرم نگاهی می‌اندازم. دلم برایش یک ذره شده است.

تمام پیغام‌هایم به او بی‌پاسخ مانده است.

من: دلت می‌خواد یه جوک بشنوی؟

من: به نظرت شیرینی مورد علاقه والدین کراهی چیه؟

من: لوح تقدیر!

من: زود باش، اون خیلی باحاله!

من: ...

من: یوری نمی‌تونی تا ابد سکوت کنی.

من: می‌دونم که دلت برام تنگ شده، پس جواب بده.

من: آهای؟

من: واقعاً داری من رو نادیده می‌گیری؟

من: خیلی خب، پس این جوریه، هرکاری دوست داری بکن.

فصل ۱۳



امروز یاسمین کمی زودتر از روزهای دیگر کلاس را تعطیل می‌کند. بعد از کلاس، من و فیلیپ و سینا در لابی باشگاه دور هم جمع می‌شویم تا کمی درد دل کنیم. «راستی، فردا با گروه یاسی می‌آی خونه سالمندان؟»

سینا در حالی که در مازیک بنفشش را باز می‌کند، جواب می‌دهد: «آره، حتماً می‌آم. به نظرم کار جالبیه!»

فیلیپ می‌گوید: «منم می‌آم. کی؟ تو چه طور؟»

پس فیلیپ و سینا تصمیم دارند به خانه سالمندان بروند. من هم باید راهی پیدا کنم که با آن‌ها بروم، اما هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسد. «همه سعیم رو می‌کنم که بیام.»

یکدفعه صدای زنگ آلام گوشی فیلیپ بلند می‌شود. نگاهی به صفحه موبایلش می‌اندازد و سریع سرش را بلند می‌کند و هیجان زده می‌گوید: «بچه‌ها، می‌دونید امروز چه روزیه؟» ابروهایش را بالا و پایین می‌اندازد و منتظر جواب ما نمی‌ماند و می‌گوید: «امروز روزیه که سری جدید بیتل من^۱ منتشر می‌شه.»

سینا سرش را بلند می‌کند. گل‌های زیبایی را که روی کتانی‌اش کشیده است برانداز می‌کند و می‌پرسد: «حالا کی هست؟»

فیلیپ پلکی می‌زند و ناباورانه می‌گوید: «تو نمی‌دونی بیتل من کیه؟»

سینا سرش را به علامت نه تکان می‌دهد.

جوری که انگار حالش بد شده زیر لب می‌گوییم: «آه! بیتل من چیه دیگه!» خیلی علاقه‌مند به شنیدن اطلاعاتی در آن مورد نیستم. سوسک‌ها آخرین چیز در کره زمین هستند که می‌خواهم چیزی درباره‌شان بدانم و خیلی خوش حال می‌شوم که کلاً نسلشان منقرض شود. این موجودات کوچک چندان کم بودند که حالا یکی از آن‌ها را در ابعاد انسان ساخته‌اند؟

«پس عمرتون به فناست. عیب نداره خودم باهاش آشنا تون می‌کنم. با من بیاید

رفقا تا بفهمید که بیتل من چه چیز قدرت مندیه!^۱
نگاهی به ساعت می اندازم. هنوز پانزده دقیقه تا رسیدن مامان به کتاب خانه وقت دارم.

سه تایی از باشگاه خارج می شویم و فیلیپ ما را به سمت فروشگاه کمیک فروشی اندرورد^۲ راهنمایی می کند. تا به حال یکی دوباری از مقابل آن رد شده بودم و از پنجره ها نگاهی به داخلش انداخته بودم، ولی به خاطر فضای ترسناکی که دارد هیچ وقت جرئت نکردم وارد آن شوم. اصلاً نمای دلچسبی ندارد. داخل آن مثل یک ماز پیچ در پیچ است و یکسری بلندگوی بزرگ هم دارد که همیشه آهنگ های راک از آن پخش می شود. راهروهای آن از قفسه هایی تشکیل شده است که از کف تا سقف مملو از کتاب های مصور است. از دیوارهای آن جابنرها و تابلوهای تبلیغاتی آویزان شده است که ژانرهای مختلف کمیک را معرفی می کند، مانند: متاکومیک^۳، پانتومیم، فومتی نری^۴ که هیچ کدام دلخواه من نیستند.

فیلیپ با دست به سمت بخش ابرقهرمانان اشاره می کند و می گوید: «از این طرف خانمای محترم.» و خودش جلوتر حرکت می کند. انگار او قبلاً زیاد این جا آمده است، چون به راحتی بخش مورد نظر را پیدا می کند. سپس یکدفعه می ایستد و مثل شعبده بازها دست هایش را تکان می دهد و می گوید: «یوهووو! بفرمایید!» از بالای شانهاش به پشت سرش نگاه می کنم تا ببینم برای چه چیزی این همه خودش را به آب و آتش می زد. به ثانیه نمی کشد که شلیک خنده من و سینا به هوا می رود.

خدای من! بیتل من دقیقاً کپی فیلیپ است. از موهای سرش بگیر تا صورت پشمالو و کلاً همه چیزش شبیه اوست.

«پسر چرا به مانگفتی که ستاره کتابای کمیک هستی؟»

سینا کتاب را کنار سر فیلیپ نگه می دارد تا شباهت های بیشتری پیدا کند. صادقانه اعتراف می کنم: «واو! خارق العاده س! با هم مونمی زنید. فیلیپ انگار همزاده.»

فیلیپ نگاهی به عکس می اندازد و می گوید: «نخیرم، من از اون خوشگل ترم.»

۱. Underworld

۲. METACOMIC: متاکومیک یک سبک کمیک فراداستانی است که در آن شخصیت ها متوجه می شوند که در یک کمیک زندگی می کنند

۳. Fumetti neri: زیرشاخه ای از کمیک های ایتالیایی است که به آن کمیک سیاه گفته می شود

سینا شروع به زیرورو کردن قفسه می‌کند و می‌گوید: «بذار این جا رو بگردم، بلکه یه دونه کتابم پیدا شد که تصویرش شبیه به من باشه.»
جعبه‌ای روی میز کناری مان قرار دارد. آن را برمی‌دارم و شروع به گشتن می‌کنم و می‌گویم: «من بعید می‌دونم کتابی پیدا بشه که تصویر یه دختر آسیایی روش باشه. ایناهاش، بیا ببین، کلاً از آسیا ماسیا چیزی ندارن.»
حتی روی جلد مانگاهای^۱ ژاپنی هم دخترانی با موهای بلوند و چشمان درشت آبی کشیده شده‌است.

یکدفعه صدای جیغ خفه سینا از پشت سرم بلند می‌شود.
سریع می‌چرخم و او را می‌بینم که حیرت‌زده به من و کتابی که در دست دارد نگاه می‌کند. زیر لب می‌گوید: «ببینید چی پیدا کردم.»
فیلیپ روی پاشنه پا می‌چرخد و می‌گوید: «چه خبره...» و صدایش خاموش می‌شود.

فکم می‌افتد.

«تو شبیه دختر آفتاب پرستی!»

سینا در حالی که صفحات کتاب را تندتند ورق می‌زند، می‌پرسد: «فیلیپ چه خبره؟ نکنه تو فیلمای تخیلی یا یه چیزی تو این مایه‌ها هستیم؟ نکنه اصلاً توی یه دنیای کمیک زندگی می‌کنیم؟ چه طور ممکنه جفتمون کتابایی پیدا کنیم که تصویر ابرقهرمانشون شبیه ما باشه؟»

دختر آفتاب پرست دقیقاً مثل سینا، همان کک و مک، همان موهای بلند و هیکل لاغر را داشت. با خواندن توضیحات روی جلدش متوجه می‌شوم که نیروی او مانند یک آفتاب پرست، تغییر رنگ و هم‌رنگ شدن با محیط اطرافش است. چه عجیب!

شاید اگر من هم کمی بیشتر بگردم، ابرقهرمان هم‌زادم را پیدا کنم.

«خودشه، منم باید بگردم مال خودم رو پیدا کنم.»

فیلیپ سریع چند ردیف از این قفسه و قفسه‌های دیگر را زیرورو می‌کند و درنهایت چیزی را که دنبالش بود پیدا می‌کند. «بفرما ایناهاش.»
سپس یک کتاب مصور از بخش کتاب‌های انیمه^۲ به دستم می‌دهد و می‌گوید:

۱. Manga: سبکی از کتاب‌های مصور ژاپنی برای بزرگسالان و کودکان

۲. Anime: به انیمیشن‌های ژاپنی و چینی و کره‌ای انیمه می‌گویند

«بفرما، اینم همزادت.»

سینا خم می شود و به تصویر جلد کتاب نگاه می کند.
وقتی نگاهم به تصویر کتاب می افتد از خنده غش می کنم. عکس یک دختر
نینجای قدبلند است که یک کیمونو^۱ به تن و یک شمشیر بزرگ سامورایی در دست
دارد.

«آخه این کجاش شبیه منه؟ این دختره ژاپنیه!» چرا همه مردم دنیا فکر می کنند
که آسیایی ها همه شبیه هم هستند؟

فیلیپ با نگاه کنجکاوی می گوید: «آخه من فکر کردم تو ژاپنی هستی.»

«ناکامورا... مگه این یه نام خانوادگی ژاپنی نیست؟ هوم؟»

وای، عجب سوتی ای دادم! قلبم الان است که بایستد.

زورکی لبخند می زنم و می گویم: «آره، همین طوره. شما درست می گید. اسم
من ژاپنیه، خودمم ژاپنی ام. منظورم این بود که درسته ژاپنی تبار هستم، ولی دیگه یه
نینجا نیستم. این رو می خواستم بگم.»

فکر کنم اگر سینا و فیلیپ کمی تمرکز می کردند متوجه صدای ضربان قلبم
می شدند.

سینا لب هایش را جمع می کند و متفکرانه می گوید: «اوهوم، منم یه آفتاب پرست
واقعی نیستم.»

فیلیپ با انگشت به خودش اشاره می کند و می گوید: «منم یه سوسک نیستم.»

«درحقیقت...» با یک سرفه، کمی برای خودم وقت می خرم تا چیزی برای
ادامه جمله ام دست و پا کنم. «آهان می خواستم بگم حقیقت اینه که چرا عکس
ابرقهرمان های دختر رو این جووری تصویرسازی می کنن؟ منظورم اینه چرا این قدر
اغراق آمیز خلقش می کنن؟»

همزمان نظر هر دو نفرشان به تصاویر جلد کتاب جلب می شود.

ابروهای فیلیپ بالا می پرد و سینا ریزر می خندد.

اوه خدا روشکر! مثل این که موفق می شوم جورا عوض کنم.

سینا می خندد و می گوید: «خب چون خانما بنیه ضعیف تری دارن، اونارو
این جووری می کشن تا بدنشون قدرت بیشتری برای مبارزه داشته باشه. بعدشم اینا
همه مربوط به تخیلات ماست دیگه. توی دنیای تخیلی همه چیز ممکنه.»

۱. Kimono: ردای آستین گشاد سنتی مردان و زنان ژاپنی

انگار فیلیپ بحث در این خصوص را دوست ندارد چون سریع می‌گوید: «بی خیال بچه‌ها، بیاید بریم. بابای من چند دقیقه دیگه می‌رسه.»
سریع به سمت در کتاب فروشی حرکت می‌کنیم و همین‌که خارج می‌شویم، ماشین مامان را می‌بینم که وسط کوچه، بین کتاب‌خانه و کتاب فروشی کمیک منتظر من است.

بیب! بیب!

مامان قفل مرکزی را می‌زند، شیشه را پایین می‌کشد و می‌گوید: «اومدی؟ بریم؟»
در حالی که در دلم دعا می‌کنم که درمورد دوستان جدیدم کنجکاوی نکند، جواب می‌دهم: «آره.» اما افسوس که همیشه دعایم برعکس جواب می‌دهد.
مامان از پشت عینک بزرگ آفتابی‌اش نگاهی به آن‌ها می‌اندازد و می‌پرسد: «دوستای جدیدت رو معرفی نمی‌کنی؟»

اخم‌هایم را درهم می‌کشم و ناراضی زیر لب می‌گویم: «دوستای من، سینا و فیلیپ.»

هر دو همزمان به مامان سلام می‌دهند.

«از دیدنتون خیلی خوش حالم خانم ناکا...»

می‌پرسم وسط حرف فیلیپ و داد می‌زنم: «مامان! من گشمنه. خیلی گشمنه. نهار چی داریم؟ بیبیم‌باپ؟» مامان خیلی معذرت می‌خواهم که از نقطه ضعف برای دست به سر کردن استفاده می‌کنم.
فیلیپ نگاه معناداری به من می‌اندازد.

مامان با خوش حالی می‌گوید: «قربونت برم، بیبیم‌باپ دلت می‌خواد؟ برات درست می‌کنم.»

در ماشین را باز می‌کنم و سوار می‌شوم. «از همونایی که با رشته‌های قهوه‌ای بلند درست می‌شه؟»

مامان می‌گوید: «باشه مامان جان، ولی اول باید بریم فروشگاه کره‌ای‌ها. رشته‌های گوساری نامول^۲ تموم شده.» ساعتش را چک می‌کند و ادامه می‌دهد: «باید سریع راه بیفتیم، قبل از این‌که به ترافیک بخوریم. بچه‌ها از آشنایی باهاتون خیلی خوش حال شدم.»

با بچه‌ها خدا حافظی می‌کنیم و سریع شیشه سمت خودم را بالا می‌کشم.

1. Bibimbap: غذایی کره‌ای

2. Gosari namul

اوف! کم مانده بود گیر بیفتم.

کمی که دور شدیم، مامان می پرسد: «چرا اون پسر به من گفت خانم ناک؟»
قبل از این که مامان در ذهنش سناریو بسازد، سریع جواب می دهم: «اوه؟
جدی؟ شاید منظورش از ناک، مامانِ دوستم باشه. آخه اون دوستم دورگه س.»
مامان متفکرانه سرش را آرام آرام تکان می دهد.
جدی جدی در حال رفتن به فروشگاه هستیم.

«اون بچه ها از دانش آموزای وینستون؟ آخه قیافه هاشون یادم نمی آد.»
لعنتی! حالا چه کار کنم؟ نمی توانم به او بگویم آن ها از دانش آموزهای وینستون
نیستند. من مامان را می شناسم. اگر دروغ بگویم، مطمئنم او به مدرسه می آید و در
لیست دانش آموزان به دنبال اسم و تصویر آن ها می گردد.
«نه. من اونا رو از... اوم... از هاگون می شناسم.»
هاگون؟ شوخی می کنی یومی؟

مامان در حالی که یک دستی رانندگی می کند، به من نگاه می کند و می گوید:
«اون بچه ها هم می اومدن به مدرسه خصوصیِ کراهی ها؟»
با آن که به خاطر استرس از درون می لرزم، سعی می کنم با صدای کنترل شده ای
جواب مامان را بدهم: «آره.»
یکی از مهارت هایی که در کلاسِ یاسمین یاد گرفته ام، مدیریت احساسات
است.

نزدیک فروشگاه هستیم که می گویم: «شنیدی که خانم پاک از بچه های پایه
راهنمایی به عنوان معلم خصوصی استفاده می کند؟ اون فقط دانش آموزای ممتاز
رو انتخاب می کنه تا توی درسای مختلف بهمون آموزش بدن و حتی بابت تدریس
بهشون دستمزد می ده. اون دو تا دوستم از معلمای خصوصی هاگون هستن.»
چشمانم را می بندم و برای تأثیرگذاری بیشتر می گویم: «امیدوارم که منم یه روزی
معلم هم کلاسی هام بشم. شاید اگه سخت درس بخونم...»

باید به خاطر این که بازیگر خوبی هستم، جایزه اسکار به من بدهند.
مامان ابرو بالا می اندازد و می گوید: «ممتاز؟ اون بچه ها باید حتماً خیلی باهوش
و درس خون باشن که خانم پاک واسه تدریسشون توی هاگون بهشون حق الزحمه
هم می ده.»

سری تکان می دهم و می گویم: «اوهوم، تازه اونا هندسه هم تدریس می کنن.»

اما بلافاصله پشیمان می شوم و زبانم را گاز می گیرم. اصلاً چرا این جمله را گفتم؟ مامان سرش را اینور و آنور می چرخاند و می گوید: «هندسه؟ یومی، از اون بچه ها کمک بگیر، یه کم باهات هندسه کار کنن و نمراتت بهتر بشه. شاید تو هم وارد گروهشون بشی و به عنوان معلم خصوصی تدریس کنی.»

سریع تا تنور داغ است، می گویم: «راستش مامان، فیلیپ و سینا فردا می خوان از یه آسایشگاه سالمندان بازدید کنن، از منم دعوت کردن که فردا باهاشون برم. برنامه دارن که به افراد مسن سر بزنین و اگه نیاز به خدمات اجتماعی داشتن بهشون کمک برسوزن. وقتی بخوام برم کالج، این یه جور سابقه حساب می شه. اجازه می دی برم؟»

«آره، چرا که نه. خودم می رسونمت.»

خودم را نیشگون می گیرم تا خیلی خوش حالی ام را بروز ندهم. خم می شوم و گونه مامان را می بوسم و تشکر می کنم. آخیش! خیالم راحت می شود. راحت تر از چیزی بود که تصور می کردم.

مامان کنایه وار می گوید: «حداقل می ری اون جا به چهار تا پیرزن پیرمرد کمک می کنی و الکی وقتت رو سر جوک نوشتن تلف نمی کنی. یواش یواش داری عقلت رو به کار می ندازی. معلومه داری بزرگ می شی.»

«مامان!»

اهمیتی به حرفش نمی دهم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. عذاب وجدان دوباره سروکله اش پیدا می شود. نمی دانم تا کی می خواهم به این وضعیت ادامه دهم، اما تا روز اجرای استندآپ مجبورم.

فصل ۱۴



صبح روز بعد، وقتی به آسایشگاه می‌رسم، می‌فهمم من جزو آخرین نفرات هستم، چون بقیهٔ بچه‌ها جلوی ورودی ایستاده‌اند. یاسمین وقتی از آمدن همه مطمئن می‌شود، چند نکته را گوشزد می‌کند: «بچه‌ها، حواستون رو بدید به من، گوش کنید ببینید چی می‌گم...» سپس از ماشینش که در امتداد حاشیهٔ پیاده‌رو پارک شده، چند میکروفون و بلندگو در می‌آورد و بعد ادامه می‌دهد: «همه جور آدمی تو این جایی که داریم می‌ریم زندگی می‌کنن. بعضی هاشون یه کم حساس‌تر از بقیه هستن، پس از رفتارای عجیب و غریب نترسید و فقط سعی کنید با اون حس شوخ‌طبعی تون یه فضای بامزه و خنده‌دار ایجاد کنید. یادتون باشه که خودتون باشید، آرامشتون رو هم حفظ کنید.»

همگی به یاسمین کمک می‌کنیم تا تجهیزات را به سمتِ دیگر کوچه منتقل کند. امروز سینا یک کلاه مخمل کابوی به رنگِ صورتی به سر دارد. وقتی جابه‌جایی وسایل تمام می‌شود، سینا رو به من و فیلیپ می‌گوید: «بچه‌ها، دقت کردید که این اولین اجرای ما، خارج از باشگاهه؟ حس نمی‌کنید یه کم برامون زوده؟ آخه من استرس دارم، شما چی؟» فیلیپ صادقانه می‌گوید: «اوهم راستش منم یه خرده استرس دارم.» «منم همین‌طور.»

من با این‌که دیشب هفت مرتبه مطالبم را جلوی لپ‌تاپ تمرین کرده‌ام، هنوز هم حس می‌کنم که آماده نیستم.

درهای اتوماتیکِ شیشه‌ای کنار می‌رود و ما پشت سر یاسمین وارد لابی می‌شویم. دیوارهای لابی با نقاشی‌های گلدار و تابلوی اعلانات پوشانده شده‌است. بالای میز پذیرش یک تابلو با عنوان «خانهٔ سالمندان سرسبز» قرار دارد، اما متأسفانه بوی بیمارستان و مهتابی‌های فلئورسنت هیچ حس سرسبزی و خوبی را به ما منتقل نمی‌کند. اگر نظر من را بخواهید بیشتر شبیه خانهٔ ارواح است تا خانهٔ سرسبز. بعد از ورود به سالن اجتماعات، یاسمین تجهیزات و بلندگوها را مقابل استیج

می‌چیند. نگاهم را می‌گردانم. سی یا چهل پیرزن و پیرمرد سالخورده را می‌بینم که روی صندلی‌هایشان نشسته و منتظر به ما زل زده‌اند.

بعضی‌هایشان به ما لبخند می‌زنند، تعدادی از آن‌ها با همدیگر مشغول صحبت هستند و برخی بدون توجه به ما، به نقطه‌ای در دوردست‌ها خیره شده‌اند. یاسمین بعد از تنظیمات نهایی، میکروفون را به دست می‌گیرد و چند ضربه به روی آن می‌زند تا از میزان صدا مطمئن شود. پرستارها و کادر مراقبتی شروع به تشویق ما می‌کنند.

«سلام به همگی. من یاسمین جاسپر هستم و این دوستان کوچیک من از باشگاه‌هاها اومدن تا امروز براتون اجراهای خنده‌دار و کم‌دی داشته‌باشن و برای یه ثانیه هم شده لبخند روی لباتون بیارن. بیاید بایه تشویق جانانه به اونا انرژی بدیم و به استقبالشون بریم.»

نیم ساعت می‌گذرد و یکی‌یکی بچه‌های باشگاه روی صحنه می‌روند و تمام تلاش خود را می‌کنند، در حالی که من از استرس زیاد درحال جان دادن هستم. نوبت به سینا می‌رسد. موضوع استندآپ او درباره کلاس‌های تابستانی‌اش است که به قدری تمام وقتش را گرفته که حتی حیوان خانگی‌اش هم او را نمی‌شناسد. وقتی نوبت فیلیپ می‌شود، او بیشتر درباره مزایای یک ابرقهرمان اما از نوع چاقش صحبت می‌کند که چه طور چنین ابرقهرمانی می‌تواند ماسماسکس را به کمر بندش وصل کند، در حالی که شکم گنده‌اش از روی کمر بندش بیرون زده‌است.

همین‌طور که درحال تماشای اجرای بچه‌ها هستم، به این فکر می‌کنم که امروز، روز آزمون و خطای من است و من باید با اجرای امروز نقاط ضعفم را شناسایی کنم تا برای روز بزرگ استندآپ پر قدرت ظاهر شوم. اگر بخوام والدینم را تحت تأثیر قرار دهم، باید به کوچک‌ترین جزئیات از جمله وضعیت بدنم، راه رفتنم، تن صدایم و... دقت کنم.

کمی بعد یاسمین اسمم را صدا می‌زند.

وای نوبت من شد.

مضطرب از روی صندلی‌ام بلند می‌شوم و به سمت استیج می‌روم و میکروفون را از روی میز برمی‌دارم. سعی می‌کنم رو به تماشاچی‌ها، بدون این که قوز کنم، بایستم. تک سرفه‌ای می‌کنم و صحبت‌م را با این جمله شروع می‌کنم: «سلام به همگی. یه بار دیگه از یاسمین جاسپر عزیز تشکر می‌کنم.»

وقتی تشویق حضار متوقف می‌شود، ادامهٔ جمله‌ام را از سر می‌گیرم: «کاش والدین منم مثل والدین دوستم به‌کم خونسرد و روشن فکر بودن. رفیقم باحال‌ترین پدر و مادر دنیا رو داره. اونا به دوستم اجازه می‌دن هر لباسی رو که دوست داره انتخاب کنه یا هر کاری رو که عشقش می‌کشه انجام بده. اون هیچ محدودیتی توی رفت و آمد نداره و حتی می‌تونه شبا تا بوق سگ بیدار بمونه و فیلمای ترسناک ببینه. تازه با همهٔ این تفاسیر، دوستم از مامان و باباش شاکی شده که واسه چی هی تندتند توی کلاس بازیگری ثبت‌نامش می‌کنن تا مثلاً روح بازیگری‌ش رو تقویت کنن.» انگشت اشاره‌ام را به سمت خودم می‌گیرم و می‌گویم: «بعد اون وقت ننه بابای من، سوزنشون گیر کرده روی معدل من بدبخت که یه وقت خدای نکرده کمتر از بیست نشه.»

صدای خنده‌های ریزی به‌گوشم می‌رسد.

به خودم یادآوری می‌کنم که تو درخت نیستی، بد نیست کمی هم قدم بزنی.
«همین هفتهٔ پیش برگشتم به مامان و بابام می‌گم که دوستای من به‌ازای هر نمرهٔ بیستی که می‌گیرن، چند دلار جایزه گیرشون می‌آد.» کمی مکث می‌کنم و ادامه می‌دهم: «اون وقت بابام زل زده به من، می‌گه می‌خوای واسه دست‌شویی رفتنتم جایزه بدیم؟»

هیچی نمی‌گویم. سالن در سکوت سنگینی فرو می‌رود.

مردی که در ردیف جلویی نشسته بود، در گوش خانم بغل دستی‌اش می‌گوید:
«چه خشنه باباش!»

هیچ‌کس نمی‌خندد، در عوض همه شروع به پیچ‌پیچ می‌کنند و کلماتی مثل «والدین بی‌رحم» یا «بددهن» به‌گوشم می‌رسد.

وای نه! آن‌ها منظورم را اشتباه برداشت کردند. بابای من فقط می‌خواست بامزه باشد که آن جمله را به من گفت.

ناگهان گلویم خشک می‌شود و قلبم تندتند می‌زند.

«آه... خب...»

سکوت مزخرفی بر سالن حاکم شده است. زور می‌زنم تا جوک بعدی را بگویم، اما زبانم نمی‌چرخد. بدجور گیر کرده‌ام.

همان لحظه یاسمین به سمت میکروفون می‌رود و من را از باتلاق نجات می‌دهد.

«نظرتون چیه که یه بار دیگه به کی ناکامورا فرصت بدیم؟»

به فنا رفتم. همه چیز افتضاح پیش رفت. بعد از دو جوک بعدی، بی سروصدا استیج را ترک می‌کنم و سرجایم می‌نشینم. مغزم در حال انفجار است و مدام به این جمله فکر می‌کنم که کاش جور دیگری اجرا کرده بودم. من از پس استندآپ آخرین جلسه کلاس برنخواهم آمد. اگر بخواهم مامان و بابا را راضی کنم که به مدرسه مگنت بروم، باید حداقل دو نفر به جوک‌هایم بخندند. آبرویم رفت و من دیگر هیچ وقت آن آدم سابق نمی‌شوم.

کاش زودتر برنامه تمام می‌شد و از این جا فرار می‌کردم. ناراحت و غمگین زیر لب به دوستانم می‌گویم: «خراب کردم.» فیلیپ می‌گوید: «غصه نخور. دفعه بعد جبران می‌کنی.» «گفتنش برای تو آسونه. حداقل شماها اجراتون رو تموم کردید.» من تنها کسی بودم که یاسمین مجبور شد برای نجاتش به استیج بیاید. به سمت سینا می‌چرخم و متوجه می‌شوم از وقتی که از استیج برگشته‌ام با من حرف نزده است. الان که دقت می‌کنم، او حتی به من نگاه هم نمی‌کند. سقلمه‌ای به او می‌زنم و می‌پرسم: «چته؟»

سینا خیلی سرد می‌گوید: «اصلاً خوشم نیومد که از خانواده من توی طنزت استفاده کردی.»

جا می‌خورم. سریع می‌گویم: «چی؟ نه. منظورم رو اشتباه فهمیدی سینا. من فقط سعی داشتم بگم که چه قدر به شرایط تو حسودی می‌کنم. به خدا راست می‌گم.»

سینا پشتش را به من می‌کند و می‌گوید: «ولی من این فکر رو نمی‌کنم.» به فیلیپ نگاه می‌کنم تا چیزی بگوید، ولی او هم سکوت می‌کند. «سینا، باور کن اصلاً قصد نداشتم ناراحتت کنم. به جون خودم قسم می‌خورم که فقط قصد داشتم یه خرده طنز به جوکم اضافه کنم.»

او دست‌هایش را در جیبش فرو می‌کند و می‌گوید: «بگذریم. فراموشش کن.» همان لحظه یاسمین من را صدا می‌زند: «کی، می‌تونی کمکم کنی این وسایل رو ببریم و بذاریم توی ماشین؟»

چشمی بله می‌گویم و سریع به سمت استیج می‌روم و پایه میکروفون و سیم‌ها را برمی‌دارم و به دنبال او به سمت پارکینگ حرکت می‌کنم. درواقع از این مهلکه فرار می‌کنم.

چه روزهایی بود که آرزو می کردم فقط برای یک لحظه هم شده با یاسمین تنها باشم یا حرف بزنم، اما الان حوصله خودم را هم ندارم. فقط دوست دارم ناپدید شوم. انگار یاسمین متوجه حال بدم می شود و می پرسد: «هنوز داری به اجرات فکر می کنی؟»

در حالی که سعی می کنم بغضم را قورت دهم، می گویم: «خب اون جووری که انتظار داشتم پیش نرفت.»

او بعد از زدن دزدگیر ماشین، در صندوق عقب ماشین را باز می کند و یکی از وسایل را داخل آن می گذارد و می گوید: «این اتفاق ممکنه برای هر کدوم از ما بیفته. اصلاً خودت رو سر این قضیه اذیت نکن. کی می دونه؟ شاید دفعه بعد یه اجرا واسمون انجام بدی مثل هلو.»
«مثل هلو؟»

یاسمین به چشم هایم خیره می شود و می گوید: «اوهوم، مثل یه هلوی شیرین. می دونی وقتی یه بسته ژله چندرنگ می خری، همه طعمی توش پیدا می شه. یه سری طعم هاش خوبه، مثل موز و انار. یه سری طعم هاش افتضاحه، مثل ذرت کره ای و شیرین بیان، اما بین همه اینا یه طعمی وجود داره که برای تو مزهش مثل بهشته. طعم بهشتی واسه من، طعم هلوییه. نکته این جاست تا امتحان نکنی نمی تونی بفهمی کدوم طعم رو دوست داری، کدوم رو نه.»
هان؟

«خیلی متأسفم، ولی من منظورت رو نفهمیدم.»

او بقیه وسایل را یکی یکی درون صندوق می چیند و می گوید: «گوش کن، من سعی داشتم بگم که کمدی هم مثل بسته ژله چندرنگه. تا وقتی که تو جوکت رو توی جمع به زبون نیاری، نمی تونی بفهمی کدوم باعث خنده دیگران می شه، کدوم نمی شه. همچنین قرار نیست که همه جوک ها و داستان های کوتاه طنزی که تعریف می کنی، عالی باشه. بعضی هاشون قابل قبوله، ولی بعضی وقتا اون قدر مطالب طنزت عالیه که همه می پسندن و توازدیدن و اکنششون یه حس فوق العاده داری.»

پایه میکروفون را کنار بقیه وسایل می گذارم و می گویم: «منظورت همون حس کیفورشدن کمدینه؟»
«دقیقاً.»

«بذار چند تا از دلایل موفق نشدن امروزت رو بگم. اولین دلیلش ممکنه ازدحام جمعیت سالن بوده باشه که به تو استرس منتقل کرده. دومی ش جمله بندی ته. منظورم این نیست که شوخی ت بی مزه بود، نه، شاید آماده نبوده. باید بیشتر روش کار کنی، ولی دست از فکر کردن به اجرای امروزت بردار، خب؟ اکه این کار رو نکنی، جلوی پیشرفتت رو می گیره.»

«به نظر من که این قدر بد بود که اصلاً قابل اصلاح نیست.»

یاسمین با ضرب در صندوق عقب را می بندد و به سپر تکیه می دهد و می گوید: «کی، هیچ وقت از شکست نترس و ازش درس بگیر. جوک های امروز تو افتضاح بوده و تو شکست رو تجربه کردی، باشه، ولی عوضش باید این رو فهمیده باشی که چی ارزش گفتن داره و چی به درد نمی خوره. همیشه یه بخش مهمی از زندگی یه کمدین، شکست هاییه که تجربه می کنه.»

پوزخند می زنم و به این فکر می کنم که اعتقادات مامان و بابا کاملاً برعکس این مورد است.

«فکر می کنی شوخی می کنم کی؟ من با شکست زندگی کردم. حتی همین الانم بعضی وقتا این اتفاق برام می افته.»

«منظورت چیه؟ تو ستاره یوتیوب هستی. داشتن این همه طرفدار و یه باشگاه کمدی که شکست نیست.»

«بذار یه چیزی بهت بگم. من هم توی باشگاه کمدی و هم توی یوتیوب تدریس می کنم تا هم به بچه ها کمک کنم هم از پس خرج و مخارجم بریام، ولی هنوز به اون جایی که می خوام نرسیده ام. هدف من اینه که نویسنده برنامه های تلویزیونی کودکان بشم، ولی هنوز نتونستم به این جایگاه برسم. راستش امسال واسه دو تا برنامه کمدی درخواست دادم، یکی واسه برنامه شبکه کارتون و یکی واسه کانال دیزنی ایکس دی که هیچ کدومشون قبولم نکردن، ولی من دست از تلاش برنمی دارم.»

«اوه!»

یاسمین چشمکی به من می زند و می گوید: «من اجازه نمی دم این شکستا، مانعم بشه. من عاشق خندوندن مردمم. چه کار کنم، من عاشق ژله با طعم هلویی ام.»

با حسی خوب لبخند می زنم.

از پارکینگ خارج شده و با هم به سمت ورودی خانه سالمندان حرکت می‌کنیم. هیچ‌کس جلوی در نیست. انگار همه رفته‌اند. «عزیزم خیلی ممنون از این‌که کمک کردی تجهیزات و بلندگوها رو جابه‌جا کنم. من این‌جا منتظر می‌مونم تا مامان و بابات بیان.» «نه خودتون رو اذیت نکنید. ایستگاه اتوبوس نزدیکه. من با اتوبوس برمی‌گردم.» «باشه گلم. درباره حرفایی که امروز با هم زدیم، خوب فکر کن. شکست بهترین دوست توئه.»

بعد از خدا حافظی یاسمین سوار ماشین می‌شود و بایک تک‌بوق دور می‌شود. وقتی از کوچه خارج می‌شود، پاهایم را به حرکت درمی‌آورم و قدم‌زنان به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت می‌کنم.

تمام حرف‌های یاسمین درست بود، ولی او هیچ‌وقت نمی‌تواند شرایط زندگی من را درک کند، همان‌طور که من شرایط او یا سینا را نمی‌فهمم. وضعیت من واقعاً متفاوت است. من نمی‌توانم مثل آن‌ها بارها و بارها شکست بخورم. من فقط و فقط یک بار فرصت دارم تا والدینم را متقاعد کنم تا به مدرسه مگنت راه پیدا کنم.



فصل ۱۵



امروز یکشنبه است و قبل از شروع سرویس نهار، در حال کمک به بابا برای نصب گوی نورپردازی هستم که به تازگی از اینترنت سفارش داده است. بابا از نردبان بالا می‌رود و می‌گوید: «دست بتا درد نکنه، از نتیجه کارش راضی‌ام. خیلی استیج رو خوب ساخته، مگه نه یومی؟» «باید اعتراف کنم که خیلی خوشگل شده!»

نور ملایمی که به سطح چوبی استیج تابیده می‌شد، قسمت کنج رستورانمان را که قبلاً به چشم نمی‌آمد تبدیل به جایی کرده که الان همه توجه‌ها را به خودش جلب می‌کند؛ مثل نگینی در انتهای رستوران می‌درخشد.

بابا یک ابزار برقی را از جلد چرمی‌اش بیرون می‌کشد و با لبخند امیدوارانه‌ای می‌گوید: «رستورانمون قراره دوباره به روزای سابقش برگرده. شانس قراره بهمون رو کنه.»

چه قدر خوب است که بعد از مدت‌ها دوباره لبخند بابا را می‌بینم. او مرد توداری است و خیلی اهل درددل نیست، به هر حال چند روزی می‌شود که مدام او را زیر نظر گرفته و فهمیده‌ام که چه قدر ناراحت و گرفته است. مطمئنم که نگران یوری است.

امروز، صبح زود صدای صحبت بابا با مانوئل را شنیدم که می‌گفت: «بیست سال اون بچه رو تروخشک کردم، اما حتی جواب تلفنای منم نمی‌ده. خیلی بی‌وفاس!» مانوئل هم که سعی می‌کرد دل‌داری‌اش بدهد گفت که شاید موبایلش را گم کرده باشه، چون یک بار این اتفاق برای نوه‌اش افتاده و مانوئل کم مانده بود از ترس سخته کند. اما خوش بختانه شروع ساخت و ساز توانست حسابی حواس بابا را پرت کند. انگار این تغییر و تحول روی او تأثیر مثبت داشت.

از بابا می‌پرسم: «این گوی چه جوری کار می‌کنه؟»

بالحن شادی می‌گوید: «بزار نشونت بدم.» بعد یکی از دکمه‌های کنترلی را که در دست دارد فشار می‌دهد و گوی درخشان شروع به چرخش و نورپردازی بر روی

دیوار و سقف و زمین می‌کند.

از پله‌ها بالا می‌روم و روی استیج می‌ایستم.

دست‌هایم را باز می‌کنم و زیر گوی نورپرداز می‌چرخم و می‌گویم: «والله ای! چه خوشگله! احساس می‌کنم توی برنامهٔ امریکن آیدل^۱ هستم.»
بابا به نردبان تکیه می‌دهد و با تحسین به استیج و گوی نورپرداز نگاه می‌کند و می‌گوید: «راست می‌گی؟»

میکروفون را از روی سه‌پایه برمی‌دارم و با صدای بلندی می‌گویم: «خانم‌ها و آقایون، معرفی می‌کنم: سوپرستار، رستوران‌دار، خواننده... آقای بونگ جو چانگ^۲!»
بابا دست‌زد به سینه‌ام نمی‌زند و میکروفون را از من می‌گیرد و شروع به خواندن ترانه‌ای محلی به زبان کره‌ای می‌کند.

غش غش می‌خندم و می‌گویم: «بابا، بخوای این جووری بخونی مشتری‌ها رو می‌پرونی.»

مامان از آن سمت سالن به مادو نفر پشت چشمی نازک می‌کند و بایک جعبه وارد لژ خانوادگی می‌شود.

«شما دو نفر، بهتره این مسخری بازی‌ها رو تموم کنید. آقای مونتگومری^۳ چند دقیقه دیگه می‌رسه این جا.»

انگار مامان از آمدن آقای مونتگومری کمی نگران است.

بابا مثل خواننده‌های باتجربه دوباره با صدای بلند از توی بلندگو می‌گوید: «من این آهنگ رو تقدیم به همسر دوست داشتنی‌ام می‌کنم، کسی که غذاهای خوش مزه‌ش توی محلهٔ کره‌ای‌ها تکه.» سپس با عاشقانه‌ترین لحن، یک آهنگ به زبان کره‌ای می‌خواند.

مامان که خجالت کشیده‌است، دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید: «آیگو، چام-ناه^۴.»

هر دو نفرمان محو خوانندگی بابا هستیم و وقتی ترانه‌اش تمام می‌شود، مامان به افتخار او کف می‌زند.

این لحظات عاشقانه خیلی بانمک و جالب بودند، ولی افسوس که فقط چند ثانیه طول کشیدند.

۱. American Idol: برنامهٔ استعدادیابی آمریکایی

2. Bong Ju Chung

3. Montgomery

4. cham-nah: بی‌خیال بابا

بابا با یک تعظیم نمایشی می‌گوید: «می‌بینید؟ این استیج هرکی رو که مقابلش باشه جادو می‌کنه. تازه بلندگوهای بزرگ‌تری سفارش دادم. اونا که برسه و نصب بشه، پردازش صدای این جا بهتر می‌شه.»

مامان با سر به ما اشاره می‌کند و می‌گوید: «خب نمایش بسه، بیاید کمک.»

به سمت مامان می‌روم و از پدرم می‌پرسم: «بابا، بلندگوهایی که گفتی کی می‌رسن؟»

او با لبخند دندان‌نمایی می‌گوید: «این چهارشنبه. نصاب‌ها که بیان، باید رستوران رو ببندیم تا راحت‌تر کارشون رو انجام بدن، ولی ارزشش رو داره.»

باز هم لبخند زد. کلاً صحبت درباره تجهیزات صوتی، بابا را سرکیف می‌آورد، به همین دلیل بحث بلندگوها را ادامه دادم تا فکرش را مشغول این جور چیزها بکنم. بابای من یکی از افرادی است که اگر او را در یک اتاق در بسته با تجهیزات صوتی تنها بگذاری، او تا ابد با آن‌ها مشغول خواهد شد. او تنها پدر کراهی است که هدفون بیتزبای درِ دارد.

او می‌گوید: «دخترم یه بلندگوهایی سفارش دادم که بینی‌گف می‌کنی!» سپس مثل بچه‌ها تمام ویژگی‌های سفارشش را یکی یکی برای من توضیح می‌دهد.

قاشق‌ها را برمی‌دارم و می‌گویم: «عالیه بابا! راستی قراره چه جوری تبلیغ کنیم؟»

او که از سؤال من دوباره انرژی گرفته، می‌گوید: «آهان، آفرین به دختر باهوش خودم! الان بهت می‌گم چه جوری.» سپس می‌رود و پوستره‌های تازه چاپ شده را با خودش می‌آورد و به ما نشان می‌دهد و می‌گوید: «خوبه؟ می‌خوام اینا رو توی همه کلیساها و رستوران‌ها پخش کنم.»

هوم، فکر نمی‌کنم کلیساها و رستوران‌های رقیب، مکان مناسبی برای تبلیغ غذاخوری ما باشند.

موبایلم را از جیبم بیرون می‌کشم و می‌گویم: «آهان، من یه ایده دارم. ما باید یه حساب کاربری مخصوص رستورانمون توی فیس‌بوک و اینستاگرام باز کنیم. بعد عکس همین پوسترو با هشتگ محله کراهی‌ها پست می‌کنیم. خیلی از نویسندگان مواد غذایی و شخصیت‌های محبوب فضای مجازی....»

مامان وسط حرفم می‌پرد، گوشی را از دستم می‌قاپد و می‌گوید: «اومو اومو. این رو بزار کنار ببینم. تو نمی‌دونی توی اینترنت چه جور آدمایی هستن.»

بابا به تأیید حرف مامان می‌گوید: «به این چیزا نیازی نیست دخترم. همین پوسترا کارمون رو راه می‌ندازه. توی روزنامه کراهای‌ها هم یه آگهی گذاشتم.» و پوسترها را به داخل جعبه‌اش برمی‌گرداند.

کوتاه نمی‌آیم و می‌پرسم: «خب اون وقت کسایی که روزنامه کراهای نمی‌خونن چی؟ از کجا می‌خوان درباره رستوران باریکوی چانگ و این استیج خبردار بشن؟» مامان کش پلاستیکی ظروف را باز می‌کند، دور مچش می‌اندازد و می‌گوید: «چی می‌گی دختر؟ روزنامه کراهای کلی خواننده داره.»

آه، بله صد درصد بین کراهای‌های مهاجر خواننده زیادی دارد، ولی این درصد بین خارجی‌ها حتماً کمتر است. بحث کردن با آن‌ها بی‌فایده است، پس بی‌خیال می‌شوم تا اوقاتمان تلخ نشود.

گوشی مامان با صدای بلندی زنگ می‌خورد. گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد و با صدای رسایی پاسخ می‌دهد: «بله، بفرمایید؟» مامان بعد از شنیدن صدای کسی که پشت تلفن است، کمرش را صاف می‌کند و می‌گوید: «بله بله، احوالتون خوبه خانم پاک؟»

خانم پاک؟ عرق سردی بر کمرم می‌نشیند و ظروف پلاستیکی از دستم سقوط می‌کنند.

یعنی برای چه به مامان زنگ زده‌است؟

خم می‌شوم تا کارد و چنگال‌ها را از روی زمین جمع کنم و همزمان گوشم را تیز می‌کنم تا بفهمم خانم پاک چه می‌گوید.

بعد از یک دقیقه مامان آرام آرام شروع به قدم زدن می‌کند و زیر لب می‌پرسد: «یومی ما این کار رو کرده؟»

مگر چه کار کردم؟

اوه، وای! نکند خانم پاک از قضیه باشگاه کمدی بو برده‌است؟ نفسم بند می‌آید. اگر قرار باشد کسی از این راز خبردار شود، فقط و فقط خانم پاک است. چیزی توی این دنیا نیست که خانم پاک نداند. من می‌دانم، او زنگ زده تا زیرآبم را پیش مامان بزند. باید خودم را مُرده فرض کنم. در این لحظات آخر عمرم، کل زندگی‌ام مثل یک فیلم از جلوی چشمانم می‌گذرد.

بالآخره بعد از یک قرن، مامان با مهربانی می‌گوید: «خیلی ممنون خانم پاک که بهم خبر دادین. بله، بله. خدا حافظ شما.»

تا دهان باز می‌کنم که علت تماس خانم پاک را بپرسم، بابا پیش دستی می‌کند

و زودتر از من سؤال می کند.

مامان با مکث کوتاهی می گوید: «هیچی، زنگ زده بود بگه یومی توی این هفته پیشرفت داشته. به خاطر همین توی آخرین آزمون نمره ش ۹۲ شده.»
فکم روی زمین می افتد. «جان؟»
خدایا شکرت!

خدایا شکرت که خبر خانم پاک، باشگاه کم‌دی من نیست. پس او هنوز هیچی نمی داند. این یعنی هنوز کسی میچ من را نگرفته است. آزمون و نمرات هم طبق برنامه‌ای که ریخته بودم، روزبه روز بهتر از قبل می شود.
«نمره ت هنوز به حد نصاب نرسیده، ولی خوبه که نسبت به قبل پیشرفت داشتی.»
مامان انگشت اشاره اش را جلوی من تکان می دهد و می گوید: «یومی، باید بیشتر درس بخونی تا به هدفت برسی، فهمیدی؟»
«چشم مامان.»

شاید مامان به ظاهر سرزنش کند یا تذکر بدهد، ولی من می دانم او از شنیدن این خبر خوش حال است. مامان من از آن دسته آدم‌هایی است که باید حتماً در کنار تشویق، به طرف مقابل هشدار و تذکر هم بدهد تا به قول خودش طرف پررو نشود؛ برای مثال مامان به من می گوید: «یومی تو خیلی خوشگلی، ولی باید حتماً از ضدآفتاب استفاده کنی تا به موقع پوست صورتت مثل سنگ پا نشه.» مهم این است که من با آن مشکلی ندارم.
یکدفعه به ذهنم خطور می کند که باید از این موقعیت استفاده کنم تا قدم اول پروژه به سرانجام رسوندن استندآپم را بردارم.



- یا بهشون بگم قراره از طرف مدرسه جایزه بگیرم.

و این جووری توضیح بدم که خانم پاک قراره به شاگردای ممتاز مدرسه، توی سالن آمفی تئاتر جدیدی که تازگی‌ها باز شده جایزه بده. (و نباید ابداً به اسم باشگاه‌ها/ اشاره بشه.)



یا حالا یا هیچ وقت. همین الان باید نقشه‌ام را پیاده کنم. «مامان، بابا، من باید
یه چیز خیلی مهمی بهتون بگم.»
بابا نگاه گذرای به من می‌کند و می‌گوید: «باشه، ولی سریع بگو. سر ساعت
یازده جلسه دارم.»

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم: «یه مراسمی هست که قراره جایزه بدن به...»
مامان چشمانش برق می‌زند و می‌پرسد: «چه جایزه‌ای؟ مدرسه می‌ده؟»
اما همان لحظه، کسی چند ضربه به در می‌زند.
صدای بمی از پشت درستوران می‌گوید: «منم، لوید!»
بابا در حال بازکردن قفل در می‌گوید: «چه زود اومدی. بیا تو آقای مونتگومری.»
آقای مونتگومری یا به قول مامان و بابای من آقای مُنگل مری، مالک مغازه‌های
زنجیره‌ای است و رستوران ما، یکی از آن‌هاست. هروقت من را می‌بیند، فکر می‌کند
من یک بچه پنج ساله‌ام و یک آب نبات چوبی از جیبش درمی‌آورد و به من می‌دهد.
او قدم به داخل می‌گذارد و شگفت زده می‌گوید: «یومی، از آخرین باری که
دیدمت چه قدر بزرگ شدی دختر!» سپس غش غش به حرف خودش می‌خندد و
یک آب نبات چوبی با طعمی مزخرف از جیب جلویی کیف چرمی ترک خورده‌اش
بیرون می‌آورد و به سمت من می‌گیرد.
«ممنون آقای مونتگومری.»

راستی بابا نگفت که جلسه درباره چیست؟
مامان با چشم و ابرو به من اشاره می‌کند که آن‌ها راتنها بگذارم.
سری تکان می‌دهم و به سمت آشپزخانه می‌روم.
بعد از رفتن من، بابا می‌گوید: «خب، آقای مونتگومری از دیدنتون خیلی
خوش حال شدم.»

آقای مونتگومری دستی تکان می‌دهد و شاکی می‌گوید: «بونگ، برای بار هزارم
می‌گم که من رو مونتگومری صدا نزن. از پونزده سال پیش هی دارم بهت می‌گم بهم
بگو لوید.»

بابای من کلمه مونتگومری را خیلی بامزه تلفظ می‌کند. به قول خودش هنگام
تلفظ آن کنترل زبانش را از دست می‌دهد. نام خانوادگی این مرد، برای فردی با زبان
مادری کره‌ای، کابوسی وحشتناک است.

مامان برای عوض کردن بحث می پرسد: «خوش اومدید، چای میل دارید؟»
 آقای مونتگومری کراواتش را صاف می کند و می گوید: «نه، ممنون. خیلی نمی تونم بمونم.»
 از گوشه در آشپزخانه بابا را می بینم که آقای مونتگومری را به سمت یکی از صندلی ها راهنمایی می کند و کنجکاو می پرسد: «خب، در چه موردی می خواستید باهامون صحبت کنید؟»
 آقای صاحب خانه کلاهش را برمی دارد و می گوید: «تو خیلی وقته مستأجر منی و ازت خیلی راضی بودم.» پشت گردنش را می خاراند و مستأصل می گوید: «بین گفتن این حرف برای من آسون نیست...»
 زودباش بگو دیگر.

سرفه ای می کند و ادامه می دهد: «ولی خب من خیلی داره بهم فشار می آد. تو دو ماهه که اجارهت رو ندادی. بونگ جو، خودتم می دونی که مثل رفیق منی، ولی خب منم خرج و مخارج خودم رو دارم.»
 از شنیدن این حرف همه عضلات بدنم منقبض می شود. از قبل می دانستم که مشکلات مالی داریم، ولی فکرش را هم نمی کردم که این قدر وضع خراب باشد.
 بابا از خجالت سرش را بلند نمی کند. کف دستش را روی میز می کشد و شرمنده می گوید: «متأسفم آقای مونتگومری!»
 پدر من خیلی اهل عذرخواهی نیست.

«بازسازی و ساخت و ساز خیلی بیشتر از بودجه مون هزینه برداشت.»
 مامان ملتمسانه می گوید: «قربان خواهش می کنم یه کم بیشتر بهمون وقت بدید. یک شنبه هفته بعد، روز افتتاحیه رستورانه.»
 بابا بلند می شود و کنار میز می ایستد و می گوید: «درست می گه. قراره رستوران رو بازگشایی کنیم و مطمئنم که می تونیم همه بدهی هامون رو باهاتون تسویه کنیم.»
 سپس چند قدم به سمت استیج می رود و امیدوارانه می گوید: «این جا چند روز دیگه قراره بترکونه.»

آقای مونتگومری نگاهی به انتهای سالن می اندازد و تازه متوجه استیج می شود. لبخند نصفه و نیمه ای می زند و می گوید: «امیدوارم بونگ جو، چون یه مشتری هست که می خواد این جا باشگاه پیلاتس راه بندازه. اگه نتونید از پس اجاره بریاید، مجبورم به اون گزینه هم فکر کنم.»

سپس کلاه مشکی اش را روی سر کچلش برمی گرداند و حرف آخر را می زند: «من هشت روز دیگه هم بهت فرصت می دم بونگ جو. ببینم چه می کنی. امیدوارم موفق بشی.»

بابا با هر دو دستش دست آقای مونتگومری را به گرمی می فشارد و می گوید: «خیلی ممنون آقای مونتگومری. از این که بهم اعتماد کردید، پشیمون نمی شید.» مامان هم با لبخند قدردانی می گوید: «خیلی ممنونیم ازتون. روز خوبی داشته باشید.»

بعد از رفتن آقای مونتگومری، مامان با اخم های درهم روی صندلی ولو می شود و پیشانی اش را به کف دستش تکیه می دهد.

بابا به آرامی و بالحن مطمئنی به زبان کره ای می گوید: «نگران نباش یوبو. به من اعتماد کن. عمو می تونه از سن خوزه^۱ برامون وام بگیره و با پولی که بعد از افتتاحیه گیرمون می آد، اجاره مون رو می دیم. خدا بزرگه. درست می شه.»

می توانیم از چاله نجات پیدا کنیم؟

باید در طی هشت روز پول زیادی جور کنیم.

برای اولین بار در زندگی ام خودم را جای مامان و بابا می گذارم. شرایط سختی است.

بغض می کنم. ما واقعاً کمک لازم داریم.

دوباره وارد صفحه چتم با یوری می شوم و شروع به فرستادن پیامک به او می کنم.

من: یوری جوابم رو بده. کار مهمی باهات دارم.

من: شوخی نمی کنم.

من: توی بد در دسری افتادیم. قضیه مربوط به رستورانه.

من: دردسر پولی.

من: به پیسی خوردیم.

من: من خیلی نگرانم.

من: به خدا دروغ نمی گم.

من: باید باهات حرف بزنم.

من: آجی؟

فصل ۱۶



چند ساعت روی صندلی عقب اتوبوسی نشسته‌ام که در حال رفتن به دانشگاه پزشکی است.

یوری اگر جواب پیام‌هایم را نمی‌دهد، حضوری به دیدنش می‌روم. باید با او حرف بزنم.

ارتباط برقرار کردن با او به یک معضل جدی تبدیل شده است. زیرلب به خودم می‌گویم: «فکر نکنم پیدا کردن استارباکس اون قدر بهم سخت باشه.»

وقتی به دانشگاه می‌رسم، بعد از یک ساعت بالا پایین کردن پله‌های پردیس دانشکده علوم پزشکی، پرسه زدن بین ساختمان‌های مدرن و کتاب‌خانه‌های بزرگ، آن هم در گرمای پنجاه درجه سانتی‌گراد و عبور از میان چمن‌زارهای مدور، وسط دانشگاه از خستگی گوشه‌ای ولو می‌شوم و خودم را باد می‌زنم تا کمی خنک شوم.

از برنامه نقشه‌گوگل خارج می‌شوم تا بیشتر از این جی‌پی‌اس موبایل، شارژش را مصرف نکند. بهتر است تسلیم شوم و به محله‌مان برگردم. بالأخره که یوری آن طرف‌ها پیدایش می‌شود.

یکدفعه چشمم به مقابلم می‌افتد. تابلویی از پنجره ساختمان روبرویی آویزان است که عکس قهوه آن نظرم را جلب می‌کند.

باورم نمی‌شود که بعد از این همه جست‌وجو ندیده‌بودمش! عجب کافه عجیب‌وغریبی! بیشتر شبیه یک بقالی است تا یک کافی‌شاپ.

دانه‌های عرق را از روی پیشانی‌ام پاک می‌کنم و بلند می‌شوم و به سمت استارباکس راه می‌افتم.

درهای حسگر کنار می‌رود و هوای خنک لابی به صورتم می‌خورد. کمی زیر کولر می‌ایستم. خنک که شدم، دنبال یوری می‌گردم.

دو نفر پشت پیشخوان مشغول کار هستند.

خواهر من آن جاست؟

کمی نزدیک تر می شوم تا بهتر ببینم.

جا می خورم. یک زمانی مادرم یوری را به خاطر زیبایی و خوش پوشی اش، در مقابل مشتری هایمان آدری هپبورن^۱ صدا می زد، اما الان شگفت زده می شوم وقتی او را با یک پیش بند و کلاه بیسبال می بینم که نوشیدنی درست می کند. وقتی سرش را بلند می کند و نگاهش به من می افتد، خشکش می زند. هول می کنم و بالکننت می گویم: «من، آم، باید باهات صحبت کنم. مجبور شدم پیام این جا، چون پیام هام رو جواب نمی دادی.» از قبل می دانستم با سرزده و بی خبر آمدن به این جا، پایم را از گلیمم درازتر می کنم، اما چاره ای نداشتم. به خواهرم احتیاج دارم.

یوری بالحن آمرانه ای می پرسد: «چه جوری تا این جا اومدی؟»

شانه بالا می اندازم و می گویم: «با اتوبوس اومدم.» جوری جواب یوری را می دهم. انگار هر روز در حال سفر با اتوبوس هستم و این یک چیز کاملاً عادی برای من است. چشم های یوری از تعجب درشت می شود: «اتوبوس گرفتی؟ خودت تنهایی؟» به شوخی می گویم: «نه، پس بالولوخان. تنها بودم دیگه.» «مامان و بابا می دونن این جایی؟»

بند کوله ام را می کشم و زیرلب می گویم: «نوچ... فکر می کنن که با جینی ام.» همان لحظه، یک خانم ریزه میزه با یک دست کت و شلوار طلایی رنگ، از این سمت پیشخان، دیوانه وار دستش را تکان می دهد و به خواهرم می گوید: «آهای خانم، من یه لاته بدون کافئین با یه شات خامه اضافه سفارش دادم.» بعد یک جرعه از نوشیدنی اش را هورت می کشد و چینی به بینی اش می دهد و با افاده می گوید: «توی این شیر بادوم ریختی دختر. باید یکی دیگه برام درست کنی، بدون شیر بادوم... همین الان.» سپس وحشیانه فنجانش را روی پیشخان می کوبد. خواهرم و همکارش نگاهی با هم ردوبدل می کنند تا تصمیم بگیرند چه کسی به درخواست این خانم عصبی رسیدگی کند.

یوری پیش بندش را باز می کند و نگاه شرمنده ای به همکارش می اندازد و می گوید: «بروس^۲، خیلی معذرت می خوام، ولی من برام یه کار اورژانسی پیش

۱. Audrey Hepburn: بازیگر و بشردوست بریتانیایی

اومده، می تونم یه کم استراحت کنم؟»

بروس ساعتش را چک می کند و معذب می گوید: «باشه، ولی فقط ده دقیقه، خب؟»
زن عصبانی انگشتان مانیکورشده اش را روی پیشخان می کوبد و داد می زند: «کار من رو راه می ندازی یا نه؟»

یوری به این سمت پیشخان می آید و همان طور که با دست من را به سمت خروجی هل می دهد، رو به زن می گوید: «همکارم به کارتون رسیدگی می کنه.»
«خب بگو ببینم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

مستقیم می روم سر اصل مطلب و می گویم: «یه مشکلی برای رستوران پیش اومده.» سپس از سیر تا پیاز اتفاقی که افتاده بود و حرف هایی را که بین مامان و بابا و آقای مونتگومری ردوبدل شده بود بدون کم و کاست برایش تعریف می کنم.
برای چند دقیقه یوری بدون این که حرفی بزند، متفکرانه به نقطه ای خیره می شود.
به تک تک اجزای چهره اش نگاه می کنم تا ببینم چه عکس العملی نشان می دهد.
امیدوار می پرسم: «آبجی نمی خوای چیزی بگی؟»

محض رضای خدا چیزی بگو. شده یک کلمه، اما هیچ چیز. تنها صدایی که می آید، صدای فیش فیش فواره از میدان است.

یوری یک دسته تار مویش را پشت گوشش می زند و می گوید: «این همه راه اومدی این جا و من رو از کارم کشوندی بیرون تا این رو بگی؟»
اصلاً انتظار این واکنش را نداشتم. شاکی می گویم: «یوری چرا این جور حرف می زنی؟ تو باید کمکمون کنی.»

واقعاً این دختر، خواهر من است؟ به اندازه سر سوزن برایش مهم نیست که درگیر چه مشکلی شده ایم.

یوری نفس عمیقی می کشد و می گوید: «من مطمئنم که مامان و بابا می دونن چی کار باید بکنن. فقط باید امیدوارم باشیم بعد از جشن افتتاحیه رستوران، همه چیز اون طور که می خوایم پیش بره.»
«همین؟ کل راه حلی که داری همینه؟»

اگر یک درصد هم می دانستم که یوری چنین برخوردی خواهد داشت، قلم پایم را می شکستم و هیچ وقت این جا نمی آمدم.

«من غول چراغ جادو نیستم که بتونم همه مشکلات رو حل کنم.»
به قدری از دست خواهرم دلم می شکند که حتی دوست ندارم به صورتش نگاه

کنم. بغض می‌کنم و بال‌های ورچیده می‌گویم: «که این‌طور. انگار چیزی که در حال حاضر برات مهمه اون گروه مزخرف سپاه صلحته. تو حتی به خودت زحمت ندادی که جواب پیامکای من رو بدی تا بفهمی چی داره به من می‌گذره...»

یوری حرف من را قطع می‌کند و غمگین می‌گوید: «یومی، خیلی بی‌انصافی! من که همه کاری واسه تو کردم.»

در حال حاضر عصبانی‌تر از این هستم که احساسات خواهرم برایم مهم باشد. دلخور می‌گویم: «تو این قدر سرگرم تصمیم و زندگی جدیدتی که حتی نمی‌دونی چه قدر واسه استندآپ این پنج‌شنبه استرس دارم.»

گیج و متعجب می‌پرسد: «چه استندآپی؟»

اوپس! سوتی دادم. از بس همیشه همه چیزهای مربوط به خودم را به یوری می‌گویم، حواسم نبود که به یوری گفته‌بودم بی‌خیال باشگاه شده‌ام. زیرلب می‌گویم: «همونی که برای باشگاه کم‌دی بود...»

«مگه مامان و بابا ثبت‌نامت کردن؟»

برای چند لحظه سکوت معناداری بینمان حکم فرما می‌شود.

خواهرم بال‌حن سرزنش‌گری صدایم می‌زند: «یومی...»

لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

یوری کنترلش را از دست می‌دهد و داد می‌کشد: «یومی، وای برتو... چی کار کردی؟ نگو که توی همه این مدت وانمود کردی که کی ناکامورایی؟ اونم بی‌خبر از مامان و بابا؟ یومی چه غلطی کردی؟ هان؟»

می‌زنم به سیم آخر و بلندتر از یوری جیغ می‌زنم: «یادت رفته این فکر تو بود؟! تو بودی که بهم گفتی که باید کم‌دی رو ادامه بدم. یادته گفتی اگه نرم دنبال خواسته‌هام و چشم‌بسته هرچی مامان و بابا می‌خوان رو انجام بدم، درنهایت آرزوهای اونا رو برآورده می‌کنم نه آرزوهای خودم رو، یادته؟ اینا رو تو گفتی.»

یوری با نگاه خشمگینی می‌گوید: «ولی من هیچ‌وقت نگفتم برو به همه دروغ بگو و تظاهر کن که یه نفر دیگه‌ای. تا حالا به اون مغز فندقیت خطور کرده که کی واقعی هزینه همه این کلاس‌ها رو واسه خودش پرداخت کرده و تو داری بدون این‌که خودش خبر داشته باشه از پول اون استفاده می‌کنی؟ به این می‌گن دزدی. دزدی کردن مگه شاخ‌ودم داره.»

با شنیدن حرف‌های یوری کمی دودل می‌شوم و مردد می‌گویم: «خب، تا حالا

از این زاویه به این قضیه نگاه نکرده بودم. من فقط فکر می‌کردم که این کار تقدیر بوده که یاسمین رو سر راه من گذاشته و دودستی باید بهش بچسبم. من، من اصلاً قصدم این نبود که بخوام به کسی ضرر بزنم.»

یوری با لحن آرامی می‌گوید: «نه خواهر گلم، این راهی که داری می‌ری اشتباهه.» سپس دسته چکش را از توی جیبش درمی‌آورد و می‌گوید: «گوش کن. تو باید اشتباهت رو جبران کنی. می‌ری باشگاه و حقیقت رو به یاسمین جاسپر می‌گی. بعد این چک رو می‌دی بهش و از این که گولش زدی عذرخواهی می‌کنی.» «اما آبیجی...»

خواهرم با نگاهی فوق‌جدی می‌گوید: «اما بی‌اما. بعد از باشگاه هم می‌ری پیش مامان و بابا و همه چی رو تعریف می‌کنی و از اونا هم معذرت‌خواهی می‌کنی.» و بعد از انجام همه این کارها، باید با همه برنامه‌ها و اهدافم خدا حافظی کنم. حتی فکرش هم باعث می‌شود بغض کنم. من خیلی برای رسیدن به آرزوهایم تلاش کرده‌ام.

با حق‌هق و التماس می‌گویم: «یوری توروخدا، من، من نمی‌تونم الان این کار رو بکنم.» سعی می‌کنم به نگاه افراد کنجکاوی که از مقابلمان می‌گذرند بی‌توجه باشم و با نفس‌های بریده‌بریده می‌گویم: «اگه الان برم حقیقت رو بگم اونا من رو از باشگاه پرت می‌کنن بیرون. اون وقت نه می‌تونم اجرای استندآپ روز آخر رو انجام بدم، نه می‌تونم برم به مدرسه مگنت.»

و به معنای واقعی تبدیل به یک بازنده‌احمق می‌شوم که باید هر روز خدا جهنم وینستون را تحمل کنم.

صورت یوری از دیدن اشک‌هایم درهم می‌رود و دست‌هایش را دورم حلقه می‌کند. از کیفش یک برگ دستمال کاغذی درمی‌آورد و اشک‌هایم را پاک می‌کند و بالحن مهربانی می‌گوید: «باشه عزیزم، گریه نکن.» سرم را در آغوشش پنهان می‌کنم و اجازه می‌دهم‌های‌های گریه‌ام در صدای فواره آب گم شود.

همین‌که اشک‌هایم بند آمد، با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «هر شب تا نزدیک صبح بیدار می‌مونم و خودم رو با درس خوندن خفه می‌کنم تا در صد نمراتم پایین نباشه. که وقتی مامان و بابا ماجرای باشگاه رو فهمیدن، نگن رفتی سراغ کم‌دی و مسخره‌بازی، از درست عقب موندی.» رد اشک‌های روی صورتم را پاک می‌کنم و ادامه می‌دهم: «اون وقت شاید من و خواسته‌م رویه‌کم، فقط یه کم جدی بگیرن. تو

خودت مامان و بابا رو بهتر از من می شناسی، تا وقتی که نتیجه ای از چیزی نبینن، ازش حمایت نمی کنن. خود تو به همین خاطر نبود که اول توی گروه سپاه صلح ثبت نام کردی، بعد اومدی خبرش رو به اونا دادی؟»

یوری چشم هایش را از من می دزدد و بانا راحتی به انگشتانش خیره می شود. با دیدن حال یوری، سریع می گویم: «کل این مدت سپاه صلح رو از مامان و بابا مخفی کردی تا وقتی که به نتیجه برسه و ورودت به اون گروه نهایی بشه. تو حتی این رو از من، از محرم اسرار هم مخفی کردی.»

«یومی من نمی خواستم این کار رو بکنم. من فقط آماده نبودم...»
حرفش را قطع می کنم و ملتمسانه می گویم: «منم همین طور. تو بیشتر از بقیه باید درک کنی که چرا دارم حقیقت رو از همه مخفی می کنم. خواهش می کنم آبجی، چون من، فعلاً چیزی به مامان و بابا نگو.»
مدت طولانی ای سکوت برقرار می شود.

بعد از یک دقیقه، یوری بالأخره به حرف می آید: «باشه، ولی من هنوزم ازت می خوام که بری حقیقت رو به یاسمین بگی و تسویه حساب کنی. قول بده بهم که این کار رو می کنی.» سپس یک برگه از دسته چکش جدا می کند و کف دستم می گذارد.

چک را تا می کنم ولای دفترم می گذارم و می گویم: «باشه چشم. حتماً.»
او با دو انگشت به دفتری که چک را بین آن گذاشته ام اشاره می کند و می گوید: «به هر حال این چک یه قرضه. خودت می دونی که دارم دو شیفت کار می کنم. ازت می خوام که پولش رو هروقت داشتی بهم برگردونی.»

بینی ام را با فین فین بالا می کشم و می گویم: «باشه آبجی.»
یوری سقلمه ای به من می زند و می گوید: «بگو ببینم، واسه روز اجرات چه کمکی می تونم بکنم؟ اگه بروس قبول کنه، اون روز مرخصی می گیرم و می آم. با مانوئل رستوران رو می چرخونیم تا مامان و بابا بتونن بیان باشگاه.»

محکم خواهرم رو بغل می کنم و با خوش حالی می گویم: «مرسی، مرسی. من چه قدر خوش بختم همچین خواهری دارم!»

یاد چیزی می افتم، برای همین کمی خودم را عقب می کشم و می پرسم: «آبجی تو نمی خوای بیای مشکلت رو با مامان و بابا حل کنی؟»
یوری که انگار نرم تر شده، می گوید: «چرا می آم.»

«ای ول!»

خدا را شکر همه چیز حل شد، نه تنها یوری با مامان و بابا آشتی می‌کند، بلکه به اجرای من هم کمک می‌کند. عجب روز قشنگی!

حتی می‌توانم دوباره آن لحظه رؤیایی را تصور کنم که مامان و بابا آن قدر تحت تأثیر استندآپ من قرار گرفته‌اند که اجازه می‌دهند به مدرسه هنرهای نمایشی مگنت بروم. شاید حتی یوری هم کوتاه بیاید و برنامه عضویت در گروه سپاه صلحش را لغو کند و تصمیم بگیرد که همین جا بماند و ما دوباره به یک خانواده شاد تبدیل می‌شویم.

چیزی که در ذهنم بود را با صدای بلند به زبان می‌آورم: «من بدون تو چی کار کنم آبجی؟»

خواهرم دستی به سرم می‌کشد و می‌گوید: «یومی، نگران این موضوع نباش. تو بهتره دیگه وانمود نکنی یه آدم دیگه‌ای. خب؟ حالا برگرد و برو این آشفته‌بازاری که درست کردی رو حلش کن.»

فصل ۱۷



با نزدیک شدن به باشگاه هاها دوباره از اضطراب زیاد دل پیچه می گیرم. ساعت موبایلم را چک می کنم. هنوز یک ربع تا شروع کلاس مانده است. با این همه هیجان و استرسی که در سلول به سلول بدنم وجود دارد چه طوری این پانزده دقیقه را سر کنم؟

سعی می کنم با تمرین کشیدن نفس عمیق، خودم را آرام کنم. بهش فکر نکن یومی. تنها کاری که باید بکنی این است که همه چیز را به یاسمین بگویی، پول را بدهی و از او معذرت خواهی کنی. یاسمین زن مهربانی است و تو را درک می کند. من مطمئنم همه چیز حل می شود و فردا به همه این استرس ها و ترس هایم می خندم.

وارد باشگاه می شوم. وقتی صدای یاسمین از اتاق استراحت به گوشم می رسد، تمام شجاعتم دود می شود و به هوا می رود. آب دهانم را قورت می دهم. یا الان یا هیچ وقت. چند ضربه به در می زنم.

در باز می شود و یاسمین گوشی به دست سر تکان می دهد و من را به داخل اتاق دعوت می کند.

فکر کنم دمای بدنم روی هزار است. حالا که این جا هستم و با یاسمین رودررو شده ام، مثل سوسک دلم می خواهد فرار کنم.

از خدا خواسته برای فرار از این وضعیت با صدای لرزانی می گویم: «من، آم، می خواستم درباره یه موضوعی باهاتون صحبت کنم، اما با تلفن مشغول صحبت هستید، پس من مزاحمتون نمی شم. می رم یه وقت دیگه می آم.»

یاسمین گوشی را از کنار گوشش فاصله می دهد، با دست به یکی از صندلی های خالی اشاره می کند و می گوید: «مسخره نشو دختر! بیا بشین ببینم. یه دقیقه دیگه تماسم تموم می شه.»

«باشه.»

قبل از نشستن، نگاهی به فضای اتاق می‌اندازم. راستش همیشه کنجکاو بودم که ببینم داخل این اتاق چه چیزی وجود دارد، اما برخلاف تصوراتم فقط یک اتاق کسل‌کننده بود که از یک میز کنفرانس بزرگ، جعبه‌های خالی پیتزا، چند پاکت چیپس و قوطی نوشابه تشکیل شده بود. انتظار اتاق شاه پریان را نداشتم، ولی فکرش را هم نمی‌کردم با چنین افتضاحی روبرو شوم.

یاسمین بی خیال به سمت قسمتی از اتاق که شبیه آشپزخانه بود می‌رود و رو به من می‌گوید: «به اتاق توجه نکن. زندگی یه کم دین همینه. راحت باش.»

روی صندلی می‌نشینم و دفترچه‌ی کم‌دی‌ام را که چک یوری لای آن است از جیب جلویی کوله‌ام بیرون می‌کشم و روی میز می‌گذارم. کاش می‌توانستم چک را بدون هیچ حرفی به او بدهم و پا به فرار بگذارم.

یاسمین به کسی که پشت خط است می‌گوید: «نه، خوبه. چی؟ مارک^۱ خودتم می‌دونی که نمی‌تونم اون کار رو انجام بدم.»
گوش‌هایم تیز می‌شود.

یاسمین مثل موش سرگردان در آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌لولد و می‌گوید: «من قصد ندارم از شکایت کنم مارک. اون شاگرد سابق منه.»

شکایت کردن؟ قضیه جدی شد. نگاهم را به دیوار مقابلم می‌اندازم و وانمود می‌کنم که در حال مطالعه‌ی پوستره‌های قدیمی هستم نه فال‌گوش ایستادن و فضولی. با یک نگاه، عکس تعدادی از کم‌دین‌های معروف روی پوستر را می‌شناسم. البته بعضی‌هایشان برایم ناشناس هستند. در تصویر همه‌شان جلوی پرده‌ی مخملی صحنه ایستاده بودند و عکاس از آن‌ها عکس گرفته بود. چه صحنه‌ی رؤیایی‌ای!

یاسمین به من نگاه می‌کند و خیلی جدی به کسی که پشت خط است می‌گوید: «نه، گوش کن. حتماً یه راهی هست که بتونیم از مخمسه خلاص بشیم. هروقت چیزی فهمیدی باهام تماس بگیر.» بعد بدون خدا حافظی، گوشی را قطع می‌کند و به سمت من می‌آید.

ضربان قلبم دوباره اوج می‌گیرد.

روی صندلی کناری‌ام می‌نشیند و می‌گوید: «مرسی که منتظر موندی. یه تماس مهم با وکیل‌م داشتم. یه مشکل حقوقی پیش اومده.»

سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و چشمانش را با دو دستش ماساژ

می دهد و می گوید: «امروز کلی داستان داشتم. یکی از شاگردای سابقم جوک ها و مطالب طنزم رو دزدیده.»

«جدی؟»

کدام بی شعوری از معلم خودش دزدی می کند؟

«اوهوم، مخم داغ کرده!»

«خب کارش خیلی بد بوده، البته بد نه، وحشتناک!»

تعجب می کنم که یاسمین با من درد دل می کند. تا حالا برایم پیش نیامده بود که یک بزرگ سال درباره مشکلش با من صحبت کند.

او با نگاه رنجیده و سردرگمی می گوید: «حالا که بهش فکر می کنم کاراش خیلی مشکوک بود. اون دختره یک هو سروکله ش پیدا می شه و می آد این جا. بعد از یه سلام و احوال پرسی مختصر می ره و دقیقاً بعد از رفتنش دفترچه من گم می شه. روز بعد اینترنت پر می شه از استندآپ های اون دختر با مطالب طنز من. اولش وقتی ویدیوهاش رو دیدم فکر کردم شنیدن جوک هام از زبون اون تصادفیه، چون اون موقع دوست نداشتم باور کنم که کار اون بوده، ولی وقتی فهمیدم دفترچه م نیست، مطمئن شدم که کار خودش.»

«وای!»

عجب آدم چشم سفید و وقیحی!

اصلاً دفترچه مثل مسواک و لیوان یک چیز کاملاً شخصی است.

محکم دفترچه ام را به خودم می چسبانم. این دفترچه را پارسال بعد از این که یاسمین در یکی از ویدیوهایش گفت حتماً مطالب کم دی خود را یادداشت کنید، خریدم.

اگر کسی دفترچه من را بدزدد، من از غصه دق خواهم کرد. بعد از مرگم باید روی اعلامیه ترحیمم بنویسند متوفی یومی چانگ، دختری یازده ساله، بعد از لورفتن خصوصی ترین افکارش توسط سارق دفترچه، به طرز غم انگیزی جان باخت.

یاسمین سرش را آرام آرام تکان می دهد و می گوید: «برای خودم متأسفم! من سه سال تمام استادش بودم.»

«از اتفاقی که براتون افتاده خیلی ناراحت شدم.»

«بدتر از همه اینا می دونی چیه؟ اینه که وقتی داشتم باهاش صحبت می کردم،

این قدر پررو بود که دزدی ش رو انکار کرد.»

«واقعاً؟»

یاسمین قیافه‌اش درهم می‌رود و می‌گوید: «آره، متأسفانه! گفت که اون این کار رو نکرده. بعد از کلی صحبت و وقت گذاشتن، توی صورت من دروغ گفت.» بایک تک خنده عصبی تکرار می‌کند: «دروغ گفت!» ناخن‌هایم را در گوشت پایم فرو می‌کنم.

پوزخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: «هنوز نتونستم دروغش رو هضم کنم. خدا می‌دونه که دلم می‌خواد ببخشمش، ولی اگه یه نفر توی این دنیا باشه که حتی اگه من رو بکشن نمی‌تونم تحملش کنم، آدم دروغ‌گوئه.» ناگهان اتاق برایم تبدیل به یک قبر تنگ و تاریک می‌شود. نمی‌توانم نفس بکشم.

یاسمین مستقیم به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌دونی، آدم پیش خودش فکر می‌کنه که طرف مقابلش رو خیلی خوب می‌شناسه، ولی...» یکدفعه مکث می‌کند و به سمت من خم می‌شود و می‌گوید: «متأسفم! شدم عین خاله زنکایی که غیبت می‌کنن. تو بگو چی کارم داشتی؟»

دفتر کم‌دی که در آغوشم است، حالم را بد می‌کند. انگار چندین تن وزن دارد و به قلبم فشار می‌آورد.

چک داخل این دفتر است. فقط کافی است بازش کنم و چک را به یاسمین بدهم. اما...

اما نمی‌توانم.

آن وقت من در چشم یاسمین تبدیل به یک دروغ‌گو می‌شوم و او نمی‌تواند حضورم را تحمل کند.

او هیچ وقت من را نخواهد بخشید و همه چیز را به مامان و بابا خواهد گفت و آن‌ها از حضور در باشگاه منع می‌کنند و آن موقع است که دنیا برای من به آخر می‌رسد.

گلویم را صاف می‌کنم و با لکنت می‌گویم: «من، من، آم، درواقع می‌خواستم ازتون تقاضا کنم که یه توصیه‌نامه برای مدرسه هنرهای نمایشی مگنت برای من بنویسید.»

یاسمین با شنیدن این حرف خوش حال می‌شود و با لبخند ظریفی می‌گوید: «البته که این کار رو می‌کنم. اتفاقاً همین الان داشتم برای سینا و فیلیپ هم

درخواست می‌نوشتم.»

آن قدر حالم بد است که فقط می‌توانم به تکان دادن کوتاه سرم بسنده کنم. من بدترین آدم روی زمین هستم. نه بد نیستم، درواقع احساس می‌کنم که یک لجن تمام عیار هستم.

«خودت رو ببین کی. برات خیلی خوش حالم که اجازه ندادی ترس از شکست بهت غلبه کنه و داری تلاش می‌کنی تا واسه آزمون این مدرسه درخواست بدی. درواقع ترس از شکست یه چیز طبیعی، ولی نباید بذاری کنترلت رو به دست بگیره.» دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من را ببلعد. از خجالت شنیدن حرف‌های خوبی که به من می‌زد درحال آب شدن بودم.

«نه، خواهش می‌کنم این حرفا رو ننزید.»

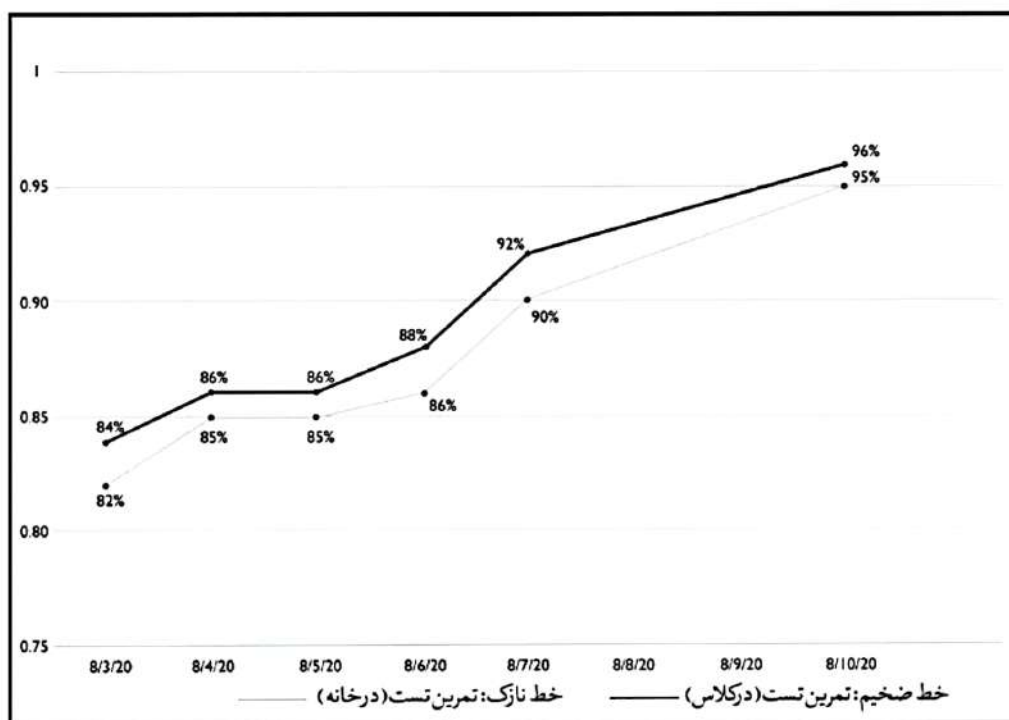
یاسمین بالبخند پهنی بر لبش می‌گوید: «دختر دیگه این قدر متواضع و خاکی نباش. تو لیاقت موفقیت رو داری.»

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا بغضم نترکد و اشک‌هایم سرازیر نشود. «تو می‌تونی. من می‌دونم.» زنگ خوش حالی در صدایش، عذاب وجدانم را بیشتر می‌کند.

زیر مشتم زانویم را فشار می‌دهم و زیر لب زمزمه می‌کنم: «ممنون.» او دوباره به گرمی می‌گوید: «خیلی خوش حال شدم از دیدنت. درخواستت رو تا فردا برات آماده می‌کنم.»

دفترچه را برمی‌دارم و داخل کوله‌ام پرت می‌کنم. آن چک کذایی و کلی حقیقت برملا نشده هنوز آن جاست.

نمودار نتایج خانم پاک
برای رسیدن به گروه آیوی
گزارش پیشرفت ترم تابستانه



پی نوشت: یومی در حال پیشرفت است. همچنین در فعالیت های کلاسی بیشتر از قبل شرکت می کند و از همه مهم تر اعتماد به نفس بیشتری در پاسخ های شفاهی از خود نشان می دهد.

نکته قابل توجه: یومی باید روی بیدار ماندن در کلاس بیشتر کار کند و فقط موضوعات مربوط به کلاس را در دفترچه اش یادداشت کند.

امضای والدین

تاریخ

فصل ۱۸



جینی کوله‌اش را داخل جاکیفی میز فرو می‌کند و زیر لب می‌نالد: «اگه تا چهار ثانیه دیگه غذا تو معده‌م نریزم، می‌میرم.»

«منم.»

اما با دیدن ظرف غذای داخل کوله‌ام، اشتهايم کور می‌شود. مامان برایم کیمچی و خیارشور خردشده، برنج سرد و گوشت گاوریش ریش شده گذاشته‌است. از فکر این‌که او صبح زود به خاطر من از خواب بیدار شده و این همه غذا آماده کرده، عذاب وجدان می‌گیرم.

البته غذاها کمی ماسیده، ولی درخوش مزه بودن آن‌ها شکی نیست. توی ظرف غذای جینی هم برنج، باقالای طعم دار شده، توفوی نرم مستطیلی و ورقه‌های ژامبون گذاشته شده‌است.

با خنده به قیافه بامزه جینی خیره می‌شوم که چه طور با انزجار به غذایش نگاه می‌کرد. محتویات غذای او یک کابوس تمام عیار برای یک گیاه‌خوار است! با چنگالش غذاها را زیرورو می‌کند و با پوزخند می‌گوید: «باورم نمی‌شه. ژامبون؟ چرا آخه! یعنی این اراده مامانم احسنت داره به خدا. همه جور غذای پروتئینی توی این ظرف جاساز کرده. نمی‌خواد باورکنه که از گرسنگی هم بمیرم، این غذاها رو نمی‌خورم. حتی اگه توی کره زمین قحطی هم بیاد من اینارو نمی‌خورم. می‌گم، پایه تا کو هستی؟»

«آره. سفارش بده.»

احساس می‌کنم دارم به نهار مامان خیانت می‌کنم، ولی واقعاً نمی‌شود از تاکوهای خوش مزه که عطر وسوسه‌کننده‌شان از واگن گوشه حیاط به مشام می‌رسد، بگذرم.

وقتی جینی با سینی غذاها نزدیک می‌شود، بوی تورتیلا با گشنیز و پیاز خردشده و گوشت گاو همراه با سس تند سالسا باعث به راه افتادن آب دهانم می‌شود.

۱. Tacos: پیراشکی مکزیکی با محتویات گوشت یا سبزی جات یا حتی غذاهای دریایی.

۲. Tortillas: نوعی خمیر نازک که بسیار شبیه نان ساجی اصفهان است.

جینی هم تورتای^۱ سبزی جات سفارش داده است. همراه با سینی غذا به سمت صندلی های پلاستیکی گوشه حیاط که زیر درخت قرار دارد می رویم تا در سایه آن با خیال راحت غذایمان را نوش جان کنیم. الان به تنها چیزی که نیاز دارم این است که خودم را در این غذای خوشمزه مکزیکی خفه کنم تا اتفاق دیروز باشگاه و یاسمین را برای چند ثانیه فراموش کنم. در حالی که گوشتم به حرف ها و درد دل های جینی درباره مادرش و سبک زندگی گیاه خواری اش است، چهارچنگولی به جان تاکوهای خوش مزه ام می افتم. سس تند سالسا را از روی انگشتم لیس می زنم و تاکوی بعدی را برمی دارم تا به خدمتش برسم که صدای آلام پیامک موبایلم بلند می شود. ناراضی بشقابم را روی زمین می گذارم تا ببینم چه کسی وسط خوردن تاکوی عزیزم مزاحمم شده است. همین که نگاهم به صفحه اعلان ها می افتد، غذا به گلویم می پرد. تعداد زیادی پیام از یوری پشت سرهم قطار شده است.

یوری: با یاسمین صحبت کردی؟

یوری: چی گفت؟

یوری: من حساب بانکی م رو چک کردم دیدم هنوز پول رو برداشت نکرده.

یوری: یومی، نگفتی بهش؟ ها؟

یوری: یومی، جواب بده.

یوری: یومی!

یوری: چرا جوابم رو نمی دی؟

یوری: داری تلفی اون زمانی که جوابت رو نمی دادم درمی آری؟

یوری: آگه هنوز بابت اون موقع ناراحتی، معذرت می خوام.

یوری: یومی، قضیه باشگاه رو جدی بگیر تا گندش در نیومده.

یوری: متنفرم این رو می گم، ولی به جون خودم آگه ببینم کاری نکنی، خودم

می آم همه چی رو به مامان و بابا می گم.

یوری: پیام ها رو دیدی، زنگ بزن.

۱. Torta: نوعی ساندویچ مکزیکی با نوعی نان که لایه بیرونی آن سفت است.

از تهدید یوری وحشت می‌کنم.

می‌دانستم که روزی این اتفاق می‌افتد. دیشب که خواهرم به خانه برگشت تا همه چیز را با مامان و بابا حل و فصل کند، شرایط کمی مشکوک می‌زد. یک ساعت تمام توی راه‌پله ایستاده بودم تا ببینم چیزی درباره‌ی باشگاه دستگیرم می‌شود یا نه، اما دریغ از یک کلمه، چون هم با صدای آرامی در اتاق نشیمن مشغول صحبت بودند، هم موضوع صحبتشان درباره‌ی دعوای اخیر یوری با مامان و بابا بود. یوری به خاطر جواب ندادن تماس‌هایشان عذرخواهی کرد و بابا هم گفت با این‌که هنوز مخالف انصرافش از دانشگاه است، اما از تصمیم پیوستنش به گروه سپاه صلح حمایت می‌کند.

خوش حال از این‌که آتش بس بین آن‌ها برقرار شده، چرخیدم به اتاقم برگردم که یک‌دفعه مامان موضوع بحث را به سمت من چرخاند و شروع به درد دل با یوری کرد. انگار حرف‌های تلنبار شده‌ی مامان در دلش بیشتر از من بود تا یوری، چون برای یک مدت طولانی درباره‌ی من با خواهرم صحبت کرد و به یوری گفت که چه قدر نگرانم است، این‌که مدام استرس دارم و همیشه خدا خسته هستم، این‌که چه طور تمام وقتم را پای لپ‌تاپ هدر می‌دهم و از همه بدتر این‌که نگران است که من می‌توانم بورسیه تحصیلی بگیرم یا نه. متأسفانه یوری در تمام زمانی که مامان من را می‌کوبید، چیزی نگفت و یک کلمه از من دفاع نکرد. حاضرم قسم بخورم که خیلی دلش می‌خواست درباره‌ی باشگاه‌ها و ماجراهای آن به مامان و بابا همه چیز را بگوید.

عجب حامی و هم‌دستی!

در تمام طول زندگی‌ام به یوری اعتماد داشتم. او همیشه از همه رازهایم باخبر بوده است، اما هرگز او را در موقعیتی قرار ندادم که برایش دردسرساز باشم یا این‌که در خراب‌کاری‌هایم همدست من باشد. خوش بختانه یا متأسفانه خواهر یکی از آن کسانی است که زیادی پیرو قوانین و درگیر رعایت آن‌هاست، اما این مورد به نفع من یکی نیست. ما حتی وقتی بازی تخته‌ای مونوپولی^۱ عموپولد را انجام می‌دهیم، یوری تا به تک‌تک دستورالعمل‌های آن عمل نکند، بازی را تمام نمی‌کند. تازه او یک بزرگ سال است و طبیعی است که نگران وضعیت من باشد و رفتاری از خودش نشان دهد که من دوست ندارم و برخلاف میل من است.

۱. Monopol: نوعی بازی تخته‌ای خرید و فروش املاک و دارایی است.

به زمان حال برمی‌گردم و سرم را به دستم تکیه می‌دهم. حالا باید چه کار کنم؟
جینی هم متوجه عمق ناراحتی ام می‌شود، بشقابش را کنار می‌گذارد و می‌پرسد:
«یومی؟ خوبی؟ خبری شده؟»

کاش می‌توانستم بگویم آره و نقش بازی کردن را تمام کنم و همه چیز را برای
دوستم تعریف کنم، ولی افسوس که نمی‌توانم. اگر دهان باز کنم، تمام نقشه‌هایم
مثل آجرهای برج چینه روی هم آوار می‌شود.
«چی شده؟»

اما جینی آن قدر سؤال پیچ می‌کند که طاقتم طاق می‌شود، بی‌خیال
همه چیز می‌شوم و یک نفس همه چیز را بازگو می‌کنم. هرچه بیشتر تعریف می‌کنم،
چشم‌های جینی درشت‌تر می‌شود. وقتی حرفم تمام می‌شود، مضطرب و ترسیده
منتظر واکنش جینی می‌مانم.

بالآخره به حرف می‌آید و بریده‌بریده می‌گوید: «یومی... وای! تو چی کار کردی.»
واکنشش حالم را بدتر می‌کند و سنگینی روی دلم بیشتر می‌شود.
جینی دوباره ساکت می‌شود، انگار هنوز نتوانسته ماجرایم را کامل هضم کند.
تا کوی گاززده ام را به بشقاب برمی‌گردانم.
اشتهایم کور شد.

جینی سردرگم می‌گوید: «واقعاً نمی‌دونم چی بگم.»
درمانده و ناامید می‌پرسم: «جینی اگر تو جای من بودی، چی کار می‌کردی؟»
«راستش رو بگم؟»
«آره.»

«من آگه جای تو بودم، چک رو می‌دادم به همین دختره، چی چی بود اسمش؟
آهان یاسمین. چک رو می‌دادم بهش و دیگه هیچ وقت بر نمی‌گشتم باشگاه‌هاها.»
قلبم هری می‌ریزد. برنگشتن به باشگاه؟ حتی تصورش هم وحشتناک است.
«خب اون وقت اجرای نهایی استندآپ و مامان و بابام و مدرسه مگنت چی؟ و
همین طور من جدید چی؟»

بدون این که پلک بزند، خیلی محکم می‌گوید: «همش رو رها می‌کردم. همش
«رو»

«ولی... مدرسه مگنت...»

جینی با دستمال دور دهانش را پاک می‌کند و خیلی جدی به چشم‌هایم زل

می‌زند و می‌گوید: «یومی جواب من به درد تو نمی‌خوره. چرا؟ چون که تو منطقت رو از دست دادی. دختر وینستون یه مدرسه نیست، یه سکوی پرتاب واسه پیشرفت توی آینده‌ته. چیزی نمونده که بورسیه تحصیلی رو بگیری، چرا داری با این کارات خرابش می‌کنی؟»

حرف‌های جینی عصبی‌ام می‌کند. «نخیر جینی، وینستون همچین گل و بلبلی که تو می‌گی نیست. من یک سال تموم توی اون خراب شده درس خوندم. دانش‌آموزاش که انگار از دماغ فیل افتادن؛ با غریبه‌ها مثل جذامی رفتار می‌کنن، اصلاً آدم حسابشون نمی‌کنن و اونا رو به گروه‌هاشون راه نمی‌دن. معلماشون از اونا بدتر؛ پرتوقع و سخت‌گیر. سال ششم وحشتناک‌ترین سال تحصیلی م بود.»

جینی مثل مامان‌ها می‌گوید: «ولی تحملش که ضرر نداره. از اون جا می‌تونی به بهترین دانشگاه‌ها بری. گوش کن، بد نیست یه کم واقع‌بین باشی. مثل روز برام روشننه که خودت رو بُکشی هم مامان و بابات به هیچ عنوان اجازه نمی‌دن وینستون رو ول کنی بری توی کار کم‌دی، حتی اگه کارت حرف نداشته باشه هم نمی‌ذارن.» «ولی یاسمین جاسپر بهم گفته که من توی کم‌دی استعداد دارم، اگه پی این کار رو بگیرم، توش موفق می‌شم.»

جینی چند ثانیه مکث می‌کند. انگار در ذهنش دنبال بهترین کلمات برای قانع کردن من می‌گردد. دستش را روی شانه من می‌گذارد و با یک نفس عمیق می‌گوید: «می‌دونم یومی، ولی این رو بدون که یاسمین جاسپر یه کراهی نیست. اون هیچ‌وقت نمی‌تونه نگرانی‌های والدین ما رو درک کنه. فقط ما می‌دونیم که اونا چه سختی‌ای می‌کشن.»

«اما...»

«یومی تو دوست منی و من اصلاً دوست ندارم بزنم تو ذوقت، ولی بهتره که کم‌دی رو ول کنی یا حداقل موقت بذاریش کنار. می‌تونی وقتی مدرسه رو تموم کردی و وارد یه کالج خوب شدی، اون موقع دوباره کم‌دی رو ادامه بدی.»
نفسم را محکم بیرون می‌فرستم. دانشگاه؟ هنوز کلی تا آن موقع مانده. یعنی تا قبل از ورود به دانشگاه اجازه ندارم زندگی شادی داشته باشم؟ جینی اگر می‌گفت برو بمیر، راحت‌تر بود تا چنین درخواستی از من داشته باشد.

«خدایی تا حالا به مغزت خطور کرده که اگه یه وقت مامان و بابات باخبر بشن که این چندوقت داشتی بهشون دروغ می‌گفتی و به جای کتاب خونه می‌رفتی

باشگاه کم‌دی، چه حالی می‌شن؟»

احتمالاً بعد از برملا شدن همه چیز، بابا از عصبانیت مثل لبو می‌شود و شروع به داد و بیداد می‌کند و مامان هم لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و با ناامیدی به من نگاه می‌کند و مدام از من می‌پرسند: «که چرا این کار رو کردی؟» و من هیچ جواب قانع‌کننده‌ای برایشان ندارم. چه طوری می‌توانم به آن‌ها بفهمانم که من هرگز این کار را برای ناراحت کردن و شکستن قلب آن‌ها نمی‌کنم و فقط عاشق کم‌دی هستم؟ حق با جینی است. یک قرن هم بگذرد مادر و پدرم هیچ وقت کم‌دی را قبول نخواهند کرد.

«هم من می‌دونم هم خودت که هرگز نظرشون راجع به رفتن تو به وینستون عوض بشو نیست.»

چشمانم را با درد می‌بندم و می‌گویم: «خب می‌گی چی کار کنم؟»
جینی یک قلب از نوشابه‌اش را می‌خورد و می‌گوید: «خب، خوش بختانه مامان و بابات هنوز چیزی نمی‌دونن. هرچه زودتر از اون جا بیای بیرون، بهتره.»
جمله جینی در گوشم زنگ می‌زند.

هرچه زودتر از اون جا بیای بیرون بهتره. هرچه زودتر از اون جا بیای بیرون بهتره.
هرچه زودتر از اون جا بیای بیرون بهتره.

آخر شب در رستوران، وارد اتاق کار بابا می‌شوم و فلش‌کارت‌های لغاتم را از کوله‌ام درمی‌آورم تا کمی درس بخوانم، اما دریغ از کمی حواس. بعد از درد دل با جینی سردرگم‌تر از قبل شده‌ام.

در تمام این مدت، مثل میگ میگ بین هاگون و باشگاه و رستوران می‌چرخیدم و همه تلاشم را می‌کردم که در هر کدام از آن‌ها کارم را درست انجام بدهم. تمرین کم‌دی، بیدار ماندن تا دیروقت برای انجام تکالیف، کار کردن مثل اسب در رستوران و کمک به مامان و بابا. خب برای چی؟ برای این که در نهایت مامان و بابا متوجه شوند که من چه دختر همه فن حریفی هستم و از پس همه این‌ها برمی‌آیم و با رفتن من به مدرسه هنرهای نمایشی مگنت موافقت کنند.

دلیلی که به من امید می‌داد این بود که برای مادر و پدر من بیشترین چیزی که اهمیت دارد نمرات بالا و رفتن به یک مدرسه خوب است. هر چیزی که باعث شود من را از این مسیر منحرف کند خیلی سریع توسط پدر و مادرم منهدم می‌شود.

کمدی هم یکی از آنهاست.
چرا فکر می‌کردم چند خط جوک خنده‌دار نظرشان را عوض می‌کند؟ از کی تا حالا مامان و بابا به حرف من گوش کرده‌اند که این دومین بار باشد؟
چاره‌ای جز رها کردن باشگاه ندارم. هرچه زودتر بهتر.
جینی چشم‌های من را به روی حقایق باز کرد.
فردا بعد از باشگاه به حرفش عمل می‌کنم. یواشکی چک یوری را در کیف یاسمین می‌گذارم و برای همیشه گورم را گم می‌کنم.
این هم از این. مشکل حل شد.
خم می‌شوم فلش کارتم را از روی زمین بردارم که همان لحظه مانوئل وارد اتاق می‌شود.

کارت خروجش را از روی قفسه برمی‌دارد و می‌پرسد: «چه خبر، یومی؟»
با صدای بی‌حس و حالی جواب می‌دهم: «هیچی، سلامتی.»
ابروهای مانوئل از نگرانی درهم گره می‌خورد: «چیزی اذیت می‌کنه؟»
سرم را روی بازویم می‌گذارم و جواب می‌دهم: «هیچ چی. جز این که یه کم گند خورده توی زندگی م.»
چند لحظه سکوت می‌شود و بعد مانوئل می‌گوید: «غصه نخور که همه چی درست می‌شه.»

«مانوئل یه سؤال بپرسم؟ اگه بین دوراهی خوش حال کردن خودت و خوش حال کردن پدر و مادرت گیر کنی، کدوم رو انتخاب می‌کنی؟»
او دستی به چانه‌اش می‌کشد و می‌گوید: «سؤال سختیه، ولی اگه این سؤال درباره خودته من نمی‌تونم جواب بدم. تو باید ببینی قلبت چی می‌گه.»
با این که جوابش خیلی به درد بخور نبود، اما از او تشکر می‌کنم.
بعد از رفتن مانوئل، من در دریای احساسات متناقض غرق می‌شوم.
اصلاً گوش کردن به خواسته‌های قلبم یعنی چه؟ اگر راضی کردن والدینم و دنبال کردن کمدی، هر دو چیزی باشد که قلبم می‌خواهد چه خاکی به سرم کنم؟

یک پیغام صوتی گوش داده نشده از طرف مامان
یومی، امروز توی هاگون خوب درس خوندی؟ دخترم فقط چند روز دیگه تحمل کن. چیزی تا آزمونت نمونده.

یادت نره من و بابات همیشه بهت چی می‌گیم، تو موفق می‌شی! آهان اینم بگم امروز نصاب می‌آد بلندگوهای حرفه‌ای بابات رو نصب کنه و باید رستوران رو تعطیل کنیم. داشتیم فکر می‌کردیم رستوران که بسته‌س و امروز خواهرت تعطیله، پس بریم یه سر بهش بنزیم و از اون ور بریم دیدی رایز، بستنی و ساندویچ بخوریم. نظرت چیه؟ آخه تو اون جا رو خیلی دوست داری! پس ساعت یک می‌آییم دنبالت جلوی کتاب‌خونه. یادت نره ضدآفتاب بنزی.

فصل ۱۹



با بچه‌ها در حال طراحی و تزیین استیج هستیم تا همه چیز برای اجرای فردا حاضر و آماده باشد. احساس بدی دارم. مدام فکر می‌کنم یک متقلبم و در حال گول زدن دوستانم هستم. از بیرون همه چیز عادی است، ولی در درونم غوغا به پا شده است. امروز آخرین روز بودنم در این جاست.

با حسرت به درودیوار این جا نگاه می‌کنم.
ولی نه، نباید اجازه دهم احساساتم بر من غلبه کند.
من کار درستی انجام می‌دهم.

جلوی ضرر را از هر کجا که بگیری منفعت است. مجبورم همه چیز را پشت سر بگذارم، دوستانم، قهرمانم و رؤیایم. وقتی که از شر چک خلاص شوم، می‌روم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم. کار سختی است، ولی باید گندی را که زده‌ام، جمع کنم.

من همیشه عادت دارم که نامرئی باشم و فرار کنم.
آه غلیظی می‌کشم.

تکان‌های دست فیلیپ جلوی صورتم من را به خودم می‌آورد.
«آهای؟ کسی اون جا نیست؟»

خجالت زده می‌گویم: «ببخشید فیلیپ، یه کم فکر مشغوله.»
فیلیپ روی کاغذ مقابلش چیزی یادداشت می‌کند و می‌گوید: «اشکال نداره.
فقط می‌خواستم ببینم واسه اجرای فردا کی رو دعوت کردی.»
در مایژیکم را می‌بندم و با مکث کوتاهی می‌گویم: «نمی‌دونم. هنوز مطمئن
نیستم.»

فیلیپ و سینا طوری به من نگاه می‌کنند که انگار منتظر توضیح بیشتری
هستند،

اما من از جواب دادن طفره می‌روم و سرم را با مایژیک‌های رنگارنگ گرم می‌کنم.
فیلیپ پشت چشمی نازک می‌کند و می‌گوید: «مامان من یه کاری کرده که

کلی خجالت زده شدم. ورداشته کل فامیل رو واسه فردا دعوت کرده. انگار جشن عروسیه. کسی نمونده که دعوت نکرده باشه.»

اوف! این بشر قدر موقعیتی را که دارد نمی داند. کاش والدین من هم این جوری از من و کمندی حمایت می کردند. اگر فقط مامان و بابا برای تماشای اجرای من می آمدند قسم می خورم که تا یک ماه شستن تمام ظروف رستوران را تنهایی انجام می دادم.

فیلیپ از سینا می پرسد: «تو چی؟»

«دایه م می آد.»

از سینا می پرسم: «خب مامان و بابات چی؟»

«نوج.»

«چی؟ جدی می گی؟»

فیلیپ می پرسد: «خب، چرانه؟»

سینا بدون این که نگاهش را از زمین بردارد، خیلی کوتاه جواب می دهد: «کار

دارن.»

فیلیپ زمزمه وار می گوید: «اُه، چه بد!»

سینا با بغض می گوید: «دیگه چی می شه کرد. عیبی نداره.» بعد صورتش را به سمت من می چرخاند و معنادار می گوید: «آدم فکر می کنن که من چه آدم خوش بختی ام که بچه استنلی^۱ و جید^۲ هستم، ولی هیچ کدومشون نمی دونن که من چه آدم تنهایی ام.»

«معذرت می خوام سینا.» از خجالت حرف دیگری به زبانم نمی آید.

با صدای بلندی دماغش را بالا می کشد و می گوید: «اشکال نداره.»

فیلیپ می پرسد: «چه جوری با این قضیه کنار می آی؟»

سینا با نفس عمیقی می گوید: «خیلی سخت. من از چند هفته پیش درباره اجرای نهایی استندآپ بهشون گفته بودم، اونا هم قول دادن که حتماً می آن، ولی همیشه این جور مواقع یه اتفاقی می افته یا یه داستانی پیش می آد که بهونه بده دستشون و کلی هم ازم معذرت خواهی کردن که جور نشد بیان. انگار یه سکانس مهم رو دوباره باید فیلم برداری کنن و مجبورن سر صحنه حاضر بشن.»

ماتم می برد.

سینا ماژیک بنفشی را تکان تکان می دهد، ولی انگار جوهرش تمام شده است.
«می دونید، فکر می کردم که به این قضیه عادت کرده ام، ولی هر بار که تکرار می شه، به اندازه دفعه اول برام دردناکه.»

وقتی سینا به آن سمت صحنه می رود تا از جعبه خنزرپنرها یک ماژیک دیگر پیدا کند، فیلیپ به سمت من خم می شود و پچ پچ وار می گوید: «چه قدر بده که پدر و مادرش اون قدر وقت ندارن بیان اجرارش رو ببینن.»

برای تأیید سر تکان می دهم و می گویم: «آره خیلی.»
فیلیپ دستی به چانه اش می کشد و موشکافانه به من نگاه می کند و می گوید:
«ظاهر آدمها و چیزی که نشون می دن با اون چیزی که واقعاً هستن فرق داره. کمیک بیتل من رو که بهت قرض داده بودم خوندی؟»

یک لحظه احساس کردم فیلیپ از جمله اولش منظوری دارد ولی خب با جمله بعدی فهمیدم اشتباه متوجه شده ام.

«اوهوم، خوندمش.»

«خب؟ نظرت؟»

«خوب بود، فقط تهش خیلی روی اعصابم بود.»

«وا؟ چرا؟»

«باورم نمی شه بیتل من هویت واقعی ش رو جلوی همه فاش کرد. به نظرت این کارش به عنوان یه ابرقهرمان درست بود؟»

«اوهوم، قبول دارم پایانش خیلی پشیم ریزون بود.»

«تاحالا نمونه ش رو ندیده بودم. مرسی که بهم امانت دادیش. در اسرع وقت بهت برمی گردونمش.»

دوباره حالم گرفته می شود از این که می فهمم نمی توانم کتاب را به فیلیپ برگردانم، چون وقتی امروز این جا را ترک کنم، احتمالاً هیچ کدام از دوستانِ باشگاهم را دیگر نمی بینم.

فیلیپ می گوید: «هرچه قدر دلت می خواد نگهش دار.» مکشی می کند و ادامه می دهد: «آم، حرف از هویت مخفی شد. می تونم یه سؤال ازت بپرسم؟ آخه یه چیزی ذهنم رو بد جور مشغول کرده.»

«حتماً. بپرس.»

در حالی که مضطرب و بی قرار با بند کفشش ور می رود، مستقیم به چشم هایم

نگاه می‌کند و می‌پرسد: «گوش کن، تو می‌دونی که من هم هم باشگاهی توئم هم قراره هم کلاسی ت بشم، پس می‌تونی به هم اعتماد کنی، خب؟ می‌خواستم بپرسم چیزی هست که تو بخوای به من بگی... مثلاً درباره‌ی این که تو واقعاً کی هستی؟ یومی؟»

از شوکی که وارد می‌شود، تمام تنم یخ می‌زند.
او همه چیز را می‌داند.

از ترس زیاد، دست و پایم فلج می‌شود. من به او چه بگویم؟ توان این را ندارم که همه چیز را برایش توضیح بدهم. از این گذشته، حتی اگر همه حقیقت را به فیلیپ بگویم، هرگز متوجه درد من نخواهد شد.

مثل بیمارهای روانی تک‌خنده‌ای می‌زنم و عصبی می‌گویم: «من نمی‌فهمم داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی.» و یک برگ کاغذ برمی‌دارم و دستپاچه آن را لوله می‌کنم.

فیلیپ با دیدن حال من سریع می‌گوید: «بی خیال، فراموش کن چی گفتم.»
آب دهانم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم او را نادیده بگیرم.
تایک هفته دیگر، او حتی اسمم را فراموش می‌کند، چه برسد به خودم.

از دیدن بقیه بچه‌ها که خودشان را برای اجرای فردا آماده می‌کنند و هرکدامشان گوشه‌ای مشغول تمرین استندآپشان هستند، هم غمگین می‌شوم هم خوش حال. احساس غم برای خودم و خوش حالی برای آن‌ها. الان تنها کاری که از دستم برمی‌آید، نشستن روی صندلی و تماشای آن‌هاست. فقط دو ساعت تا پایان همه این ماجراها مانده است.

از داخل کوله‌ام نامه عذرخواهی و چک یوری را بیرون می‌آورم و داخل جیب شلوارم می‌گذارم.

یاسمین قبل از این که نور صحنه را کم کند روبه بچه‌ها می‌گوید: «کمدین‌های آینده، امروز آخرین کلاس و آخرین فرصت تمرین اجرای فردا تونه.»

سعی می‌کنم خیلی نامحسوس بین صندلی‌های یک ردیف عقب‌تر بروم که سر بزنم به یاسمین می‌گیرد و بلند اسم تقلبی ام را صدا می‌زند: «کی؟»
دستپاچه می‌شوم: «بله؟»

«زود بیا روی صحنه. اول نوبت توه.»

وای! کاملاً فراموش کرده بودم که امروز هم باید روی صحنه برویم. امروز تمرین استندآپ داریم. حالا باید نمایشی را مقابل یاسمین تمرین کنم که در زمان اجرای اصلی آن حضور ندارم. این یکی دیگر غیرقابل تحمل است. از پله‌ها بالا می‌روم.

زمانی که آن بالا، گرمای چراغ‌های صحنه را روی شانه‌هایم حس می‌کنم، یاد اولین روزی می‌افتم که این جا ایستادم. روزی که همه این اتفاقات از آن موقع شروع شد.

یوزپلنگ‌های وحشی.

اولین جوکی بود که افراد زیادی را خنداند.

ولی چه قدر مضحک بود، چون با دروغ و دغل این اتفاق افتاده بود.

تک‌تک بچه‌ها را از نظر می‌گذرانم و در آخر به یاسمین خیره می‌شوم.

تمام این مدت همه افراد حاضر در این سالن را فریب دادم. درد عذاب وجدان مثل ماری در حال خفه کردنم است.

نگاه کوتاهی به دفترچه‌ام می‌اندازم و مضطرب می‌گویم: «سلام به همگی.»

ناگهان در باز می‌شود و دختری هم‌سن و سال من، سوار بر ویلچر پا به سالن می‌گذارد. جفت پاهایش گچ گرفته شده‌اند.

چه خبر شده؟

خانم ریزه‌میزه‌ای که یک شلوار یوگا به تن دارد و موهایش را خیلی شلخته گوجه‌ای بسته است، پشت سر دختر ویلچرنشین وارد سالن می‌شود.

«آروم، یواش خوشگلم! عجله نکن.»

دختر همان‌طور که در حال نزدیک شدن به ما است، با نگاه و صدای هیجان‌زده‌ای به یاسمین اشاره می‌کند و می‌گوید: «اوناهاش مامان. خودش!» ناگهان بین بقیه بچه‌های حاضر در سالن می‌چرخد. همه مثل من گیج و سردرگم به دختر عجیب زل زده‌اند.

بالآخره یاسمین سکوت را می‌شکند: «سلام. خوش اومدید. چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

دخترک با صدای لرزانی می‌گوید: «خانم جاسپر، باورم نمی‌شه موفق شدم شمارو از نزدیک و توی دنیای واقعی ببینم. من هرکدوم از ویدیوهای یوتیوب شما را میلیون‌ها بار تماشا کرده‌م. من طرفدار دوآتیشه شما.»

«ممنون از لطفی که بهم داری، ولی متأسفانه ما الان وسط کلاسیم. آگه چیزی نیاز داری...»

مادر دخترک قدمی به جلو می‌آید و می‌گوید: «دختر منم واسه همین کلاس اومده. اون استراحت مطلق بود و بالآخره امروز دکترا اجازه دادن از تخت بیرون بیاد.» زن ریزاندام خیلی نامفهوم صحبت می‌کند. یاسمین که منتظر توضیح بیشتری است، می‌گوید: «ببخشید، ولی متوجه منظورتون نشدم.»

نمی‌دانم چرا حس خوبی از حضور آن زن و دخترش ندارم. مادر دخترک دنبال چیزی در کیفش می‌گردد و همزمان می‌گوید: «اوه، جدی؟ آخه من هفته پیش زنگ زدم به دفترتون و وضعیتمون رو توضیح دادم. فکر کنم شخصی که پشت تلفن بود، یکی از کارآموزاتون بود. تازه من ایمیلم براتون فرستادم. ارسال نشده؟»

یاسمین جواب می‌دهد: «خیلی متأسفم، ولی من همچین چیزی دریافت نکردم. بابت تماستونم کسی به من چیزی نگفته.» زن ریزاندام موبایلش را از کیفش بیرون می‌آورد. انگشتش را روی صفحه آن می‌کشد و قفلش را باز می‌کند و متعجب می‌گوید: «وا، عجیبه! من دیروز از سرکارم ایمیل رو به باشگاه‌هاها فرستادم. مطمئنید هیچ ایمیلی از Kelly.Nakamura@emailme.com دریافت نکردید؟»

وای، نه! بدبخت شدم!

یاسمین مکث می‌کند و سریع سرش را می‌چرخاند و به من نگاه می‌کند: «یه دقیقه صبر کن. چی؟ ناکامورا؟»

آخر چرا حالا؟ کاش این اتفاق الان نمی‌افتاد. می‌خواستم یاسمین قبل از بقیه و از زبان خودم حقیقت را بشنود.

زن ریزاندام که هنوز مشغول جست‌وجو در موبایلش بود، سری به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله، کلی 'ناکامورا، مادر کی ناکامورا.»

بوم! حرف زن عین بمب وسط سالن می‌افتد و نوزده جفت چشم شوکه به من خیره می‌شود.

یاسمین با صدای ضعیفی زمزمه می‌کند: «آگه دختر شما کی ناکامورائه، پس

اینی که این جاس...»

چشم‌های یاسمین به سمت من می‌چرخد. به قدری نگاهش سنگین است که تا عمق وجودم نفوذ می‌کند.

کابوس‌هایم به حقیقت پیوست و از چیزی که فرار می‌کردم، بالأخره سرم آمد. همه با نگاهِ مؤاخذه‌گری منتظر توضیح من هستند. باید از این جا فرار کنم.

«من... من باید برم.»

نمی‌دانم کجا می‌خواهم بروم. مغزم کار نمی‌کند. فقط می‌خواهم از این جا خارج شوم. پاهایم بدون اجازه من شروع به حرکت می‌کنند و زیر نگاه‌های سنگین بقیه و پیچ‌پچ‌هایشان فرار می‌کنم.

یاسمین با قدم‌های بلندی پشت سرم شروع به دویدن می‌کند و داد می‌زند: «صبر کن! برگرد! تو کی هستی؟»

از باشگاه خارج می‌شوم. آفتاب تیز بعد از ظهر چشمم را می‌زند. توجهی نمی‌کنم و با همان سرعت به راهم ادامه می‌دهم. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و جاخالی می‌دهم تا به ماشین‌های در حال حرکت برخورد نکنم. «مواظب باش!»

جیغ یاسمین با نزدیک شدن یک ون قهوه‌ای به من همزمان می‌شود.

ماشین یک میلی‌متری من ترمز می‌کند و مسیرم را مسدود می‌کند.

از یک تصادف وحشتناک جان سالم به در می‌برم، اما همین که سرم را بلند می‌کنم، آرزو می‌کنم کاش تصادف کرده‌بودم. سرنشینان ون قهوه‌ای مامان و بابا هستند.

فصل ۲۰



مامان از داخل ماشین وحشت زده جیغ می زند: «یومی!»
 سریع از ماشین بیرون می پرد. به سمت می دود. من را به آغوش می کشد و بین بازوهایش محکم فشار می دهد.
 بابا برای این که ماشین به من برخورد نکند، فرمان را کج کرده و به دیوارِ جای پارک بغلی کوبیده است.
 مامان ترسیده و لرزان همه جای صورت و بدنم را چک می کند تا مطمئن شود صدمه ندیده باشم.
 «چی شده عشق مامان؟ چرا داری گریه می کنی؟ چرا یهو پریدی جلوی ماشین؟»
 یاسمین خودش را به ما می رساند و نفسش را محکم بیرون می دهد: «وای خدا روشکر! مُردم و زنده شدم. فکر کردم طوری ت شد دختر.»
 والدینم مشکوکانه و بانگاهی بد به یاسمین خیره می شوند.
 بابا که دچار سوءتفاهم شده، سر یاسمین داد می زند: «زنیکه تو کی هستی؟ هان؟ واسه چی افتادی دنبال دختر ما؟»
 یاسمین از حرکت می ایستد. چشم هایش را ریز می کند و موشکافانه می پرسد: «راست می گه؟ این دو نفر پدر و مادرتن؟»
 سری به علامت تأیید تکان می دهم.
 یاسمین چشم هایش را می بندد و با نفس عمیقی می گوید: «خب، اوم، چه طوری بگم؟ من یاسمین جاسپر هستم. خب... بیخشید من خودمم به خاطر اتفاقاتی که افتاده یه کم گیج شدم.»
 همان لحظه، همه بچه ها از باشگاه بیرون می ریزند و وارد پیاده رو می شوند. نزدیک به ما می ایستند و زیر لب شروع به پچ پچ می کنند، انگار در حال تماشای نمایش خیابانی هستند.
 یاسمین صحبتش را ادامه می دهد: «راستش چند دقیقه پیش اتفاق

عجیبی افتاد و شرایط رویه کم پیچیده کرد. درواقع ما دختر شما رو به اسم کی می شناختیم...

کی واقعی از پشت جمعیت داد می زند: «کی که اسم منه.»

فیلیپ در حالی که دست هایش را روی سینه اش جمع کرده، بلند طوری که پرنده های خیابان هم بشنوند، می گوید: «اسم واقعی اون یومی چانگه. گوگل توی اطلاعات دادن حرف نداره.»

سینا به تندی می گوید: «هوم، مثل این که قضیه داره جالب می شه!»

مامان با چشم های از حدقه بیرون زده می گوید: «تو که گفتی اون بچه ها توی هاگوون معلم خصوصی ان! یا لا حرف بزن ببینم چه دسته گلی به آب دادی.» یاسمین که به اشتباه فکر می کند مامان با اوست، شروع به توضیح می کند: «خب، کی، یعنی همون یومی، اون شاگرد من توی باشگاه کم دی...»

بابا حرف یاسمین را قطع می کند، به سمت من می چرخد و می پرسد: «باشگاه کم دی؟ واسه چی می رفتی اون جا؟ زود باش توضیح بده!» اشک هایم گلوله گلوله از چشم هایم می چکد و روی صورتم سُرمی خورد. شروع به تعریف همه حقایق می کنم.

مامان با نگاه رنجیده ای می پرسد: «یومی، چرا این کار رو کردی؟ هوم دخترم؟ چرا؟» نگاه ناراحت مامان به دلم چنگ می اندازد. او قبلاً این سؤال را از یوری هم پرسیده بود وقتی که خبر انصرافش از دانشگاه پزشکی را به ما داد. بابا می پرسد: «فکر می کنی کار درستی کردی؟ تونه تنها به ما، بلکه به همه دروغ گفتی؟»

بغض اجازه نمی دهد یک کلمه هم حرف بزنم. سرم را پشیمان تکان می دهم. اشک های داغم صورتم را می سوزانند و روی آسفالت پیاده رو می افتند. فک بابا منقبض می شود و با حالت شرمنده ای رو به یاسمین می گوید: «خانم جاسپر، من و خانومم بابت دردسرهایی که دخترمون براتون درست کرده، ازتون معذرت خواهی می کنیم.»

زیرلب با صدای ضعیفی می گویم: «واقعاً متأسفم! نمی خواستم این طوری از جریان باخبر بشین.»

صورت خیسم را پاک می کنم. چک را از توی جیبم بیرون می کشم و به سمت یاسمین می گیرم: «می خواستم این رو امروز بهتون بدم. این یه نامه عذرخواهی و

هزینه کلاسای باشگاه.»

یاسمین چند ثانیه به پاکت چروکیده خیره می شود و قبل از گرفتن آن می گوید:
«نمی دونم چی بگم. اصلاً انتظار همچین چیزی رو از تو نداشتم.»

این حرفش حال خرابم را بدتر می کند. می دانستم با فهمیدن حقیقت، ذهنیتش نسبت به من خراب می شود. یاسمین را از خودم ناامید کردم. همه را از خودم ناامید کردم، فقط به خاطر این که خود واقعی ام را دوست نداشتم و می خواستم برای خودم یک من جدید بسازم.

یاسمین بدون نگاه به من می گوید: «قبل از هرچیزی بهتره مشکلات رو با پدر و مادرت حل کنی.» سپس رو به مامان و بابا می گوید: «اگر سؤالی از من داشتید، کلاً هر مشکلی پیش اومد، من در خدمتم. می تونید با تلفن باشگاه هاها تماس بگیرید. من خودم پاسخگو هستم.»

سپس بدون توجه به من، با دست به بچه ها اشاره می کند: «خب بچه ها زود باشید برگردید توی سالن. تمرین اجرای نهایی تون مونده.»

همه به داخل باشگاه برمی گردند. پیاده رو خالی از جمعیت می شود و فقط من می مانم و مامان و بابا.

سوار ماشین می شویم و در سکوت مطلق به سمت خانه حرکت می کنیم.
تمام برنامه هایم نابود شد.

فصل ۲۱



وقتی به خانه می‌رسیم، مامان بدون نگاه به من به سمت آشپزخانه می‌رود و مثل وقت‌هایی که از چیزی ناراحت یا عصبی است، سرگردان از این طرف به آن طرف می‌رود. نابی پارس‌کنان به سمت من می‌آید. انگار بی‌قراری و حالِ پریشانم را حس کرده که از کنارم جُم نمی‌خورد.

مثل جوجه اردک دنبال بابا تا پذیرایی می‌روم و خودم را برای سرزنش‌ها و دادویدادهایش آماده می‌کنم، اما برخلاف انتظارم، بابا روی مبل راحتی مخصوصش می‌نشیند و در سکوت به نقطه‌ نامعلومی خیره می‌شود. کفِ دستش را روی پیشانی فشار می‌دهد. وای انگار دوباره می‌گرنش عود کرده‌است.

«که این‌طور... پس برای همین بود که هنوز نمره‌ت به ۹۸ نرسیده؟ به جای این‌که بشینی پای درس و مشقت، رفتی سراغ این جنگولک بازی‌ها؟» از قبل می‌دانستم که قرار است این حرف‌ها را از او بشنوم، ولی باز هم بعد از شنیدنش خیلی دلم می‌شکند.

«نه بابا. به خدا من از درس کم نداشت‌م. هر کاری که خانم پاک می‌گفت یا هر تکلیفی که می‌داد، انجام می‌دادم. من خیلی به...» او آرام‌آرام سرش را تکان می‌دهد و به حرفم توجهی نمی‌کند. اصلاً انگار حرف‌های من را نمی‌شنود.

«من و مامانت داریم چون می‌کنیم و کلی از خودمون مایه می‌ذاریم. هر روز از صبح تا شب مثل اسب کار می‌کنیم تا تو و اون خواهرت زندگی راحتی داشته باشید.»

دلم از لرزش صدایش هنگام حرف زدن آتش می‌گیرد.

«بعد شما این جووری دستمزدمون رومی‌ذارید کف دستمون؟ چه قدر نمک نشناسید!» رویش را از من برمی‌گرداند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «برو اتاقت. دیگه نه می‌خوام بینمت نه حرفی باهات دارم.»

همراه نابی بدوید و از پله‌ها بالا می‌روم و پشت دستم را روی صورتم می‌کشم تا

جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. بابا اشتباه می‌کند. من دختر ناسپاسی نیستم. من قدر تمام زحماتی را که او و مامان برایم کشیده‌اند می‌دانم. من نصف آن‌ها کار نمی‌کنم، ولی هر بار به رستوران می‌روم و می‌بینم که چه طور با پادرد و کمردردی که دارند کل روز سرپا هستند، از شدت بغض می‌خواهم خفه شوم. مامان و بابا برای هر سنتی که به دست می‌آورند تلاش می‌کنند و خون دل می‌خورند. بعد تمام این پول‌ها یا خرج دانشگاه یوری می‌شود یا به حساب مدرسه من واریز می‌شود.

اما از نظر آن‌ها فقط به خاطر این که من کم‌دی دوست دارم، تبدیل به دختر خودخواه و نمک‌نشناسی شده‌ام. مامان و بابا متوجه این قضیه نمی‌شوند که کم‌دی و استیج برای من یعنی همه چیز؛ جایی که من خود واقعی‌ام هستم با تمام اشتباهاتم.

ولی من اجازه این کار را ندارم و فقط مثل عروسکی کوکی کاری را که گفته شده انجام می‌دهم و به اتاقم برمی‌گردم. من حتی جرئت اعتراض با صدای بلند را ندارم.

دنبال دفترچه کم‌دی‌ام می‌گردم تا با نوشتن حواسم را پرت کنم، اما همین که دفترچه را باز می‌کنم موجی از دلتنگی و غم به سمتم هجوم می‌آورد. ورق ورق جلو می‌روم و با مرور افکار و رازهایم، در میان برگه‌هایش گم می‌شوم. طاقت نمی‌آورم و آن را به گوشه اتاق پرت می‌کنم. دفترچه به در کم‌دیواری برخورد می‌کند و نابی که ترسیده از زیرتخت فرار می‌کند.

موبایل‌م را برمی‌دارم تا به سینا و فیلیپ پیام بفرستم. می‌خواهم همه چیز را توضیح دهم، ولی نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم. چند بار می‌نویسم و پاک می‌کنم و در آخر انگشتانم به حرکت درمی‌آیند و تنها یک کلمه را تایپ می‌کنم و می‌فرستم. «متأسفم!»

نمی‌دانم چه قدر می‌گذرد، یک ساعت، دو ساعت، ولی هرچه به صفحه صندوق دریافت پیامک چشم می‌دوزم، هیچ پیام جدیدی از طرف آن‌ها دریافت نمی‌کنم.

واضح است که من را کنار گذاشته‌اند.

هرچند من آن‌ها را مقصر نمی‌دانم و حتی از دستشان ناراحت هم نمی‌شوم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد! این من بودم که دروغ گفتم و با کلک و حقه‌بازی از اعتمادشان سوءاستفاده کردم و با آن‌ها دوست شدم. حتی فیلیپ غیرمستقیم

تلاش کرد که حقیقت را به او بگویم، ولی من باز هم صاف صاف توی چشم هایش نگاه کردم و دروغ گفتم. با دست دست کردن، همه فرصت های خودم را از دست دادم. حتی خودم هم دوست ندارم با کسی مثل خودم دوست شوم. به یوری زنگ می زنم، ولی تماس به صندوق پستی او منتقل می شود. این اواخر به خصوص سر قضیه باشگاه، هروقت به خواهرم نیاز داشتم دردسترس نبوده است. هرچند او هم کارهای مهم خودش را دارد. هوا تاریک می شود و من ساعت هاست که با چشمان باز روی تخت دراز کشیده ام و به صدای جروبخت مامان و بابا که از طبقه پایین می آید گوش می دهم. هر کدام دیگری را بابت بزرگ کردن دختر نمک نشناسی مثل من مقصر می داند. اشک هایم قطره قطره از کنار گوشم رد می شود و روی بالشتم می افتد. تا به حال این قدر احساس بدبختی نکرده بودم. رستوران که در وضعیت بدی به سر می برد، یوری در حال بستن بارو بندیلش برای سفر است، فیلیپ و سینا که دیگر عمراً با من صحبت کنند و من را دوست خودشان بدانند، یاسمین هم از من به عنوان یک دروغ گو و فریب کار یاد می کند، پدر و مادرم هم به سر خود می زنند که چنین دختر افتضاحی بزرگ کرده اند، خودم هم باید با رؤیای رفتن به مدرسه هنرهای نمایشی مگنت خدا حافظی کنم. و از همه بدتر این که دوباره به خانه اولم برگشتم. به من سابق ترسو.

فصل ۲۲



با یوری در حال تخلیه اسباب و اثاث او از کامیون حمل بار به گاراژ خانه هستیم تا زمانی که در نپال است وسایلش این جا بماند، اما من ذهنم جای دیگری است. مدام فکرم به باشگاه هاها و اجرای نهایی استندآپ امروز پر می کشد. یعنی الان بچه ها در حال اجرا هستند؟ نمی دانم. بهتر است کمتر خودم را اذیت کنم.

یوری یکی از کارتن های سنگین را روی زمین می کشد و غرغرکنان می کند: «فکرش نمی کردم که این قدر خرت و پرت توی خونه م دارم. وای باورم نمی شه قراره دو سال فقط با یه کوله پستی زندگی کنم.»

اصلاً حال و حوصله حرف زدن ندارم، پس فقط به تکان دادن سرم اکتفا می کنم و حواسم را به چیدن جعبه ها کنار دیوار انتهای گاراژ معطوف می کنم. او یک صندلی تاشو را باز می کند و خسته می گوید: «نظرت چیه یه کم استراحت کنیم، بعد ادامه بدیم؟»

روی یکی از جعبه ها ولو می شوم و می نالم: «آخ! زودتر می گفتی. له شدم از خستگی!» دست توی جیبم می کنم که گوشی ام را بیرون بکشم، اما وسط راه متوقف می شوم. یادم رفته بود که مامان و بابا امروز صبح گوشی موبایلم را گرفتند. «یه دقیقه گوشی ت رو بهم می دی؟»

«چرا که نه.»

گوشی را از دست خواهرم می گیرم و وارد صفحه مجازی باشگاه می شوم تا ببینم کسی چیزی پست کرده یا نه. صفحه رایک دور به روزرسانی می کنم. «هنوز هیچی.»

«خواهر عزیزم، چرا با این کار این قدر خودت رو عذاب می دی؟»

«نمی دونم.»

حتی اگر تا آخر عمرم از دیدن بچه های باشگاه محروم شوم یا حتی اجازه نداشته باشم از صدمتری باشگاه رد شوم، باز هم بخشی از من برای همیشه آن جا جامانده است و من از تعقیب و دنبال کردن اخبار و اطلاعات باشگاه و آدم هایش

خسته نمی شوم؛ مثلاً الان دارم می میرم که بدانم سالن شلوغ است؟ پدر و مادر
سینا آمده اند یا نه؟ سینا استندآپ گاوی که یوگا می رفت را انجام داد؟ فیلیپ
در نهایت تصمیم گرفت کدام پاپیونش را بزند؟ پاپیون قرمز یا پولکی رنگین کمانی؟
وقتی موبایل یوری را پس می دهم، او با اخم می پرسد: «وقتی من برم نیال، تو
می خوای بدون گوشی چی کار کنی؟»

باقیافه واررفته ای می گویم: «نمی دونم آبجی.»
مهم تر از گوشی این است که وقتی او به نیال برود، من بدون خواهرم چه خاکی
به سرم بریزم؟
آه عمیقی می کشم.

یوری دستی به سرم می کشد. «غصه نخور. چشم به هم بزنی برگشتم.»
خواهرم در حال نوازش موهایم است که یک دفعه از جامی پرد و جیغ می زند.
باترس ولرز سریع از جایم بلند می شوم و می پرسم: «چیه؟ چی شد؟»
با انگشت به موهای سرم اشاره می کند و در حالی که دستش می لرزد می گوید:
«عنکبوت!»

یک ثانیه طول می کشد تا مغزم حرف یوری را آنالیز کند. جیغ بنفشی می کشم
و بدون این که متوجه باشم با دو دست به سروکله ام می کوبم و موهایم را می کشم.
به خدا قسم که موهای دست و پای عنکبوت را پشت گردنم حس می کنم. تمام
بدنم مورمور می شود و احساس می کنم که در سراسر بدنم آن موجود موزی در حال
راه رفتن است. مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پریم و جیغ می کشم و سرم را به
این طرف و آن طرف تکان می دهم تا عنکبوت روی زمین پرت شود.

یوری داد می کشد: «وایسا. بسه خودت رو کشتی!» و در حالی که سعی می کند
من را آرام کند، دستگاه اتو مویش را از توی جعبه بیرون می کشد و مثل چوب بیسبال
بالا می آورد: «تکون نخور.»

وای احساس می کنم دارم خفه می شوم.

«نیشم زده؟ جای نیش نمی بینی؟»

نیشم زده. من می دانم. این حالت های بی قراری و سرگیجه و خفگی به خاطر
زهر نیش است. یعنی چه قدر دیگر زنده می مانم؟

یوری محکم و دستوری می گوید: «این قدر کولی بازی درنیار! فقط تکون نخور!»
ای خدا چه زندگی کوتاهی داشتم. هنوز کلی آرزوی برآورده نشده دارم. حتی به

یکی از کنسرت‌های بی‌تی‌اس هم نرفته‌ام.
یوری با اتو مو ضربه‌ای به پس‌گردنم می‌زند و یک چیز سیاه و سفید از گوشهٔ
چشمم رد می‌شود و روی کف گاراژ پرت می‌شود.
«مُرد؟»

یوری محکم با کف کفشش عنکبوت راله می‌کند: «فکر کنم آره.»
اما وقتی پایش را بلند می‌کند، پقی می‌زند زیر خنده. حالا نخند کی بخند.
خم می‌شوم تا از نزدیک ببینم چی باعث خندهٔ یوری شده است.
چی؟

«آبجی؟ من رو مسخرهٔ خودت کردی؟»
عنکبوت نبود. گلولهٔ نخ سیاه را از روی زمین برمی‌دارم و جلوی صورتم می‌گیرم:
«یوری خیلی بی‌شعوری. کم مونده بود به خاطر این سگته کنم.»
دوباره خنده‌اش اوج می‌گیرد و بریده‌بریده می‌گوید: «بیخشید... ولی به خدا...
خیلی شبیه عنکبوت بود... واای باید قیافه‌ت رو می‌دید!»
«نیش‌ت رو ببند!»

یوری چشمانش را درشت می‌کند و مثل چند لحظه قبل من، خودش را به
درودیوار می‌کوبد. نمی‌توانم جلوی خنده‌هایم را بگیرم. خیلی خوب ادای من را
درمی‌آورد.

یکدفعه یاد جوکی می‌افتم.
«می‌دونی چند نوع عنکبوت داریم؟»
یوری سرش را به علامت نه تکان می‌دهد.
«دستهٔ اول عنکبوتایی هستن که تار می‌زنن، دستهٔ دوم تار بلد نیستن به جاش
گیتار می‌زنن، دستهٔ آخرم عنکبوتایی هستن که کلاً هیچی بلد نیستن، فقط کف
می‌زنن و ورجه‌ورجه می‌کنن.»

یوری غش می‌کند از خنده. خندهٔ او به من هم سرایت می‌کند. خلاصه آن قدر
می‌گوییم و می‌خندیم که دل درد می‌گیریم.
خواهرم با آرنج سقلمه‌ای به من می‌زند: «خواهر فدای تو که وقتی جوک می‌گی،
گل از گلت می‌شکفه.» بعد با کنجکاوی می‌پرسد: «راستی با مامان و بابا حرف
زدی؟»

با یادآوری اوضاعم، دوباره حالم گرفته می‌شود: «آره. امروز صبح. یه خرده.»

کف دستم را روی بازویم می‌گذارم و فشار می‌دهم: «دربارهٔ انتظاراتی که دارن.» البته فقط صحبت خالی نبود، به قدری به در توری ضربه وارد شد که لولاهایش از جا درآمد.

«اوضاع رستوران چه طوره؟»

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «مامان بهم گفته بشینم خونه، فقط روی درسم تمرکز کنم و دیگه لازم نیست برم رستوران.»

«عجب! تا حالا ندیده بودم مامان همچین کاری بکنه.»

«آره، ولی بهتر، من که واقعاً راحت شدم. حداقل نصف روز از دست دعوهاشون در امانم.»

«یومی این جواری نگو. مشغلهٔ فکری شون خیلی زیاده.»

«می‌دونم آبجی. اونا الان این قدر سرگرم بازگشایی دوبارهٔ رستوران هستن که من و مشکلم رو کلاً فراموش کردن.»

«نه، این طوری نیست. فراموشت نکردن. فقط استرس دارن.»

حالا هر اسمی که روی آن بگذاریم چه فرقی می‌کند. من هیچ وقت آن طور که باید به چشمشان نیامدم.

کششی به عضلات دست و پایم می‌دهم. دیگر علاقه‌ای به صحبت دربارهٔ این قضیه ندارم.

«یوری از این به بعد هروقت عنکبوت دیدی، اول مطمئن شو عنکبوته، بعد طرف مقابلت رو سخته بده.»

«اوه، خوب شد گفتی. یادم باشه اسپرهٔ حشره‌کش با خودم ببرم.»

سپس به سمت یخچال بزرگی که در گاراژ قرار دارد می‌رود و دو قوطی شیرموز از یخچال درمی‌آورد و یکی از آن‌ها را به من می‌دهد.

کمی از شیرموزش را هورت می‌کشد و می‌گوید: «اولین مأموریتمون توی نپال آموزش تکنیک‌های باغبونیه.»

سعی می‌کنم لبخندم را مخفی کنم. «یوری، آخه تو از باغبونی چی می‌دونی؟» خواهرم به قدری وسواس دارد که فکر نمی‌کنم در کل زندگی‌اش یک بار هم به خاک دست زده باشد.

قوطی شیرموزش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «باید قبل از رفتن یاد بگیرم. خب این همون چیزیه که می‌خواستم. ماجراجویی و یادگرفتن چیزای جدید. هوم؟» بعد

کاملاً مصنوعی لبخند می زند که استرسش را از من پنهان کند.
شیرموزم را یک نفس سر می کشم و می گویم: «نگران نباش. یاد می گیری و قراره اون جا کلی بهت خوش بگذره.»
او قرار است از روستایی به روستای دیگر سفر کند، کلی دوست جدید پیدا کند، اتفاقات جالبی را تجربه کند و کلی چیز جدید یاد بگیرد. خوش به حالش! به او حسودی ام می شود.

یوری لبخند بی رمقی می زند و ساعتش را چک می کند. «آره، خب من باید کامیون رو قبل از این که شرکتش تعطیل کنه برگردونم.» سوئیچ را از جیب شلوارش بیرون می کشد و می گوید: «یه فکری دارم. نظرت چیه بریم پاتبینگسو^۱ بخوریم؟»
دستم را به شلوارکم می کشم تا گردوغبارش را پاک کنم. «نه، ممنون. نمی خوام.»
برای اولین بار در زندگی ام از خوردن پاتبینگسو^۲ عزیزم چشم پوشی می کنم.
خواهرم چشمکی می زند و برای وسوسه کردن من می گوید: «اگه بیای برات چای سبز ماچا^۳ با توپک های موچی^۴ که دوست داری هم می خرم. بیا دیگه. عُشق بازی درنیار.»

شیرموزم را تا آخر هورت می کشم و قوطی اش را داخل سطل زباله پرت می کنم.
«تو برو. من می خوام با نابی برم قدم بزنم.»
شاید بتوانم کمی ذهنم را از رفتن خواهرم و از دست دادن اجرای باشگاه دور کنم.

نابی با قدم های کوچک و دُم کرکی اش جلوتر از من حرکت می کند. نزدیک غروب است و حرارت آفتاب داغ تابستان کمی فروکش می کند. من نه ورزشکارم نه دونده، ولی مامان و بابا فقط برای قدم زدن اجازه می دهند تنهایی از خانه بیرون بزنم.

بعد از رد کردن چهارراه، کم کم سرعت قدم هایم را بیشتر می کنم. باد گرم و خشک موهایم را تکان می دهد و افکارم دوباره به سرم هجوم می آورند.
خیلی دوست دارم بدانم که یاسمین چه فکری راجع به من می کند. آیا نامه ای را که برایش نوشته بودم خوانده است؟
سرعتم را بیشتر و بیشتر می کنم.

۱. Patbingsu: نوعی دسر در کره جنوبی.

2. matcha

3. mochi

چه کسی را می‌خواهم گول بزنم؟ او صد درصد من و آن شاگردش که دفترچه‌اش را دزدید به یک چشم می‌بیند. یاسمین از من متنفر است. مطمئنم. از مرور این واقعیت در ذهنم، قلبم می‌گیرد.

ضربان قلبم با افزایش سرعت قدم‌هایم بالا می‌رود.

کم‌کم چراغ‌های خیابان سوسوزنان روشن می‌شوند. آسمان مقابلم انگار طرح زیبایی از یک نقاشی است. یک بار معلم علومم گفت که غروب‌های رنگارنگ به دلیل آلودگی هواست، اما چه کسی باور می‌کند که آلودگی و دود، آسمانی با رنگ‌های صورتی و نارنجی و خامه‌ای ترسیم کند؟

نابی مدام عقب می‌افتد، مثل این که خسته شده است.

«بدو دختر خوب. نباید وایستی. باید قبل از این که هوا کامل تاریک بشه برگردیم خونه که یه وقت مامان و بابا به خاطر دیر رسیدن به خونه، گزارش گم شدنمون رو به پلیس ندن.»

نابی خرخری می‌کند و روی زمین می‌نشیند تا با مخالفتش، خستگی‌اش را نشان دهد.

«ای دختر تنبل! باشه تو بُردی.»

سپس با پایین آوردن سرعت قدم‌هایم به آن نشان می‌دهم باقی مانده راه را قدم‌زنان به سمت خانه می‌رویم.

به جای مسیر فرعی، وارد خیابان اصلی می‌شوم تا زودتر به خانه برسم.

همین که به فروشگاه کمیک‌آندروُرد می‌رسیم، نابی می‌ایستد و پارس کوتاهی می‌کند. دوباره تمام خاطراتم به ذهنم هجوم می‌آورند. بیتل‌من، دختر آفتاب‌پرست و دختر نینجا و تمام لحظات خوشی که بین قفسه‌های این فروشگاه داشتیم برایم یادآوری می‌شود. این فروشگاه تبدیل به نقطه عطف من شده است که هر بار از مقابلش رد می‌شوم به یاد می‌آورم چه دوستان خوبی داشتم و چه گونه به همه چیز گند زدم.

قلبم به درد می‌آید.

گذشته‌ها گذشته.

نفس عمیقی می‌کشم.

اوه، هوا تاریک شد. به نابی اشاره می‌کنم و به سمت خانه به راه می‌افتیم.

فصل ۲۳



زنگ می خورد و کلاس خانم پاک به پایان می رسد. باورم نمی شود که امروز آخرین جلسه کلاس های تابستانی هاگوون است. همزمان با جمع کردن وسایلمان، خانم پاک با خط کشش چند ضربه به تخته وایت بورد می کوبد: «بچه ها، حواستون رو بدید به من. چند کلمه باهاتون حرف دارم.»

تق. تق. تق. تق. تق. تق.

هنوز هم صدای پاشنه کفشش به من استرس وارد می کند. خانم پاک عینکش را برمی دارد. «همون طور که می دونید امروز کلاس های فوق العاده آزمون ۱۰۱ تموم شد. توی این مدت با کار و تلاش کنار هم، همه تون کلی پیشرفت داشتید. می دونم یه کم سخت گیری کردم، ولی همه اینا به خاطر خودتون بوده تا به موفقیت برسید.»

یک نفر از عقب کلاس شروع به کف زدن می کند و ما هم یکی یکی به او ملحق می شویم.

«خیلی خب، بسه.»

صورت خانم پاک از خجالت سرخ شده است. باورم نمی شود که خانم پاک خجالت کشیدن هم بلد باشد.

«از تمام زحماتی که توی تابستون کشیدید قدردانی می کنم و امیدوارم آینده درخشانی داشته باشید و هر روز شاهد موفقیت هاتون باشم.»

آخرین زنگ کلاس های تابستانی می خورد و همگی از کلاس خارج می شویم. بیرون از کلاس خانم پاک با لبخند گرمی از من استقبال می کند. «یومی، کارت عالی بود. بابت پیشرفتی که داشتی بهت افتخار می کنم. مطمئنم اگه همین مسیر رو ادامه بدی، توی سال های آینده، قاب عکس تو هم به دیوار عکس های اتاقم اضافه می شه.»

سرخ می شوم و دستپاچه می گویم: «برای همه چیز ازتون ممنونم، خانم پاک!»

هیچ وقت در مُخیله ام هم نمی گنجید روزی دلم برای خانم پاک تنگ شود. وقتی به انتهای راهرو می رسم، جینی کف دستش را بالا می گیرد و بالبخند بزرگی می گوید: «بزن قدش دختر! یوهووو! نُمردیم و این روزم دیدیم، آزادییی.» آه کوتاهی می کشم. «خیلی خوش حال نشو. این وضعیت موقته.» تنها چند هفته تا بازگشایی وینستون باقی مانده است.

جینی با کنجکاوی می پرسد: «هنوزم تو فکر مدرسه مگنتی؟»

بغض مثل گرد و راه گلویم را سد می کند: «اوهوم.»

جینی با دلسوزی سر تکان می دهد: «بابت اتفاقاتی که برات افتاده خیلی متأسفم! دیگه غصه نخور دوست خوشگلم.»

«مرسی، ولی خوبم. دیگه به این قضیه عادت کردم. جینی، امروز روز آخره، بریم جشن تاکوخورون برای خودمون راه بندازیم؟»

جینی سری تکان می دهد و می گوید: «نوچ. مامانم توی ظرف واسم بولگوگی های خوش مزه گذاشته.»

متعجب نگاهش می کنم: «چی؟ مگه گوشت می خوری تو؟ پس چی شد اون شعارهای گوشت خواری ممنوع؟»

جینی ظرف غذایش را از کوله پشتی اش درمی آورد. درش را باز می کند و به سمتم کج می کند. «من هنوزم گیاه خوارم. ببین! مامانم بولگوگی ها رو از این سویاهای فرفری برام درست کرده.»

پشت میز نهارخوری می نشینم و متعجب تر از قبل می گویم: «چی؟ سویای فرفری؟»

یادِ مدل مویی افتادم که هربار به اجبار مامانم، آرایشگر برایم درست می کند. «سویایه جایگزین عالی واسه گوشته. سرشار از پروتئینه و از مواد مضر فرآوری نشده.»

سپس ظرف غذا را در ماکروویو قدیمی آشپزخانه هاگوون می گذارد و بازدن چند دکمه، دستگاه شروع به گرم کردن غذا می کند.

یک بسته چیپس فلفلی از کوله ام درمی آورم و می پرسم: «وای دختر! بیا بشین دارم از فضولی می میرم. بگو ببینم چی شد که مامانت با گیاه خوار بودن کنار اومد؟»

«خب، خودت می دونی که سر این قضیه چه قدر جنگ و دعوا داشتیم. یه روز

نشستیم مثل دو تا آدم متمدن دربارهٔ این مسئله صحبت کردیم. بهش گفتم که سر این انتخابم خیلی جدی‌ام. اولش سعی کرد مثل همیشه باهام مخالفت کنه، ولی وقتی مقاله‌هایی رو که پرینت گرفته بودم نشونش دادم، تازه اون موقع فهمید که این مسئله برام مهمه.

«همین؟ قبول کرد؟»

«اوهوم.»

از تعجب شاخ درمی‌آورم. «چه جالب!»

یک چیپس فلفلی در دهانم می‌گذارم. به این فکر می‌کنم که کل تابستان، جینی این همه با مادرش سروکله زد و جنگ و دعوا به راه انداخت که به حرف‌هایش گوش بدهد، ولی تنها کاری که باید می‌کرد این بود که با دلیل و منطق او را متقاعد کند که ارزش این کار برایش چه قدر است.

صدای بوق ماکروویو بلند می‌شود و جینی ظرفِ داغ غذا را درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد.

بو می‌کشم. عطر و شکلش که شبیه گوشت واقعی است. جینی یک چنگال به دستم می‌دهد و تعارف می‌زند: «بخور.»

«باشه.»

هرچند خیلی مایل به خوردن آن نیستم، ولی برای این که دوستم ناراحت نشود، یک تکه در دهانم می‌گذارم.

هوم! طعم آن نه خوب است نه بد. بیشتر شبیه پاستیل است تا گوشتِ طعم‌دار شده به سبکِ کره‌ای.

باورم نمی‌شود که در حال خوردن توفای فرفری هستم.

بیشتر از آن باورم نمی‌شود که جینی در نهایت موفق شده تا مادرش را راضی کند با گیاه‌خواری‌اش کنار بیاید.

به نظر من که هیچ چیزی در دنیا غیر ممکن نیست.

فصل ۲۴



اگر فقط تا چند دقیقه دیگر به درس خواندن ادامه دهم، مطمئنم مغزم مثل آدامس بادکنکی می‌ترکد. به اندازه یک سر سوزن هم ظرفیت ندارد. آزمون وینستون دو روز دیگر است و فکر نمی‌کنم که درس خواندن در دقیقه نود تأثیری به حالم داشته باشد.

باید به خودم کمی استراحت بدهم. عطر خوش پیراشکی‌هایی که از آشپزخانه در کل خانه پیچیده است، سروصدای شکم را بلند می‌کند.

مامان چند پیراشکی داخل بشقابم می‌گذارد و می‌پرسد: «بازم می‌خوای؟» کمی بینمان صلح برقرار شده، چون خبری از برخورد سرد و بی‌روح چند روز قبل مامان نیست و غذاهای مورد علاقه‌ام را درست می‌کند. بابت این اتفاق خدا را شکر می‌کنم. من ارادت خاصی به نان تست دارچینی دارم، ولی معده‌ام توان و کشش خوردن دوباره آن را ندارد.

مامان یک پیاله سس مقابلم می‌گذارد و می‌گوید: «بخور. زیاد بخور. آدم با معده خالی درس نمی‌خونه.»

مامان هیچ‌وقت طاقت اذیت کردن من را ندارد، به خصوص با تحریم من از غذاهای خوش مزه‌اش.

«اوضاع توی رستوران چه طور پیش می‌ره؟»

او چند پیراشکی دیگر در ماهیتابه‌ای که روغن داغش جلازولز می‌کند، می‌اندازد. «سرمون خیلی شلوغه، ولی تقریباً همه چیز واسه فردا آماده‌س. تو نگران این چیزا نباش، ماهمه کارها رو واسه فردا راست وریس کردیم. تو فقط روی آزمونت تمرکز کن.» سپس پیش‌بندش را درمی‌آورد و به طبقه بالا اشاره می‌کند. «غذات رو که خوردی، تشریف می‌بری اتاقت رو تمیز می‌کنی. من نمی‌دونم چه طوری توی اون شلوغ‌پلوغی حواست پرت نمی‌شه.»

سعی می‌کنم روی حرفش حرف نزدم. چشمی می‌گویم و سراغ پیراشکی بعدی می‌روم. بعد از تمام کردن غذا، به اتاقم برمی‌گردم.

حالا که دقت می‌کنم این چند روز که مشغول درس خواندن بودم، انگار در اتاقم بمب ترکیده است.

حالا چه طوری تمیزش کنم؟

اصلاً از کجا شروع کنم؟

اول از غول مرحله یک یعنی کمد دیواری ام شروع می‌کنم.

همین که در کمد را باز می‌کنم، کوهی از لباس‌ها و وسایل روی سرم آوار می‌شود.

اول از همه آت و آشغال‌های دورریختی را درون سطل زباله پرت می‌کنم.

بین وسایل دورریز، کمی آب‌نبات و کره بادام زمینی که از هالووین در کمدم

خاک می‌خورد، پیدا می‌کنم. تاریخ انقضای هر کدام ده ماه پیش به پایان رسیده بود.

از گوشه چشمم، دفترچه کمدی فوق سری ام را بین خرت و پرت‌هایی که درون

سطل زباله افتاده، شکار می‌کنم.

سریع آن را بیرون می‌کشم.

درست است که چند روز پیش خودم آن را گوشه اتاق پرت کردم، ولی آن موقع

عصبانی بودم. عمراً دلم بیاید این دوست قدیمی را دور بیندازم.

دفترچه را باز می‌کنم و شروع به ورق زدن آن می‌کنم. وقتی به صفحه‌ای که مطالب

استندآپ نهایی را نوشته بودم می‌رسم، مکث می‌کنم. یک دور از اول تا آخر می‌خوانم و

با صدای بلند می‌خندم. اگر کمی جمله بندی اش را تغییر دهم، بامزه تر می‌شود.

همین که خودکارم را برمی‌دارم، چند ضربه به در اتاقم می‌خورد.

سریع خودکار و دفترم را زیر وسایل قایم می‌کنم.

مامان دستگیره را می‌چرخاند و وارد اتاق می‌شود. چرخشی در اتاق می‌زند و

می‌پرسد: «تمیز کردی؟»

در واقع این اولین باری است که مامان بعد از آخرین دعوایمان پا به اتاقم

می‌گذارد.

«تقریباً نصفش رو جمع کردم.»

مامان صورتش را جمع می‌کند و با نگاه مشمئزکننده‌ای اتاقم را از نظر می‌گذراند.

«یومی، مگه گوسفندی که این قدر آشغال پاشغال دوروبرت داری.»

دفترچه ام را هل می‌دهم تا بیشتر زیر خرت و پرت‌هایم مخفی شود. «ببخشید.»

او خم می‌شود و از پشت سرم تل رنگین‌کمانی را برمی‌دارد و می‌گوید: «یادته این رو؟»

متأسفانه اگر بخواهم هم نمی‌توانم فراموشش کنم. این تل مدرک یکی از

خجالت‌آورترین خاطرات زندگی‌ام است. این تل را بالباس ستش در اجرای پیانوی کلاس پنجم پوشیده‌بودم. به قدری از ظاهر و لباسم حرصی بودم که از اول تا آخر اجرا به زور جلوی بغضم را گرفتم که نترکد.

مامان خودش را جلو می‌کشد. با دستش موهای سرم را صاف می‌کند و قبل از این که بفهمم تل را روی سرم می‌گذارد. دلم برای نوازش دست‌های مامان روی موهایم تنگ شده بود.

سپس صورتم را به سمت آینه می‌چرخاند و با نگاه محبت‌آمیزی می‌گوید: «عین بچگی‌هات شدی. خوشگل و بامزه!»

به تعریفش لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «بیشتر شبیه کادوی کریسمس شدم مامان.»
دستی میان موهایم می‌کشد و غرغرکنان می‌گوید: «موهات حالت فرّش رو از دست می‌ده. اسپری مخصوصش رو استفاده می‌کنی دیگه؟»
زیر لب می‌گویم: «نه.»

«استفاده کن دیگه. باعث می‌شه دیرتر فر موهات باز شه.»

در عجبم که مشکل مامان با ظاهرم چیست؟

«باید زنگ بزنم آرایشگاه نوبت بگیرم. قبل از شروع مدرسه‌ت بریم برای ترمیم. این قدر سرم گرم رستوران‌ه که هم خودم رو فراموش کردم هم تو رو.»
بعضی چیزها هیچ وقت تغییر نمی‌کند. پدر و مادرم اجازه نمی‌دهند که درباره‌ی هیچ چیزی، خودم تصمیم بگیرم، حتی درباره‌ی مدل موهایم.

مامان شکلات‌هایم را از روی تخت برمی‌دارد و می‌گوید: «یومی؟ واسه چی این قدر آب نبات می‌خوری؟ معده‌ت درد می‌گیره، دندونت خراب می‌شه.» سپس دستش را به پیشانی‌ام می‌چسباند تا دمای بدنم را چک کند.

باشکوه و شکایت می‌نالم: «مامان، من دلم نمی‌خواد دیگه موهام رو فر کنم.»
او از پشت سرم، موهایم را توی دستش جمع می‌کند و می‌گوید: «چی؟ چرا؟ این مدل موهات رو حجیم می‌کنه.»

بغض آلود می‌گویم: «دیگه خسته شدم از این که بچه‌ها توی وینستون صدام کنن کاسه نودل.»

دستمال را روی صورتم می‌کشم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

مامان کنارم می‌نشیند و دسته‌ای از موهایم را پشت گوشم می‌زند: «عزیزکم، اونا دارن باهات شوخی می‌کنن. تو نباید هر چیزی رو که می‌شنوی به دل بگیری.»

چشمانم را در کاسه می چرخانم: «نخیر مامان، شوخی نمی کنن. اونا قصدشون مسخره کردن منه.» دروینستون جرئت نمی کنم یک کلمه حرف بزنم. بچه های آن جا بچه نیستند، اژدها هستند. انگشتم را به گوشه چشمم می کشم و اضافه می کنم: «تازه بهم گوشتیو هم می گن.»

«چی چی یو؟ خب واسه چی؟»

«گوشتی - یو، به خاطر بوی لباسم. از بس همیشه بوی باریکیو می ده.»

مامان ابرو بالا می اندازد. «دفعه بعدی که این جوری صدات کردن، دعوتشون کن بیان رستوران. بعدشم بهشون بگو رستوران باریکیو چانگ بهترین رستوران محله کراهی هاس. یه سر بیاید، وگرنه از دستتون می ره.»

«مامان دارم جدی باهات حرف می زنم.»

او پشتم را نوازش می کند و می گوید: «فراموشش کن. بشین سر درست. به این چرت و پرتایی که بچه ها می گن توجه نکن.»

«گفتنش واسه تو راحت، چون تاحالا تو جو وحشتناکه اون جا نبودی. تاحالا کنار اون تامی مولینای بی شعور ننشستی بفهمی چه قدر اذیت می کنه.»
مامان ابروهایش درهم گره می خورد. «برای چی تاحالا بهم نگفتی بچه ها اذیت می کنن؟»

«خیلی چیز هست که بهت نگفتم مامان.»

او مکشی می کند و بانگاه غمگینی می گوید: «دخترم مگه من غریبه م که حرفات رو ازم پنهون می کنی؟ حرفات رو توی دلت نگه ندار دخترم، مامان سنگ صبورته.»
«به خاطر همینکه که رفتم سراغ کمدی.»

یکدفعه مامان جدی می شود و اخطار می دهد: «یومی، ما قبلاً حرفامون رو درباره این قضیه زدیم و پرونده ش رو بستیم.»

درواقع مایی درکار نیست. فقط این مامان و بابا بودند که هرچه دلشان خواست گفتند و یک کلمه هم از من نپرسیدند که اصلاً چرا من به کمدی علاقه دارم. در پایان من را به دلیل پنهان کاری و دروغ گویی تنبیه کردند.

مامان بلند می شود و دستی به شلوارش می کشد. «من باید برم. بابات تو رستوران منتظرمه. وقتی برگشتم این جا تمیز و مرتب باشه ها؟»

«باشه.»

امیدوارم مامان متوجه شده باشد که چرا حرف های دلم را به او نمی گویم.

فصل ۲۵



بالآخره روز بزرگی که خانواده ام منتظرش بودند، فرا می رسد.
افتتاحیه رستوران.

وقتی پا به رستوران می گذارم، از تعجب دهانم باز می ماند. فضای رستوران سرشار از شور و انرژی خاصی است. کارگران رستوران سخت مشغول کار هستند: از این طرف به آن طرف می دوند، بین میزها می چرخند و کارهای نهایی را انجام می دهند.

یوری زمزمه می کند: «واقعاً رستوران ماست؟»
من فقط یک هفته از این جا دور بودم، چه طور می تواند در این مدت کم، رستوران زمین تا آسمان تغییر کرده باشد؟
دکوراسیون عوض شده است. از کاغذ دیواری بگیر تا لوسترها، همه چیز دگرگون شده است.

یوری کنجکاو می پرسد: «نظرت چیه؟ خوشت اومده؟»
«خیلی قشنگ شده! قشنگ و متفاوت.»
توجه ام به فانوس کاغذی درخشانی جلب می شود که از سقف نهارخوری آویزان شده است. ته قلبم دلتنگی ریزی برای رستوران قبلی مان حس می کنم، اما برای پیشرفت به روزرسانی لازم است.

نگاهم به مامان می افتد که در آن لباس هانبوک زیبایش مثل فانوس می درخشد.
یوری جیغ خفه ای می کشد: «وای مامان! مثل ماه شدی!»
مامان خجالت زده دستش را جلوی دهانش می گیرد، ولی چشمانش از خوش حالی برق می زند. انگشت ریشمی رنگش زیبایی اش را صدچندان کرده است.
از ما می پرسد: «دختر رستوران چه طور شده؟»

یوری می گوید: «عالی! اصلاً انگار از توی کاتالوگ دراومده. تزیینات و دکوراسیون کار خودته؟»

مامان بالبخند ظریفی می گوید: «ای بابا! سلیقه مامانتون رو دست کم گرفتید؟»

همه کدورت‌ها را کنار می‌گذارم و او را محکم بغل می‌کنم. «قربون مامان خلاقم برم.» امروز هیچ چیزی به جز نجات رستورانمان از فلاکت و بدهی مهم نیست، حتی خواسته‌های من.

مانوئل وارد سالن غذاخوری می‌شود و با صدایی پرانرژی می‌گوید: «وای ببین کیا این جان! خواه‌های چانگ! خیلی وقته ندیدمتون بچه‌ها. چه خبرا؟ راستی نظرتون راجبه رستوران چیه؟ بازسازی‌ش کار داداشمه.»

«اسکار کارش ای ول داره!»

«بله.»

مامان به پارکت‌های کف زمین اشاره می‌کند. «واقعاً کارش حرف نداره! زمین رو ببینید، چه تمیز و براق شده!»

مانوئل بانیش‌خند می‌گوید: «آهان یادیه چیزی افتادم.»

کنجکاوی پرسم: «چی؟»

«می‌دونی چرا کف سابی و صاف کردن پارکت‌ها بهتر از جاروبرقی کشیدنه؟»

«نه. چرا؟»

«چون جاروبرقی جلانمی‌ده که، فقط هورت می‌کشه.»

مانوئل همچنان در حال خندیدن به جوک بی‌مزه‌اش است که بابا بایک کت و شلوار سه‌تیکه و موهای ژل‌زده مثل گانگسترها وارد سالن می‌شود.

مانوئل حیرت‌زده می‌گوید: «این جا رو ببین! تو بونگ خودمونی؟ یا جیمز بونگی؟»

بابا با دستش طوری ژست می‌گیرد که انگار تفنگ ۰۰۷ در دست دارد. آن را به سمت مانوئل نشانه می‌گیرد و با صدای بلند می‌خندد. «جیمز بونگ. جالب بود!

خوشم اومد. مانوئل به نظرت دکمه کتم رو ببندم یا باز باشه بهتره؟»

مانوئل چروک دو طرف سرشانه‌های بابا را صاف می‌کند و با لب‌خند اطمینان‌بخشی می‌گوید: «در هر حالتی تیپت عالیه. اعصاب خودت رو خرد نکن.

همه چی عالی پیش می‌ره.»

بابا نفس عمیقی می‌کشد و ساعتش را چک می‌کند. «امیدوارم. تقریباً وقت بازکردنه.» سپس بقیه پرسنل را هم صدا می‌کند تا برای سخنرانی کوتاهی به ما ملحق شوند: «تا چند دقیقه دیگه در رستوران رو باز می‌کنیم تا یه شروع تازه و

پرانرژی برای رستوران باریکوی چانگ داشته باشیم. از همه تون بابت تلاش هاتون تشکر می‌کنم. بیاید امروز با تمام قوا بهترین سرویس دهی رو به مشتری هامون ارائه بدیم.»

بعد از پایان صحبت هایش از ما می‌خواهد که مثل بازیکنان یک تیم ورزشی دست هایمان را روی هم بگذاریم، سپس چشم هایش را می‌بندد و فریاد می‌زند: «فایتینگ!»

این کلمه ورژن کره‌ای همان «بریم توی کارش» است. جمعیت متفرق می‌شود و هرکسی سراغ کارش می‌رود. مامان بدو بدو با یک کیسه خرید به سمت ما می‌آید و می‌گوید: «عجله کنید. برید لباس هاتون رو عوض کنید.»

نگاهی به مامان می‌کنم و می‌پرسم: «مامان؟ بی خیال، جدی می‌گی؟» نگاه مامان و صورت جدی اش نشان می‌دهد که شوخی ندارد. با اکراه هانبوک ابریشمی زرد و صورتی را با لباس هایم عوض می‌کنم. ما هانبوک را بیشتر در مناسبت های مهمی مثل سال نو می‌پوشیم، نه افتتاحیه رستوران. کمر بند هانبوک را با فشار از شکم فاصله می‌دهم و بانق نق می‌گویم: «وای دارم خفه می‌شم، یوری!» «بزار کمکت کنم درستش کنی، ولی چه قدر بهت می‌آد، مثل پرنسس های کره‌ای شدی.»

یوری کمر بند شلخته ام را مرتب می‌کند و موهایم را گوجه ای می‌بندد. پایین دامنم را می‌کشم تا صاف شود و می‌پرسم: «آبجی به نظرت نتیجه می‌گیریم؟ می‌تونیم بدهی مون رو با آقای مونتگومری تسویه کنیم؟» خواهرم گیره طلایی رنگی را که اسمم روی آن حک شده به موهایم می‌زند و می‌گوید: «امیدوارم. چاره دیگه ای نداریم، غیر از اینه؟»

رأس ساعت پنج، پشت میز سرپیش خدمت جای می‌گیریم و بابا تابلوی کوچک پشت در شیشه ای رستوران را به سمت «باز است» می‌چرخاند. یوری زیر لب زمزمه می‌کند: «ما موفق می‌شیم.»

طولی نمی‌کشد که فضای سالن غذاخوری مملو از بوی وسوسه انگیز گوشت کبابی می‌شود و تک تک ما جوری مشغول سرویس دهی و پذیرایی از مشتری ها می‌شویم که وقت سرخاراندن هم پیدا نمی‌کنیم. یادم نمی‌آید که آخرین بار کی

رستورانمان را به این شلوغی دیده بودم، شاید سال‌ها پیش! من و یوری با سرعت نور همزمان مشغول چند کار مختلف هستیم؛ رسیدگی به صف مشتری‌های جلوی در رستوران و دادن نوبت به آن‌ها، آوردن منو غذاها و گرفتن سفارش‌ها و راهنمایی مشتری‌ها به میزهای خالی.

مامان بین میزها می‌چرخد و سینی سفارش هر میز را تحویلشان می‌دهد و برگه نوبت را از آن‌ها پس می‌گیرد. سالن رستوران بی‌شباهت به بازار شام نیست، ولی تا زمانی که موجودی صندوق در حال پرشدن است، آشفته‌گی این جا برایمان خسته‌کننده نیست و این یعنی در حال نزدیک شدن به مبلغ بدهیمان به آقای مون‌گومری و نجات رستوران هستیم.

بابا که نیشش تا بناگوش باز شده، می‌گوید: «دیدید دخترا، بهتون چی گفتم؟ گفتم موفق می‌شیم. از این به بعد بیشتر به حرفم اعتماد کنید.» و به سراغ مشتری‌ها می‌رود و کنار هر میزی می‌ایستد، خوش‌آمدگویی می‌کند و سفارش‌های بیشتری می‌گیرد. مامان اگر بفهمد او را بابت این کارش می‌کشد، چون در حال حاضر بیشتر از ظرفیت موجودی مان سفارش گرفته‌ایم.

«یکی بره به بابا بفهمونه این قدر سفارش نگیره. می‌ترسم کم بیاریم، سفارشا بمونه روی دستمون.»

یوری می‌گوید: «نمی‌دونم، به هر حال اوضاع بهتر از اونیه که انتظارش رو داشتم.»

سقلمه‌ای به او می‌زنم و می‌پرسم: «آبجی، اصلاً حواست بود که هیشکی سمت استیج هم نرفت؟ ما کلی واسه اون یه ذره جا پول خرج کردیم...» او حرفم را قطع می‌کند و دست روی بینی‌اش می‌گذارد. «هیس! این قدر موج منفی نده ببینم. همین‌که از فروش غذا و نوشیدنی هامون سود کردیم، خودش یعنی سود.»

«حق باتوئه.»

باید خدا را شاکر باشیم که این تعداد مشتری در رفت و آمد است. هرچه هوا تاریک‌تر می‌شود، تعداد مشتری‌ها هم کمتر می‌شود، طوری که ساعت هفت شب، انگار که یک‌دفعه آب قطع شده باشد، این جریان به‌طور کامل متوقف می‌شود.

سرم را از در رستوران بیرون می‌برم و از یوری می‌پرسم: «وا؟ یه دفعه چی شد؟»

بیرون پرنده پر نمی زند.

«الان ساعت اوج شلوغی واسه وقت شامه. پس چرا این جوری شد؟»

مامان عصبی قدم می زند و می پرسد: «خبری از مشتری جدید نیست؟»

من و یوری سرمان را به علامت منفی تکان می دهیم.

مامان با قیافه ای خشمگین با مشت روی صندوق پول می کوبد تا موجودی را چک کند.

چرا الان؟ او معمولاً پایان ساعت کاری، وقتی که آمار بسته می شود، موجودی را چک می کند.

«مامان چرا الان موجودی می گیری؟»

به کره ای جواب می دهد: «تو دخالت نکن.»

از وقت هایی که من را نادیده می گیرد متنفرم.

یوری از روی شانه مامان نگاهی به صندوق می اندازد و شروع به محاسبه می کند.

بعد از چند ثانیه وحشت زده می گوید: «چی؟ صبر کن ببینم؟ همه ش همین؟»

دو ساعت تمام سالن از مشتری خالی نمی شد، همه خروجی همین؟»

مامان کلید را می چرخاند، محفظه پول را از دستگاه بیرون می کشد و یک دسته کوپن به ما می دهد. روی هر کوپن نوشته شده بود: پنجاه درصد تخفیف بابت افتتاحیه رستوران چانگ، از ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر.

کوپن ها را روی میز می گذارم و می پرسم: «داری می گی علت حضور زودتر از موعد مشتری ها به خاطر این کوپن ها بوده؟»

مامان با صدای ضعیفی جواب می دهد: «آره، واسه جلب مشتری لازم بود که این کار رو بکنیم. هرچند که به ضررمون بود.»

دستی به گوشم می کشم و می پرسم: «یعنی با این همه مشتری، ما فقط پنجاه درصد سود کردیم؟ این خوبه یا بد؟»

یوری متأسف سر تکان می دهد: «اگه هزینه غذا و دستمزد پرسنل رو ازش کم کنی، به خاطر این تصمیم احمقانه ضرر کردیم.»

مامان نگاهی به بابا می اندازد و غرغرکنان می گوید: «این تصمیم بابای عزیزتونه نه من.»

نگاهی به بابا می اندازم که روی استیج ایستاده و مشغول تنظیم بلندگوها و

سیستم صوتی ای است که اصلاً کسی از آن‌ها استفاده نکرده است. از همین فاصله متوجه چین عمیق پیشانی بابا و اضطراب و نگرانی اش می‌شوم. یوری با جدیت می‌گوید: «تنها راهی که ما رو از این مخمصه نجات می‌ده اینه که از هر میز بابت نوشیدنی و غذایی که سفارش می‌دن بیست درصد سود ببریم. تازه این راه حل وقتی جواب می‌ده که تا آخر شب رستوران از مشتری خالی نشه.» نگاهی به سالن غذاخوری می‌اندازیم. میز و صندلی‌های خالی اعصاب همه را خط خطی می‌کند.

هیچ حرفی باقی نمی‌ماند. فقط می‌توانیم امیدوار و منتظر باشیم.

صبر، امید، صبر، امید.

اگر ترشی بود تا الان گرفته بود.

بابا الکی لبخند می‌زند و می‌گوید: «نگران نباشید. می‌آن. آخر هفته‌س. تو روزای تعطیل مردم دیرتر غذا می‌خورن.»

خیلی دلم می‌خواهد حرفش را باور کنم، ولی حسی به من می‌گوید که این یک خوش خیالی محض است.

از ساعت هفت تا هشت شب فقط دو مشتری داشتیم.

ساعت را چک می‌کنم و به خودم امیدواری می‌دهم نگران نباش، هنوز وقت هست.

اگر فقط ده پانزده مشتری به رستوران می‌آمدند و انعام خوبی می‌دادند، تمام ضررهایمان جبران می‌شد، اما با تیک تاک ساعت و تبدیل دقیقه‌ها به ساعت، همه امیدمان از بین می‌رود.

کم‌کم اضطراب و وحشت همه را تسخیر می‌کند. بابا حتی دیگر دلداری هم نمی‌دهد. فقط یک ساعت باقی مانده است. در این یک ساعت به چوب جادوی هری پاتر نیاز داریم تا معجزه‌ای رخ دهد.

ناگهان بابا از جایش بلند می‌شود. از در بیرون می‌رود و از رهگذران و عابرین پناه دعوت می‌کند به داخل رستوران بیایند. «افتتاحیه بزرگ. بیا کباب کره‌ای بخور و هر ترانه‌ای که خواستی بخون. افتتاحیه بزرگ. بدو بیا که از دست ندی.»

جای تعجبی ندارد که کسی دعوتش را قبول نمی‌کند. بابا با آن موهای ژولیده و چشمان به خون نشسته بیشتر بقیه را می‌ترساند.

نیم ساعت قبل از تعطیلی رستوران، در نهایت بابا کوتاه می‌آید و از همه

می‌خواهد در اتاق کارش جمع شوند.

«بابت زحماتتون تشکر می‌کنم. این جور کسب و کارها معمولاً دیر به سوددهی می‌رسن. امشب می‌تونید زود برید خونه. ما خودمون این جا رو جمع و جور می‌کنیم. همگی خسته نباشید.» بعد رو به مانوئل می‌گوید: «تو هم برو. اگه مشتری اومد، مامان دخترا کار پخت و پز رو انجام می‌ده.»

واضح است که بابا با کم کردن ساعت کاری آن‌ها قصد دارد جلوی ضرر بیشتر را بگیرد.

همه پرسنل وسایلشان را جمع می‌کنند و بایک خدا حافظی زیرلبی از در بیرون می‌روند.

مانوئل قبل از خروج از در، دست روی شانه بابا می‌گذارد و زیر لب زمزمه می‌کند: «نگران نباش مرد! امشب اولین شب بازگشایی بود. درست می‌شه.»

ساعت نه زنگ ساعت به صدا درمی‌آید و خبر از پایان یک شب افتتاح می‌دهد.

بابا تابلوی پشت شیشه در را به سمت «تعطیل است» می‌چرخاند. بلندگوها را خاموش می‌کند و با شانه‌های افتاده به طرف آشپزخانه می‌رود.

ما هم در سکوت اشک‌هایمان را پاک کرده و شروع به تمیزکاری رستوران می‌کنیم.

فصل ۲۶



مامان به یوری می‌گوید: «موجودی رو دربیار.»
خواهرم پشت سیستم می‌نشیند و بعد از کمی محاسبات اعلام می‌کند: «خب،
اگه با پولی که عمو از سن خوزه فرستاده جمع بزنیم، بازم شیش هزار دلار کم داریم.»
مامان با ناامیدی خودش را تکان تکان می‌دهد: «آیگوو، شیش هزار دلار...»
بابی تابی می‌پرسد: «حالا چی می‌شه؟ چی کار باید بکنیم؟»
وقتی می‌بینم بزرگ‌ترهای خانواده‌ام گیج و سردرگم و ناامید شده‌اند، از ترس
قلب تهی می‌کنم.

مامان با مکشی طولانی جوابم را می‌دهد: «یعنی شاید وقتشه رستوران رو ببندیم.»
جوابش به قدری دردناک است که انگار کسی توی گوشم چکی می‌زند.
وحشت زده می‌پرسم: «منظورت چیه مامان؟ یعنی چی رستوران رو ببندیم؟
داری می‌گی تسلیم بشیم؟»

مامان روی یکی از صندلی‌ها ولو می‌شود و می‌نالد: «چندماه پیش عموتون
گفت که می‌خواد دومین مغازه خشک‌شویی‌ش رو راه‌اندازی کنه. بعد به باباتون
پیشنهاد داد که بره سن خوزه مدیریت مغازه رو به عهده بگیره. می‌گفت حداقل این
شغل کارش آسون‌تر از رستوران‌داریه.»

«مامان، نه. ما نمی‌تونیم بریم سن خوزه.»
یوری دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «آروم باش آبجی قشنگم. جابه‌جایی از یه
شهر به شهر دیگه الکی که نیست. ما فعلاً اول باید شرایط رو بسنجیم، بعد تصمیم
بگیریم که چی برای خانواده‌مون خوبه.»

بغضم می‌شکند. یعنی من تنها کسی هستم که نجات رستورانمان برایش
اهمیت دارد؟ به پشتی یکی از صندلی‌ها چنگ می‌زنم. نگاهم را دورتادور سالن
می‌گردانم و تمام خاطره‌هایم در این جا جلوی چشمم زنده می‌شود: تمام تولدهایی
که در آشپزخانه جشن گرفتیم، وقت‌هایی که من تکالیفم را در اتاق کار بابا انجام
می‌دادم، موقعی که سرمان شلوغ می‌شد و تندتند بسته‌های بیرون‌بر را آماده

می‌کردیم، بطری‌های سس سویا را همیشه من پرمی‌کردم، بیشتر جوک‌ها و مطالب طنزم را روی کاناپه همین دفتر می‌نوشتیم. لحظه به لحظه عمرم در این جاسپری شده است. از بچگی مانوئل و خانواده‌اش را می‌شناسم. مانوئل جایگاهش برایم مثل پدرم است. آن‌ها کسانی بودند که من را با دی‌جی کیوکی^۱ و کاسادیای^۲ مکزیکی آشنا کردند. پس تکلیف همه این خاطرات چه می‌شود؟ مامان چه طور دلش می‌آید تسلیم شود و رستورانی را که حاصل سال‌ها تلاششان است کنار بگذارد؟ «چه طور می‌تونید این رو بگید؟ ما نباید امیدمون رو از دست بدیم. خونه ما لس‌آنجلسه. خونه ما باریکیوی چانگه. باید دنبال یه راهی باشیم که بمونیم، نه این‌که فرار کنیم. هنوز دو روز وقت داریم که پول آقای مونتهگومری رو پس بدیم.» «یومی می‌تونی آشغال‌رو ببری بذاری دم سطل مکانیزه؟»

مامانم کاملاً محسوس در حال فرستادن من پی‌نخود سیاه است تا با یوری دونفری بدون حضور بچه‌ای مثل من و نق‌هایش، درباره مسئله پیش آمده صحبت کنند.

خیلی دلم از حرکت مامان می‌شکند.

چند نفس عمیق می‌کشم. جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم و دلخور زمزمه می‌کنم: «باشه.»

به آشپرخانه می‌روم و کیسه زباله را از داخل سطل بیرون می‌کشم و روی چرخ‌دستی مخصوص حمل مواد بازیافتی می‌گذارم. در پشتی را باز می‌کنم و گاری را با تمام زورم به سمت کوچه هل می‌دهم. ناگهان متوجه بویی می‌شوم که در هوا پراکنده شده است. چه کسی در حال سیگار کشیدن است؟

سرم را می‌چرخانم و بابا را می‌بینم که دورتر از رستوران، یک جعبه چوبی را برعکس کرده و روی آن نشسته است. کمی زوم می‌کنم و سیگاری را بین انگشتانش می‌بینم.

او تنها وقت‌هایی که خیلی استرس دارد سیگار می‌کشد. کمی بعد متوجه لرزش بدنش می‌شوم. چه چیز بامزه‌ای باعث خنده او شده است؟ آن هم در این زمان؟ آیا واقعاً عقلش را از دست داده است؟

قدمی نزدیک می شوم. اشتباه می کردم، او نمی خندد. بابا در حال حق حق گریه کردن است.

قلبم تیر می کشد. من هیچ وقت گریه بابا را ندیده بودم. بابا پُک سنگینی به سیگارش می زند تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، اما آن ها سرکش تر از این حرف ها هستند. خالم خراب تر از قبل می شود.

تصمیم می گیرم قبل از این که بابا متوجه شود برگردم داخل تا با دیدن من غرورش جریحه دار نشود، اما از شانس گند من چرخ گاری به چهارچوب در گیر می کند، با صدای بدی روی زمین می افتد و تمام زباله ها پخش زمین می شود. بابا ترسیده سرش را می چرخاند و چشمش به من می افتد. وای نه!

او سریع سیگارش را روی زمین پرت می کند، با پا آن را خاموش می کند و با آستین لباسش صورتش را پاک می کند. در را دوباره باز می کنم و با لکنت می گویم: «بیخشید مزاحمت شدم. بعداً می آم جمعش می کنم.»

در کمال تعجب به من اشاره می کند: «بیا این جا، یومی!»
مردد به پاهایم تکانی می دهم و پیش بابا می روم.
یک جعبه از پشت سر بابا برمی دارم، سروته می کنم و روی آن می نشینم.
می لرزم، بازوهایم را دور خودم حلقه می کنم تا از نفوذ هوای خنک شب به زیر لباسم جلوگیری کنم. بابا کتش را درمی آورد و روی شانه من می اندازد.
نمی دانم چه قدر می گذرد که بابا می گوید: «متأسفم!»

سعی می کنم جلوی اشک هایم را بگیرم. زیر لب می گویم: «برای چی؟»
او نفس عمیق می کشد و می گوید: «استیج ایده به درد بخوری نبود.»
از شنیدن عذرخواهی و لحن غمگینش ناراحت می شوم. بابا همیشه مرد محکمی است که حضورش به من احساس امنیت و آرامش می دهد.
در ذهنم دنبال کلماتی می گردم که به او احساس اعتماد و اطمینان بدهم.
«نه بابا، اصلاً هم ایده بدی نبود. امروز تازه روز اول بود. مطمئنم از روزای دیگه غلغله می شه.»

بابا چشم هایش را می بندد. بعد از مکث کوتاهی می گوید: «فکر می کردم با این

ایده می‌ترکونیم، ولی همه چیز برعکس برنامه‌هام شد و با صورت خوردیم زمین.»
کمی خودم را جلو می‌کشم و سعی می‌کنم به بابا امید بدهم. «بابا این طوری فکر نکن، شاید هنوز خیلی‌ها خبر ندارند. ما هنوز تا دوشنبه وقت داریم.»
بابا شرمنده سرش را تکان می‌دهد: «دوروز کافی نیست. دیگه همه چیز تمومه.»
کلماتش انگار من را از بلندی به پایین پرت می‌کند. می‌خواهم به او بگویم که اشتباه می‌کند. می‌خواهم او به خودش بیاید، اما شکست و ناامیدی در چهره بابا به من می‌گوید که همه چیز برای او تمام شده است.
«حالا فهمیدی که چرا مجبورت می‌کردم درس بخونی؟»
«چرا؟»

او به رستوران اشاره می‌کند و می‌گوید: «اگر دکتر، مهندس یا وکیل بشی، پولدار می‌شی و هیچ وقت مثل من غصه پول رو نمی‌خوری.»
بابا این حرف را بارها و بارها به من گوشزد کرده، ولی الان حسش متفاوت بود. چه طور بگویم، قبلاً این حرفش طوری برداشت می‌شد که انگار می‌خواهد به من زور بگوید، ولی حالا گویی این جمله‌اش حاصل یک عمر تجربه است و همین ارزشش را بیشتر می‌کند.

بابا به سمت من می‌چرخد و نگاه محبت‌آمیزی به چشم‌هایم می‌اندازد. «من یه شهروند مهاجرم و این کار تنها چیزیه که از دستم برمی‌آد، ولی تو فرق می‌کنی. اگه دکتر بشی می‌تونی تو بیمارستان یا مطب خودت کار کنی و روزه‌روز موفق تر بشی.»
سپس نگاهش را می‌دزد و ادامه می‌دهد: «متأسفم. من اون قدر بابای قدرت‌مندی نبودم که بتونم این جا رو نجات بدم، ولی نگران نباش. ما دنبال یه کار جدید می‌گردیم و تو می‌تونی با خیال راحت به هر کالجی که خواستی بری.»
قلبم از محبت پدرانه‌اش تیر می‌کشد. حتی با این که در حال ازدست دادن رستورانی است که پانزده سال برایش خون دل خورده، باز هم این میان نگران آینده من است.

«قراره بریم سن خوزه پیش عمو؟ می‌خوای باهاش کار کنی؟»
انگار به بابا برق وصل کرده باشند، سریع می‌گوید: «نه کی گفته؟ هزار بار به این مامانتون گفتم که ما پامون رو سن خوزه نمی‌ذاریم. ترجیح می‌دم برم سرویس بهداشتی تمیز کنم، ولی اون جا نرم.»
آهان، این بابای خودم است، نه آن بابای غمگین.

«ما باید این جا بمونیم تا تو بتونی بری وینستون.»
«ولی بابا...»

«می دونم دلت می خواد بری یه مدرسه دیگه، ولی وینستون برای تو بهتره، چون شانس قبول شدن توی دانشگاه‌های خوب بیشتره. من اجازه نمی‌دم که آینده ت مثل من تباه بشه.»

از این بالا به شهر زیرپایم و ساختمان‌های چشمک‌زن آن خیره می‌شوم و آرزو می‌کنم کاش بابا بفهمد که کم‌دی چه معنایی در زندگی ام دارد. یاد تلاش جینی برای متقاعد کردن مادرش می‌افتم. الان بهترین موقعیت برای صحبت با باباست.

همه شجاعتم را جمع می‌کنم و رو به بابا می‌گویم: «بابا، من، من واقعاً کم‌دی رو دوست دارم.»
لحظه‌ای سکوت می‌شود.

دوباره ادامه می‌دهم: «منظورم اینه کم‌دی برای من یعنی همه چیز. وقتی می‌رم روی صحنه و بقیه بهم گوش می‌دن و می‌خندن، بهترین حس دنیا رو دارم. حس می‌کنم روی ابراهستم، برای همینه که دوست دارم تا ابد توی این حس غرق بشم.» بابا به آرامی شروع به خندیدن می‌کند.
از استرس زهره‌ترک می‌شوم که می‌خواهد چه واکنشی نشان دهد.
«درکت می‌کنم.»

گردنم طوری می‌چرخد که رگ به رگ می‌شود: «چی گفتی بابا؟»
یعنی بابا هم کم‌دین بوده است؟ نمی‌خواهم بدجنس باشم، ولی بابا خیلی بامزه و شوخ طبع نیست.

بابا مکشی می‌کند و می‌گوید: «می‌خوام یه رازی رو بهت بگم.»
کمی به سمت بابا خم می‌شوم و کنجکاو می‌پرسم: «چی؟»
لبخند خجالت‌زده‌ای می‌زند. «وقتی جوون بودم، می‌خواستم خواننده بشم.»
«تو؟ یه خواننده؟ هوم. با عقل جور درمی‌آد.»

بابا واقعاً صدای قشنگی دارد. از همه مهم‌تر وقتی چند روز پیش روی استیج رفت، طوری به نظر می‌رسید که انگار برای آن جا ساخته شده است. خیلی راحت و با اعتماد به نفس رفتار می‌کرد.

چشمان بابا برق می‌زند و اعتراف می‌کند: «وقتی جوون بودم می‌خواستم یه

خواننده مشهور بشم.» با صدای بلندی می خندد و ادامه می دهد: «من بهترین خواننده مدرسه بودم. بین بچه ها خیلی مشهور بودم. آرزو داشتم بشم یکی مثل آلتون جان^۱. یه ستاره راک با موهای جذاب و عینک آفتابی بزرگ. رؤیای هر شبم بود.» بعد چشمانش را می بندد. فکر کنم آن روزها را پشت پلک هایش تجسم می کند.

تا حالا این روی مرموز بابا را ندیده بودم. درحالی که داشتم از فضولی می مُردم، می پرسم: «خب بعدش چه اتفاقی افتاد بابا؟»

دست هایش را به عقب می برد و به آن تکیه می دهد. به آسمان پرستاره خیره می شود و می گوید: «وقتی به آمریکا مهاجرت کردم، فهمیدم که نمی تونم با خوانندگی نون شب خانواده رو دربیارم. گذاشتمش کنار و این رستوران رو خریدم. می بینی بعضی وقت ها آدم مجبوره کاری رو بکنه که به نفعش باشه نه رؤیاش.» سری تکان می دهم و به فکر فرو می روم. عجب سرگذشت عجیبی!

بابا لبخند ظریفی می زند: «من می فهمم چی می گی دخترم. روی استیج بودن یکی از بهترین حس های دنیاست.»

«به خصوص اون بخش آخرش. تشویق حضار، نه؟»

«اوهوم، اون که یکی از بهترین سمفونی های دنیاس.»

بابا دوباره با کلمات محبت آمیزش کاری می کند بیشتر از قبل دوستش داشته باشم. «مهم نیست درباره ما چه فکری می کنی، ولی می خوام این رو بدونی که مامان و بابا همیشه بهترین ها رو برات می خوان. تحصیلات خوب یه نعمته، به خصوص اگه توی آمریکا باشه. شاید هنوز به خاطر سن کمِت درک درستی از حرف هام نداشته باشی، ولی ما واسه آینده تو هر کاری می کنیم. می فهمی چی می گم؟»

سری به علامت تأیید تکان می دهم.

«می دونستی مامانت گوشواره های الماسش رو فروخت تا هزینه کلاس های هاگوننت رو بده؟»

عذاب وجدان می گیرم و با ناراحتی می نالم: «چی؟ راست می گی بابا؟ ولی مامان اون گوشواره ها رو خیلی دوست...»

«دخترم من این رو بهت گفتم تا بدونی که چه قدر مامانت صلاحِت رو می خواد.

اون از عزیزترین چیزش گذشت تا تو به موفقیت برسی، پس تو هم فداکاری ش رو جبران کن. خواهش می‌کنم بهمون اعتماد کن و یه کم به حرفمون گوش بده. ما بدت رو نمی‌خوایم. باشه؟ درضمن می‌خوام از این به بعد هر اتفاقی افتاد، به جای این که به همدیگه دروغ بگیم، بشینیم درباره‌ش حرف بزنیم.»

«چشم.»

با این که نتوانستم او را راضی کنم که من را به مدرسه مگنت بفرستند، ولی از این که به حرف دلم گوش داد، احساس خوبی دارم. هیچ وقت تا به این اندازه پدر و مادرم را دوست نداشتم.

بابا چشمکی می‌زند: «عجب پدر و دختر هنرمندی. نه؟ درکل شب عجیبی بود و حرف زدن باهات باعث شد همه ناراحتی‌هام از بین برن، دختر قشنگم!»

نیشم باز می‌شود: «بابایی؟ حالا که این قدر حالت خوبه، موبایل و کامپیوترم رو بهم برمی‌گردونی؟» سرم را کج می‌کنم، مثل گربه شرک خودم را مظلوم می‌کنم.

«خواهش می‌کنم بابا؟»

بابا به طرز صحبت من لبخندی می‌زند. «باشه دختر شیطونم. بهت برمی‌گردونم، ولی تا روز آزمون روشنش نکن. خب؟»

«چشم حتماً.»

فصل ۲۷



مثل همیشه بادل پیچۀ عجیبی از راهروی وینستون خارج می‌شوم.
عجب آزمون مزخرفی بود!
نمی‌دانم نتیجه چی از آب درمی‌آید، ولی هرچه در چننه داشتم در آزمون مایه گذاشتم. به همین دلیل خیلی به خودم افتخار می‌کنم.
پیاده به سمت خانه حرکت می‌کنم. اشعه‌های نور خورشید روی صورتم می‌رقصد و حس زیبایی درونم به وجود می‌آورد. بعد از کمی پیاده‌روی، روی نیمکتی که زیر سایه یک درخت قرار دارد اتراق می‌کنم تا کمی به پاهایم استراحت بدهم. از قبل با یوری قرار گذاشته بودیم که همین جا به دنبالم بیاید.
چشم‌هایم را می‌بندم و دست توی کیفم می‌کنم و موبایلم را بیرون می‌کشم. از خوش حالی می‌خواهم پرواز کنم.
دکمه کناری اش را فشار می‌دهم و گوشی را روشن می‌کنم. به محض فعال شدن، چشم‌هایم از تعجب درشت می‌شود. دوازده پیام از طرف فیلیپ و سینا روی صفحه اعلان‌ها بالا می‌آید.

فیلیپ: خوبی؟
سینا: اتفاق بدی که نیفتاد؟
سینا: بیا صحبت کنیم.
سینا: هروقت دلت خواست، می‌تونی بهم زنگ بزنی یا پیام بدی یا تماس تصویری بگیری.

فیلیپ: چرا جواب نمی‌دی؟
فیلیپ: یه چیزی بگو. خبری ازت نداریم.
فیلیپ: چرانو مدی باشگاه؟
سینا: می‌آی اجرای نهایی استندآپ؟
فیلیپ: چرانو مدی اجرا؟

هستید، چون می‌خوام یه چیزی رو به هردوتون بگم.»
فیلیپ و سینا نگران از دوربین گوشی به من خیره می‌شوند: «چی می‌خوای بگی؟»

«آخرین روزی که از همدیگه جدا شدیم، جلوی باشگاه، خیلی اوضاع قاراشمیش و به‌هم ریخته بود. نشد که از جفتتون معذرت‌خواهی کنم، بابت دروغی که بهتون گفتم و این‌که وانمود کردم کی هستم.»
لحظه‌ای سکوت می‌شود، سپس فیلیپ می‌گوید: «اوم، راستش بعد از جریان فروشگاه بوبا که تو رو با جینی دیدم یه بوهاییی بردم و تعجب کردم که هی تلاش می‌کردی همه چیز رو ماست مالی کنی. حالا که فرصتش پیش اومده بگو ببینم داستان از چه قراره.»

تمام ماجرا راک و پوست‌کنده برای فیلیپ و سینا تعریف می‌کنم. همه چیز را، حتی سفریوری و انصرافش از دانشگاه پزشکی، اوضاع نابسامان رستوران و این‌که مادر و پدرم اجازه شرکت در آزمون مدرسه مگنت را نمی‌دهند با تمام جزئیاتش تعریف می‌کنم.

وقتی صحبت‌م تمام می‌شود، فیلیپ حیرت‌زده لب می‌زند: «ای بابا، یومی، فکرشم نمی‌کردم که این همه مشکلات داشته باشی.»
سینا با هم‌دردی می‌گوید: «آخی! چه حس وحشتناکی دارم از این‌که فهمیدم بار همه مشکلات رو تنهایی به دوش می‌کشیدی، بدون این‌که چیزی بفهمم.»
صدایم به لرزش می‌افتد. «نه من اون کسی‌ام که حس وحشتناکی داره از این‌که این قدر ازتون پنهان‌کاری کردم.»

سینا با مهربانی می‌گوید: «اوو یومی، بی خیال شو دیگه. ما تو رو بخشیدیم. مگه نه فیلیپ؟»
«آفرین دقیقاً.»

«دیگه این قدر خودت رو اذیت نکن و همه حسای بدت رو از خودت دور کن، باشه؟ بچه‌ها، بچه‌ها یاد یه جوکی افتادم. می‌دونید فلافل وقتی می‌ره پیش دکتر، چی می‌گه؟»

«هوم؟»

با لحن مسخره‌ای می‌گوید: «می‌گه به خاطر نخودایی که خوردم باد معده گرفتم.»

فیلیپ کوسن کاناپه را به طرفش پرتاب می‌کند و می‌گوید: «هه نمک‌دون! شب تو آب نمک خوابیده بودی؟»

سینا کوسن را برمی‌دارد و محکم توی صورت فیلیپ پرت می‌کند. «آره بخند، وقتی یه روزیه کم‌دین مشهور شدم واسه شنیدن جوک هام باید کلی پول خرج کنی و بلیت بگیری.»

غش غش می‌خندم: «ولی چه باحاله که مردم واسه دیدن تو و شنیدن جوک هات هزینه کنن؟ چه پولی به جیب بزنین!» ناگهان فکری به ذهنم می‌رسد. از جامی پرم و جیغ می‌زنم: «هی خودشه، آره خودشه!» «چی؟»

«می‌تونیم واسه بالا رفتن فروش رستورانمون، کار کم‌دی انجام بدیم.» سینا انتهای شال پرپری اش را به دندان می‌کشد و داد می‌زند: «چییییی؟» فیلیپ متعجب می‌پرسد: «خب اون وقت کجا؟ چه طوری؟» پاهایم را به حرکت درمی‌آورم و شروع به قدم زدن می‌کنم. «توی رستورانمون، می‌تونیم اجرای استندآپ داشته باشیم، با میکروفون. حتی می‌تونیم واسه این کارمون از مشتری‌ها درخواست کنیم مبلغی رو به عنوان کمک مالی بهمون بدن. تازه ما توی رستورانمون به غیر از میکروفون، استیج و سیستم صوتی پیشرفته هم داریم.»

سینا هیجان زده می‌گوید: «اوه! همیشه آرزوم بود که یه هم‌چین شرایطی واسم پیش بیاد، اما می‌شه به جای درخواست کمک مالی، توی صورت حساب مشتری‌ها، یه هزینه ورود به رستوران اضافه کنید، مثل کاری که مامان و بابای من توی موسسه خیریه شون انجام می‌دن.»

هرچه بیشتر به این ایده فکر می‌کنم، برای عملی کردنش مشتاق‌تر می‌شوم. «آفرین! نظر خوبی بود. هزینه ورود و فروش غذا و نوشیدنی خیلی روی فروش بالا رفتن موجودی مون تأثیر می‌ذاره.»

فیلیپ متفکرانه سر تکان می‌دهد. «هوم، حسابی پولدار می‌شید. من خودم به شخصه عاشق کباب کره‌ای ام، مخصوصاً کالبی^۱ که می‌میرم براش. حتی الان که بهش فکر کردم، آب دهنم راه افتاد.»

۱. Kalbi: نوعی کباب کره‌ای.

سینا روی کاناپه می ایستد و بلند بلند می خواند: «ما قراره رستوران رو نجات بدیم. ما قراره رستوران رو نجات بدیم.» و موهای وزوزی اش اطراف صورتش پریشان می شود.

فیلیپ می پرسد: «حالا کی قراره بیاد؟»
مکث کوتاهی می کنم و جواب می دهم: «نمی دونم. از طرف من خونواده م و دوستانم هستن.»

فیلیپ از دوربین مستقیم به من نگاه می کند و می گوید: «کم نیستن؟ به نظرم از بچه های باشگاه دعوت کنیم. من شماره بعضی هاشون رو دارم. مطمئنم که اگه دعوت کنیم، واسه کمک می آن.»

سینا پیشنهاد می دهد: «تازه می تونی توی صفحه مجازی باشگاه هاها هم اطلاعات بونی و هرکسی رو که می شناسیم تگ کنی.»

فیلیپ از پیشنهاد سینا استقبال می کند. «آفرین، ایده خوبیه! از این راه خبر زودتر پخش می شه. به نظرم هرچه زودتر به زنگ بزنی یاسمین و ازش اجازه بگیر.»
با آمدن اسم یاسمین حال دگرگون می شود.

«چته؟ چی شد؟»

«خب از آخرین روزی که اون افتضاح جلوی باشگاه اتفاق افتاد دیگه با یاسمین در ارتباط نبودم. ازش خجالت می کشم. این کار خیلی برام سخته. نمی تونم مثل گاو سرم رو بندازم پایین، برم باشگاه و جووری که انگار اتفاقی نیفتاده ازش درخواست کمک کنم.»

فیلیپ به خودش اشاره می کند. «خب، من می تونم کمکت کنم تا به شرایطی محیا بشه بتونی با یاسمین صحبت کنی.»

سینا در تأیید حرف فیلیپ می گوید: «آره، موافقم.»
مضطرب می گویم: «ولی من اصلاً نمی دونم ازم متنفره یا نه...»
سینا حرفم را قطع می کند: «تا امتحان نکنی نمی فهمی.»
فیلیپ سر تکان می دهد.

به گوشه ای خیره می شوم و به فکر فرو می روم. چه چیزی باعث ترس من از رویارویی با یاسمین می شود؟ بدترین واکنش او چه خواهد بود؟ اگر او تمایلی به گفت و گو با من نداشته باشد، چی؟ به جای ترسو بودن و دوری از او، تمام تلاشم را می کنم تا اوضاع را بهتر کنم، اما در اعماق قلبم می دانم که یک عذرخواهی حسابی

و توضیح کامل به او بدهکارم.

از فکر بیرون می آیم و رو به بچه ها می گویم: «بعداً باهاتون تماس می گیرم.»
چیزی هست که باید به آن رسیدگی کنم.

وقتی یوری جلوی باشگاه هاها توقف می کند، از استرس دست و پاهایم به لرزش می افتد.

باشگاه بدون بچه ها حس یک قفس توخالی را به آدم می دهد. به سمت اتاق یاسمین حرکت می کنم و وقتی به ورودی اتاق می رسم، او را در حال کلنجار رفتن با برخی وسایل می بینم.

گلویم را صاف می کنم و زمزمه وار می گویم: «سلام.»
یاسمین متعجب سرش را از روی کیبورد بلند می کند. «هی، سلام یومی خانوم.»
لحن دوستانه و لبخند گرمش شوکه ام می کند.
یک قدم نزدیک می شوم.

یاسمین می پرسد: «چی باعث شده بیای این جا؟»
ضربان قلبم بالا می رود و با تپه تپه می گویم: «ام، خب، اول از همه می خوام...
آم... که ازتون معذرت خواهی کنم. می خواستم بگم چه قدر شرمنده ام بابت دروغی که بهتون گفتم.»

یاسمین سری تکان می دهد و می گوید: «من خیلی وقته که بخشیدمت یومی، ولی هنوزم که هنوز نفهمیدم چرا از همون اول نیومدی راستش رو بهم بگی که تو کی نیستی. چرا گذاشتی مسئله به این سادگی، این قدر بغرنج و پیچیده بشه؟»
از خجالت تمام بدنم گرمی گیرد.

صادقانه اعتراف می کنم: «مشکل منم دقیقاً همین بود. این ترس همیشه با من بود که اگه واقعیت رو به شما بگم، نکنه ازم ناامید بشید. الان که فکر می کنم می بینم اگه با خودم کنار می اومدم و همه چیز رو بهتون می گفتم چه قدر سبک تر می شدم، اما شما بهم یاد دادی که با ترسام کنار بیام و به تلاشم ادامه بدم.» دست هایم را از دو طرف باز می کنم و ادامه می دهم: «به همین خاطره که الان این جام.»
لبخند عمیقی می زند و گوشه چشمانش چین می خورد. «آفرین به تو!»
«راستش اومدنم یه دلیل دیگه هم داره.»

کل ماجرای رستورانمان و اوضاع افتضاحش را برای او تعریف می کنم. یاسمین

از اول تا آخر با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دهد. در ادامه درخواست می‌کنم: «می‌خواستم بپرسم که اجازه می‌دید تا یه اطلاعیه درباره رستورانمون و برنامه‌ای که قراره روی استیجش اجرا کنیم بذارم تا این خبر به گوش همه اعضای باشگاه برسه؟ شاید بتونن برای حمایت ما به رستوران بیان.»

یاسمین سری تکان می‌دهد و بعد از چند دقیقه سکوت می‌گوید: «ولی من یه فکر بهتر دارم.»

موبایلش را از روی میز برمی‌دارد و روی مخاطبینش کلیک می‌کند: «نه تنها می‌تونم توی صفحه مجازی باشگاه پست کنم، بلکه می‌تونم توی گروه نویسندگان کم‌دی‌ای که توش عضو هستم تبلیغ کنم. آهان یه دوستی هم دارم که مدیر یه گروه موسیقیه و همون نزدیکی‌ها اجرا داره. الان به اونم خبر می‌دم.» سپس سریع شروع به ارسال پیامک به دوستش می‌کند.

«به نظرتون می‌آن؟ با این که من و خونواده‌م رونمی‌شناسن؟»

«پس چی فکر کردی. البته که می‌آن. هنرمندا بزرگ‌ترین حامیان کسب و کارای کوچیکن. اگه بفهمن که رستورانتون تو خطره، حتماً می‌آن.»
روزنه‌های امید درونم جرقه می‌زند.

باید سریع برگردم و این خبر خوب را به مامان و بابا بدهم.

فصل ۲۸



تمام مسیر باشگاه تا رستوران را پرواز می‌کنم. وقتی می‌رسم، هجوم می‌برم به سالن غذاخوری و داد می‌کشم: «مامان، بابا.» بعد از پیدا کردنشان، دست جفتشان را می‌گیرم و پشت سرم به اتاق کار بابا می‌کشانم. پشت کامپیوتر می‌نشینم و هول و با عجله وب‌سایت باشگاه‌ها را باز می‌کنم.

مامان درحالی که دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک می‌کند، متعجب می‌پرسد: «چی شده؟ نتایج آزمون وینستون اومده؟» داخل سایت، روی صفحه رویدادها کلیک می‌کنم. «نه، ولی فکر کنم فهمیدم که چه جوری می‌شه رستوران رو نجات داد. می‌تونیم از همه کسانی که می‌شناسیم دعوت کنیم که امشب برای اجرای زنده کم‌دی و موسیقی به رستورانمون بیان.» مامان و بابا که انگار درحال تماشای یک دیوانه زنجیری هستند، همزمان شوکه می‌پرسند: «چی؟»

«اگه مردم بفهمن که باریکیوی چانگ قراره برای همیشه تعطیل بشه، برای کمک بهمون می‌آن، فقط باید سریع خبر رو پخش کنیم.» بابا ساعتش را چک می‌کند: «باشه، ولی چه جوری قراره این کار رو انجام بدیم؟ سرویس شام ساعت پنج شروع می‌شه.» با دستم توجه‌شان را به کامپیوتر جلب می‌کنم و می‌گویم: «با این. به این می‌گن هشتگ.» و سریع توضیح کوتاهی درباره هشتک و کاربردش در فضای مجازی به آن‌ها می‌دهم.

مامان با شک و تردید می‌گوید: «معلوم نیست جواب بده. اصلاً معلوم نیست چه جور آدمایی قراره بیان.»

«مامان قرار نیست که این رو توی سایت نیازمندی‌ها پست کنم که کل دنیا پاشن بیان. یاسمین، همون معلم کم‌دی، گفت که اطلاعیه تبلیغ امشب رو می‌ذاره روی سایت باشگاه‌ها. اون کلی مخاطب داره. تازه گفته که از همه دوستانش و

نویسنده‌ها دعوت می‌کنه بیان این جا. اونا کارشون کمک کردن به کسب و کارای محلیه.»

ابروهای مامان از تعجب زیاد تا وسط پیشانی اش بالا می‌پرد. «یاسمین قراره کمکمون کنه؟ بعد از اون همه اتفاقی که افتاد؟»

سر تکان می‌دهم. خوش بختانه مامان به شانس اعتقاد دارد.

بابا زمزمه می‌کند: «عجب زن عاقل و خیرخواهی!»

مامان به صفحه کامپیوتر خیره می‌شود و امیدوار می‌گوید: «فکر می‌کنی بیان؟ اونم با چند ساعت اطلاع‌رسانی؟»

«فقط یه راه برای فهمیدنش هست.»

صندلی را به طرف بابا می‌چرخانم. «نظرت چیه؟ می‌تونیم به صورت حساب غذا و نوشیدنی، یه هزینه ورودی هم اضافه کنیم و این جووری آمار فروش رو ببریم بالا.»

انگار هنوز هم دوبه شک هستند.

«گوش کنید. اگه بخوایم باریکیوی چانگ رو حفظ کنیم امشب باید شش هزار دلار پول جمع کنیم. هیچ راهی دیگه‌ای به جز این نداریم. این راه حل تیریه توی تاریکی و ماهم چیزی برای از دست دادن نداریم.»

مامان و بابا نگاهی ردوبدل می‌کنند و بابا بالأخره لبخند رضایتش را نشان می‌دهد. «باشه، انجامش بدیم. فایتینگ!»

مامان موبایلش را از جیبش بیرون می‌کشد: «منم یه زنگ به مانوئل بزنم بهش بگم هرکی رو می‌تونه امشب ورداره با خودش بیاره.»

یکدفعه بابا می‌گوید: «شاید منم بتونم امشب یکی دو تا آهنگ بخونم؟ نه؟ این جا هنوز رستوران چانگه.»

باخوش حالی لبخند می‌زنم: «البته باباجون.»

کمی بعد یوری وارد رستوران می‌شود. هنوز لباس فرم استارباکس به تن دارد.

«چی شده یومی؟ مامان و بابا گفتن عجله‌ای خودت رو برسون. یه چیزایی هم درباره اجرا می‌گفتن. قضیه چیه؟»

بعد از این که همه چیز را برای خواهرم تعریف می‌کنم، جووری به نگاه می‌کند که تا حالا نگاه نکرده است. انگار با نگاهش به من افتخار می‌کند.

«وای، یومی! کاری که داری می‌کنی حرف نداره.»
از تعریف خواهرم ذوق زده می‌شوم.
یوری مشتاق می‌پرسد: «حالا بگو چه کمکی از دست من برمی‌آد؟»
هیچ وقت در خواب هم نمی‌دیدم که روزی برسد من به خانواده‌ام کمک کنم.
لیست را نشان یوری می‌دهم و می‌گویم: «چون خیلی وقت نداریم، اولویت اصلی مون تبلیغات.» لیست تمام افرادی که باید دعوت کنیم را ورق می‌زنم.
«می‌تونی به این آدما زنگ بزنی و درباره‌ی اجرای امشب بگی؟ منم دارم اطلاعاتش رو روی همه‌ی صفحه‌های مجازی پست می‌کنم.»
یوری نفس عمیقی می‌کشد: «فهمیدم. خیالت از بابت این لیست راحت. خیلی به این کار امیدوارم یومی.»
«تا زمانی که عملی نشه، نمی‌شه روش حساب باز کرد، نه؟»

فصل ۲۹



هنوز کمی تا تاریک شدن هوا مانده، ولی موجی از شلوغی و همهمه و سروصدا فضای سالن غذاخوری رستوران را دربرگرفته است. نیم ساعت قبل از این که رستوران باز شود، کروورکرور مشتری از دوستان و آشنایان و دوستان آشنایانمان جلوی در رستوران صف بسته بودند. همه در حال جنب و جوش و سرویس دهی هستیم. یوری و مانوئل که در آشپزخانه مشغول پخت و پز و آماده کردن سفارشات مشتری ها هستند، بابا دوباره باکت و شلوارش تبدیل به یک جیمز بونگ شده و در اتاق کارش مشغول است، مامان هم سرگرم احوال پرسی با خانم پاک و خانواده اش است و من هم از این طرف به آن طرف می دوم و مشتری های تازه وارد را به سمت میزهای خالی هدایت می کنم.

وقتی یاسمین از در وارد سالن می شود، هیجان زده به طرفش می دوم. «یاسمین، چه قدر خوش حالم که شما هم اومدین!»

یاسمین من را محکم در آغوش می کشد. «مگه می تونستم نیام عزیزم. می خوام تو رو با چند تا از دوستانم آشنا کنم.» با دست به چند زن و مردی که کنارش ایستاده بودند اشاره می کند.

مردی که ریش پرفسوری دارد، محترمانه می گوید: «واقعاً بابت تلاشت باید تحسینت کرد. زندگی توی این شهر کار آسونی نیست. خیلی خوبه با این سنت داری به خانواده ت برای سرپا موندن رستورانتون کمک می کنی.»

دختری که موهای بلندش را بافته بود نگاهی به سرتاسر سالن می کند و عطر خوش کباب را به ریه اش می کشد. «عجب فضای نابی داره این جا، هم سنتی هم مدرن، هم کباب هم استیج. چه ایده خفنی واسه جمع کردن مشتری. عاشقش شدم.» درحالی که از خجالت مثل لبو شده بودم، آن ها را به سمت یکی از میزها راهنمایی می کنم. «خیلی ممنون که تا این جا تشریف آوردید. یاسمین، دوباره ازت تشکر می کنم. من بدون تو نمی تونستم از پس این کار بریام.»

یاسمین بعد از جاگیر شدن پشت میز، لیست غذاها را برمی دارد. «باعث افتخار

منه یومی. خب، بزار ببینم این جا چی داریم. راستش فیلیپ کلی از کباب کالبی تعریف کرده. بی زحمت از همین واسه مون بیار. ببینم به قول فیلیپ چه جوری قراره دنیا رو تغییر بده.»

به یکی از گارسون ها اشاره می کنم و از او می خواهم تا اول سفارش میز یاسمین را بگیرد، بعد به سراغ میزهای باقی مانده برود. خودم هم به آشپزخانه سر می زنم تا آمار کم و کسری ها را بگیرم و سفارش میز شماره پنج را ببرم.

«چه خبر؟ همه چی ردیفه؟»

یوری یک دسته ظروف چینی را روی یک سینی می چیند و می گوید: «داغون، خردو خاکشیر!»

مانوئل با یک دست سوپ را هم می زند و با دست دیگر چاشنی را به آن اضافه می کند. «نگران نباش. همه چیز تحت کنترل.»

سینی را بلند می کند و روی شانه ام می گذارم. «ای ول! پس من این رو ببرم تحویل بدم.»

پشت سرم مانوئل با صدای بلندی می گوید: «خیلی بهت افتخار می کنم دختر آهنی!»

یک لحظه هم لبخند از روی لبم پاک نمی شود. اگر برمی گشتم به سه ماه پیش و کسی از آینده ظاهر می شد و درباره این رویداد به من خبر می داد، صد درصد می خندیدم و به او می گفتم خودش را به روان پزشک نشان دهد، اما الان همه این ها ممکن شده است.

سینی را از روی دوشم برمی دارم و به مشتری های ناشناس میز پنج خوش آمدگویی می کنم. «سلام. خیلی خوش اومدید به رستوران چانگ. بار اولتونه که این جا تشریف آوردید؟»

مردی که از بقیه مسن تر است بالبخند مهربانی می گوید: «بله، دخترمون تعریف این جا رو از اعضای باشگاه کمدی هاها شنیده بود. ما هم مشتاق شدیم برای شام بیاییم.»

«از باشگاه هاها؟»

مرد به پشت سرم اشاره می کند. «بفرما انگار موش رو آتش زدن، خودش سروکله اش پیدا شد. می شناسید همدیگه رو؟»

همین که سرم را می چرخانم باکی روبرو می شوم.

خشکم می‌زند. از خجالت گرم می‌گیرم و کف دست‌هایم خیس می‌شود، اما سعی می‌کنم به این حس توجه نکنم.
مردی که به نظر می‌آید پدر کی باشد سر تکان می‌دهد. می‌گویم: «ببخشید یه لحظه.» سپس تکانی به پاهایم می‌دهم و به سمت کی حرکت می‌کنم.
وقتی مقابلش می‌ایستم، متحیر و شوکه می‌گویم: «یومی، جدی این جا مال شماست؟ وقتی سینا و فیلیپ درباره این جا برام تعریف کردن، پام رو کردم توی یه کفش که من باید امشب پیام رستوران‌تون. این پاهای لعنتی م باعث شد از خیلی چیزا جا بمونم و شانس آشنایی با بچه‌ها رو از دست بدم.»
«خب امشب شانس باهات یار بوده. خیلی از بچه‌های باشگاه اومدن. بعد از اجرا، آماده باش به همه شون معرفی ت می‌کنم.»

«ممنون، دمت گرم!»

تک سرفه‌ای می‌زنم و سعی می‌کنم صدایم محکم باشد. «راستش باید یه چیزایی رو بدونی. نمی‌دونم تو این یه هفته‌ای که گذشته، کسی بهت چیزی گفته یا نه. خب حرفی که می‌خوام بگم یه کم پیچیده‌س، ولی ماجرا از این قراره که من، من یه جورایی هویتت رو دزدیده بودم و همه بچه‌های باشگاه فکر می‌کردن که من کی واقعی هستم. ببین من واقعاً از ته دلم متأسفم...»

کی حرفم را قطع می‌کند: «می‌دونم دختر. خودت رو اذیت نکن. یاسمین همه جریان رو واسم تعریف کرده.»

«ولی من هنوزم که هنوزم حس بدی دارم و امیدوارم که من رو ببخشی.»

لبخند زیبایی می‌زند و صمیمانه می‌گوید: «نگران نباش عزیزم. چیزی برای بخشیدن وجود نداره. بگذریم. مثل این که امشب اجرا دارید.»

بالبخت پاسخ می‌دهم: «آره، چیزی برای امشب آماده کردی؟»

«راستش آره، ولی خیلی استرس دارم. نمی‌دونم انجام بدم یا نه.»

به پاهایش اشاره می‌کنم. «راستش می‌خواستم بگم اگه می‌بینی سخته بری روی استیج، بزن پاهات رو قلم کن که بهونه داشته باشی، ولی متوجه شدم که تو قبلاً زدی پاهات رو شکوندی.»

کی غش غش می‌خندد. «دختر، تو خیلی بامزه‌ای! بیا بعضی وقتا با هم بریم بیرون، هم خوش می‌گذره هم با هم ویدیوهای آموزشی یاسمین رو تمرین می‌کنیم.»
«حتماً. موافقم.»

سپس شماره‌هایمان را با هم ردوبدل می‌کنیم و با آرزوی موفقیت از هم جدا می‌شویم.

به طرف آشپرخانه به راه می‌افتم که مامان در راهرو من را گیر می‌آورد. بازویم را می‌گیرد و من را کشان‌کشان به طرف اتاق کار بابا می‌برد. «بیا این جا کارت دارم.» بازویم را می‌کشم و بابا بی‌قراری می‌پرسد: «چی شده مامان؟ زود باش بگو باید برم کمک.»

«دختریه دقیقه دندون رو جیگر بذار.»

بعد از چند ثانیه زیرورو کردن کیفش گردن‌بند طلایش را بیرون می‌آورد. «بیا این جا بندازمش دور گردنت. برات خوش شانسی می‌آره دخترم.» بغض می‌کنم، اما لپم را از داخل گاز می‌گیرم تا اشکم سرازیر نشود. بعد فروختن گوشواره‌های الماسش به خاطر هزینه‌های کلاس تابستانی‌ام، این تنها جواهری است که برای او باقی مانده است.

«مامان... نمی‌دونم چی بگم.»

«به حرفم اعتماد کن. آدم وقتی ظاهرش عالی باشه، حس و حالشم عوض می‌شه.»

سپس قبل از این که بفهمم، من را می‌چرخاند و گردن‌بند را به گردنم می‌اندازد. درخشش گردن‌بند در گردنم، لبخند به لب مامان می‌آورد. دست‌های گرمش را روی شانه‌هایم می‌گذارد. «دخترم امشب می‌خواد بره روی استیج و این چیز کمی نیست. وقتی رفتی اون بالا و مقابل همه قرار گرفتی، این چند تا چیز یادت بمونه: آرامشت رو حفظ کن، قوز نکن، واضح و بلند صحبت کن و یادت نره از پاهات استفاده کنی و راه بری، چون که درخت نیستی.»

چی؟ صبر کن ببینم. «مامان؟ تمام شبایی که تمرین کم‌دی می‌کردم پشت در اتاقم فالگوش و امی ستادی؟»

مامان خودش را به آن راه می‌زند. «نمی‌دونم درباره چی صحبت می‌کنی.» با کف دست به پیشانی‌ام می‌کوبم. «مامااااااااا... من رو بگو مثلاً داشتم یواشکی تمرین می‌کردم.»

مامان نچ‌نچی می‌کند: «چه جووری یواشکی تمرین می‌کردی، وقتی من صدات رو از راهرو می‌شنیدم. اگه اون جووری که جوک‌هات رو تمرین می‌کردی، روی ریاضی‌ت کار می‌کردی، الان مدرک دکترات رو هم گرفته بودی.»

باید به خاطر احترام نگذاشتن به حریم خصوصی ام از مامان عصبانی باشم، ولی به دلایلی نیستم. او ممکن است که همه احساسات من را درک نکند یا با تمام تصمیماتم موافق نباشد، اما همیشه حواسش به من هست.

مامان موهایم را مرتب کرده و پشت گوشم می زند. «موفق باشی دختر خوشگلم.»
نگاهی به گردن بند می کنم و می گویم: «ممنون مامان. خیلی قشنگه!»
«اوهوم، مثل خودت، ولی مواظب باش گمش نکنی ها وگرنه کلت رو می کنم. خیلی گرونه.»

ریزریز می خندیم. «باشه مامان لپ گلی خودم.»
یکدفعه با شنیدن صدای جیغ گوش خراشی از سالن، از جا پریده و بدو به سمت سالن حرکت می کنیم و متوجه می شویم که بابا در حال تنظیم صدای میکروفون است.

میکروفون را مقابل دهانش می گیرد و فوت می کند. «درود به همگی. من چانگ هستم. به رستوران باربیکیوی چانگ خوش اومدید.»
انگار بابا تحملش تمام شده چون پنج دقیقه زودتر از موعد برنامه را شروع کرده است.

بابا رو به همه می پرسد: «از پذیرایی راضی بودید؟»
همه حاضرین شروع به تشویق می کنند و رضایتشان را اعلام می کنند.
«خب عرضم به حضورتون که بابت حضور گرمتون توی این شب خاص خیلی خوش حالم. راستش امشب اولین شبیه که ما برنامه داریم.»
با مامان دو صندلی خالی پیدا می کنیم و همان جامی نشینیم.
بابا دستی به موهایش می کشد و ادامه می دهد: «راستش یه کم هیجان دارم. برنامه امشب پیشنهاد دخترم یومی بود.»

مامان سقلمه ای می زند و من از شنیدن اسمم از خجالت سرخ می شوم.
«وقتی به من گفت که یه برنامه ای راه بندازیم که هرکسی با هر استعدادی که داره بیاد روی استیج و مهارت هاش رو به اشتراک بذاره، قبول کردم، چون واقعاً ایده خوبییه! زندگی کوتاه تر از اونییه که بتونیم استعدادهامون رو سرکوب کنیم. نظر شما چیه؟»

از همه جای سالن صدای کف و سوت بلند می شود.
زیر لب می گویم: «مامان، بابا خیلی توی مجری گری حرفه ایه.»

مامان بدون این که نگاهش را از بابا بردارد، سر تکان می دهد.
بابا هیجان زده و پرشور می گوید: «خب خانم ها و آقایون، وقت شروع برنامه س.
اولین داوطلب کیه؟ خجالتی نباشید دیگه.»
زمزمه ای رستوران را فرا می گیرد و به دنبال آن سالن غرق سکوت می شود.
یک نفر سرفه می کند و بقیه به همدیگر نگاه می کنند، اما هنوز کسی داوطلب
نشده است. سپس متوجه ترس در چشمان پدرم می شوم؛ دقیقاً همان حسی که در
شب بازگشایی رستوران داشت.
حالم منقلب می شود. نه، من اجازه نمی دهم دوباره پدرم شکست بخورد.
وقتی دستم را بلند می کنم، انگار کمی جان دوباره می گیرد.
بابا از میان جمعیت به من اشاره می کند. «لطفاً دخترم رو تشویقش کنید. بیا
یومی چانگ!»

تشویق و کف زدن بقیه، استرس به جانم تزریق می کند. وقتی روی صحنه
می ایستم، بابا میکروفون را به من می دهد و من آن را دودستی محکم نگه می دارم.
با صدای لرزانی رو به جمعیت می گویم: «خب من تاحالا خیلی روی صحنه
نبوده ام، ولی حالا که این جام تصمیم دارم مطالبی رو با شما به اشتراک بذارم.
یه سری چیزای سری درباره خودم. چیزایی که تاحالا به کسی نگفته ام.»
آیا من واقعاً اعتماد به نفس این کار را دارم؟
مکشم که طولانی می شود یکدفعه از جایی صدای فیلیپ و سینا را می شنوم
که به سبک باشگاه شروع به تشویق من می کنند. «تو می تونی یومی! کف. «تو
می تونی یومی! کف-کف. «ما بهت ایمان داریم یومی!»
خنده ام می گیرد.

بعد دوباره این حرکت را تکرار می کنند. این دفعه، همه افراد حاضر در رستوران
حتی مامان و بابا هم به آن ها ملحق می شوند. «تو می تونی یومی! کف. «تو می تونی
یومی! کف-کف. «ما بهت ایمان داریم یومی!»

یاسمین از انتهای سالن فریاد می کشد: «ادامه بده یومی، تو می تونی.»
دوباره اعتماد به نفسم بالا می رود و شروع به صحبت می کنم: «خیلی ممنون از
تشویق هاتون. باید بگم این تابستون یکی از پرهیاهوترین تابستونای عمرم بود. از کلاس
تقویتی بگیر تا کمک به مامان و بابا توی رستوران، قاپیدن هویت یه نفر دیگه و زندگی
با اسم اون. یه تابستون خیلی معمولی برای یه دختر یازده ساله س، مگه نه؟»

سرم را بلند می‌کنم و با دریایی از چهره‌ها مواجه می‌شوم که برای حمایت از خانواده من امشب در این جا حضور پیدا کردند.

کمی صدایم را بلند می‌کنم: «اوهوم. حقیقت داره. من هویت یه نفر رو دزدیدم. وقتی به جایی رسیده بودم که تحمل شخصیت و هویت خودم برام سخت شده بود، تصمیم گرفتم تظاهر کنم آدمی هستم که همیشه آرزوش رو داشتم. اشتباه من این جا بود که فکر می‌کردم با عوض کردن مدل مو یا لباس یا تغییر هویت و اسم می‌تونم توی چشم دیگران آدم جذابی بشم و اون طوری راحت تر دوست پیدا کنم تا شاید دیگه تنهایی گوشه حیاط مدرسه یا دست شویی نهارم رو نخورم.» مکث کوتاهی می‌کنم.

دوباره ادامه می‌دهم: «ولی الان که خوب بهش فکر می‌کنم می‌بینم بابا، بدبخت‌ها حق داشتن باهام دوست نشن! خب کی می‌آد با دختری دوست بشه که نهارش رو توی دست شویی می‌خوره؟ چندششون می‌شه دیگه.» صدای خنده بقیه نشان می‌دهد تا این جا کارم درست بوده است.

«خب، خواهر بزرگم خیلی باهوشه! وقتی نوجوون بوده توی آزمون اس‌ای‌تی^۱ قبول شده. می‌دونم خوف کردید، ولی باید بگم درکنار همه موفقیتاش خوشگل و تودل برو هم هست. حالا من، روزه روز قد کشیدم، دریغ از یه جو عقل. توصیه‌ها و راهنمایی‌های خواهرم هیچ فایده‌ای نداشت. خودمم قبول دارم که هیچ وقت به گرد پاش نمی‌رسم. باید اعتراف کنم که خواهرم از اون زن خوباس. همین چند روز پیش ازم خواست چرب لب رو بهش بدم، منم این قدر حواسم پرت بود به جای چرب لب، چسب ماتیکی بهش دادم و از اون روز دیگه خواهرم رو ندیدم.» نگاهم به سینا می‌افتد که وسط مادر و پدرش ایستاده و مثل بقیه از خنده ریشه می‌رود. چه قدر از دیدن او در کنار والدینش ذوق می‌کنم. نگاه از آن‌ها می‌گیرم و می‌پرسم: «والدین چند نفر از شما به آمریکا مهاجرت کرده؟»

صدای اعتراض و همه‌عده‌ای از تماشاچی‌ها بلند می‌شود. انگار بین این جمعیت، افرادی که وضعیتشان مشابه ما باشد کم نیستند.

«مادر و پدر من یه والدین کاملاً معمولی و اهل آسیا هستن. راستش اونا خیلی توی کار تعریف و تمجید نیستن. دست خودشون نیستا، با این روش بزرگ شدن.

۱. SAT: آزمون مهارت گفتاری و محاسباتی که توسط دانشگاه در امتحان ورودی یا کنکور گرفته می‌شود.

یه روز توی اتاق نشیمن بودیم. من بلند شدم برم بخوابم. گفتم: "شبت به خیر بابا." بعد بابام بدون این که چشم هاش رو از تلویزیون بگیره، برگشت بهم گفت: "تو مایه افتخار مایی!" من اون لحظه کپ کردم. کم مونده بود شاخ دربیارم، چون توی کل عمرم از بابام همچین چیزی نشنیده بودم. ازش پرسیدم: "چی گفتی بابا؟ با من بودی؟" بابام به صفحه تلویزیون اشاره کرد و گفت: "این بازیگره، هیو جکمن^۱، خیلی بازیگر حرفه‌ای ایه. یکی از بهترین بازیگرای ایکس-منه^۲." من ماتم برد، ولی بابام اصلاً نفهمید که با من چه کرد.

همه از خنده روده بر می شوند.

فیلیپ که شکمش را گرفته و پخش زمین شده است.

«همون طور که گفتم تابستون عجیبی داشتم با کلی اتفاقات عجیب تر.»

نفس عمیقی می کشم.

«اما در کنار همه این ها کلی چیزای دیگه هم یاد گرفتم؛ مثلاً من دیگه نیازی

ندارم که هویت جدید برای خودم بسازم.»

سکوت بر سالن حکم فرما می شود.

«به جاش باید روی هویت اصلی خودم کار کنم تا تبدیل به یه دختر قوی،

خود ساخته و مستقل بشم.»

نگاهم را می چرخانم و چشمم به خانم پاک می افتد که بالبخند زیبایی سرش

را تکان می دهد.

«من همیشه عادت کرده بودم که به خاطر ترس از شکست و ناراحت کردن

دیگران، خودم و خواسته هام رو سرکوب کنم؛ مثلاً بانمک بودن یا ملحق شدن به

گروه های دوستی یا از همه مهم تر گفتن حرف دلم به پدر و مادرم. من مدام خودم رو

با دیگران مقایسه می کردم و سعی می کردم کسی باشم که نیستم.»

سرم را می چرخانم و با یاسمین چشم در چشم می شوم. «یه بنده خدایی بهم یاد

داد که آدم قرار نیست توی زندگی ش همه چی تموم و کامل باشه. بعد از اون متوجه

معنای زندگی شدم: پیشرفت، رشد و یادگیری و شکست. پس اگه گاهی چیزی

بهمتون ریخت، هیچ اشکالی نداره. و در آخر بگم که هرچی در مورد اون چیزی که

دیگران راجع به من فکر می کنن کمتر نگران می شم، بیشتر احساس آزادی دارم و

بیشتر خود واقعی م هستم و همین باعث شد که امشب از بودن در کنار شما لذت

ببرم.»

رو به جمعیت تعظیم کوتاهی می‌کنم. «من یومی چانگ هستم. از حمایت تک‌تکتون ممنونم و از این‌که به رستوران باریکیوی چانگ اومدید تشکر می‌کنم.» ناگهان سالن از تشویق حضار منفجر می‌شود.

تمام مردم حاضر در سالن از جایشان بلند می‌شوند و ایستاده به تشویق کردن من ادامه می‌دهند، حتی مانوئل و یوری هم از آشپزخانه خارج شده و به آن‌ها می‌پیوندند.

تک‌تک سلول‌هایم غرق خوشی می‌شوند. فکر کنم این همان حس «کیفورشدن یک کم‌دین» باشد.

رو به حضار تعظیم دیگری می‌کنم و از استیج پایین می‌آیم. بعد از من یخ سالن شکسته می‌شود و هرکسی که تمایل دارد روی استیج می‌آید و به فضای سالن گرما و روح بیشتری می‌بخشد. تمام مدت از دیدن دوستان و آشنایانم که در کنار هم می‌گویند و می‌خورند و می‌خندند لذت می‌برم و به نوعی از خوش حالی در آسمان‌ها سیر می‌کنم.

جینی شعر تکان‌دهنده‌ای دربارهٔ نجات زیستگاه ماهی‌ها می‌خواند. پسر خانم و آقای لی با ویلونش قطعه‌ای می‌نوازد. یاسمین به نمایش خنده‌دار تعدادی از بچه‌های باشگاه ملحق می‌شود تا گروهشان را برای انجام کارهای بامزه تکمیل کند. مانوئل و نوه‌اش سوفیا، چند آهنگ از انیمیشن‌های دیزنی را می‌خوانند و برای حسن ختام بابا عینک آفتابی قرمزش را می‌زند و تعدادی از بهترین آثار آلتون جان را با صدای زیبایش به نمایش می‌گذارد.

به چشم برهم زدن وقت نمایش به پایان می‌رسد. بابا برای بار آخر روی صحنه می‌رود و میکروفون را به دست می‌گیرد: «حضار عزیز، امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه. اگه غذا و برنامهٔ امشب رو دوست داشتید و لذت بردید، خوش حال می‌شیم بازم به رستوران ما تشریف بیارید.»

موقع خدا حافظی با تک‌تک مشتری‌ها، احساس عجیبی داشتم. از طرفی باورم نمی‌شد چنین ریسک بزرگی کنیم و یک شب باور نکردنی را برای دوستانمان رقم بزنیم، از طرف دیگر رؤیای اجرای کم‌دی برای خانواده‌ام به حقیقت پیوست.

اما هنوز استرس پول جمع شده را دارم. نمی‌دانم موجودی جدید بدهی‌مان را صاف می‌کند یا نه.

زمانی که در پشت سر آخرین نفر بسته شد، بابا کراواتش را باز می‌کند و به سمت صندوق می‌رود: «بذارید موجودی رو چک کنم ببینم چی به چیه.» به ما اشاره می‌کند و می‌گوید: «شما هم بیاید با هم ببینیم.»

لحظه پراسترسی است. من و مامان و یوری و مانوئل جلوی کامپیوتر، پشت سر بابا حلقه می‌زنیم.

بابا روی صفحه مانیتور کلیک می‌کند و همزمان با دست دیگرش عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند.

کمی به سمت مانیتور خم می‌شویم تا دید بهتری به صفحه کامپیوتر داشته باشیم.

بابا موس را می‌چرخاند و قبل از کلیک بر روی موجودی به سمت ما می‌چرخد. «قبل از این که روی این کلیک کنم می‌خوام بهتون بگم که باریکیوی چانگ، فقط یه رستوران نیست، این جا خونه همه ماست. پونزده سال غذاهای خوش مزه برای مشتری‌ها سرو کردیم و در عین حال سعی کردیم سنت‌ها مون رو توی طبخ غذاها حفظ کنیم.» و با صدای بغض آلودی می‌گوید: «اگه امروز آخرین روزمون بوده ازتون می‌خوام این رو فراموش نکنید.»

کاملاً واضح است که بابا به خاطر استرس زیاد در حال وقت‌کشی است تا دیرتر صفحه اعلام موجودی را باز کند. به او حق می‌دهم، چون من هم دست کمی از او ندارم.

مانوئل دست روی شانه بابا می‌گذارد. «بونگ، نتیجه مهم نیست، مهم بودن توی این جاس. واسه من که یه افتخار بزرگ بوده.»

چشم‌های مامان اشکی می‌شود و با لبخند ضعیفی می‌گوید: «مرسی مانوئل. ما یه گروه عالی هستیم و تو توی آشپزی رودست نداری، حتی از منم حرفه‌ای‌تری.» مانوئل سری به نشانه مخالفت تکان می‌دهد. «نه من این رو قبول ندارم. من هرچی بلدم از شما یاد گرفته‌م.»

«خیلی خودت رو اذیت نکن. منظورم قبلاً بوده مانوئل.»

با این حرف مامان همه زیر خنده می‌زنند.

یوری فین‌فینی می‌کند و غمگین می‌گوید: «اصلاً نمی‌تونم یه لحظه هم زندگی‌م رو بدون این جا تصور کنم.»

بابا زمزمه می‌کند: «چاره‌ای نیست، چون باید به فکر آینده باشیم.»

باشنیدن این حرف از زبان بابا، بغض می‌کنم. در این لحظه همه در بلا تکلیفی دست و پا می‌زنیم. خودم هنوز نمی‌دانم قرار است برای کلاس هفتم به کدام مدرسه بروم، خواهرم به گروه سپاه صلح ملحق می‌شود یا نه، یا حتی ممکن است رستوران را از دست بدهیم.

قلبم دارد از جا کنده می‌شود بابت چیزهایی که ممکن است از دست بدهم، ولی سعی می‌کنم به خودم آرامش بدهم، چون در اصل چیزی به نام شکست وجود ندارد.

سؤال بابا من را از فکر بیرون می‌کشد: «خب، آماده‌اید؟»
یوری با یک دست، دست من را می‌گیرد و با آن یکی دست مامان را می‌گیرد.
مانوئل هم هر دو دستش را روی شانه‌های بابا می‌گذارد و محکم فشار می‌دهد.
همه با هم می‌گوییم: «آره.»

بابا کلیک می‌کند و صفحه روی حالت بارگذاری می‌رود.

همه نفس‌هایشان در سینه حبس می‌شود.

انگار یک قرن می‌گذرد، اما بالاخره باز می‌شود.

۷۲۱۴/۳۱ دلار.

برای یک ثانیه صدا از کسی در نمی‌آید.

طاقت نمی‌آورم و زیر لب می‌پرسم: «درست می‌بینم؟»

مامان شانه یوری را تکان‌تکان می‌دهد و بی‌قرار می‌گوید: «یوری، زود باش، چکش کن.»

یوری یک قلم و کاغذ برمی‌دارد و شروع به نوشتن محاسباتش روی آن می‌کند.
بعد از یک دقیقه به ما نگاه می‌کند و لبخند دندان‌نمایی می‌زند. «طبق محاسبات من، این عدد درسته. یعنی، خانم‌ها و آقایون، باریکیوی چانگ نجات پیدا کرد.»

بالا و پایین می‌پریم و جیغ جیغ می‌کنیم: «آخ جون! آخ جون!»

با جیغ من همه به خودشان می‌آیند و همراه با فریاد خوش حالی یکدیگر را به آغوش می‌کشند. جوری صدای فریادمان بالاست که هرکسی نداند فکر می‌کند شب سال نو و کریسمس است.

بابا دست مانوئل را با هر دو دستش می‌گیرد و محکم فشار می‌دهد. «ما موفق شدیم. خدا رو شکر!»

مامان محکم بغلم می‌کند و روی سرم را می‌بوسد. «همه‌اینا به خاطر توئه دخترم. ممنونم ازت.»
بابا بالأخره جمله‌ای را می‌گوید که آرزوی شنیدنش را داشتم. «بهت افتخار می‌کنیم، عشق بابا.»
«بابا، بیشتر از هیو جکمن بهم افتخار می‌کنی؟»
همه از خنده ریشه می‌روند و برای این موفقیت، اشک خوش حالی می‌ریزند.

فصل ۳۰



یک هفته بعد از آن شب خاطره‌انگیز، گریه‌هایم به دلیل دیگری بند نمی‌آید. با یوری کنار پیاده‌رو ایستاده‌ایم و منتظریم که بابا چمدان‌ها را بار صندوق عقب کند. هرازگاهی نسیم خشک تابستانی می‌وزد و صورتمان را نوازش می‌کند. لبم را گاز می‌گیرم تا جلوی ریزش اشکم را بگیرم. «آبجی چرا نپال رو انتخاب کردی؟ مجبور بودی این قدر دور بری؟ واقعاً باید بری؟»

یوری با تردید می‌گوید: «یومی، راستش خودمم یه کم ترسیده‌م.» دست دور شانه‌ام می‌اندازد و تکان ریزی می‌دهد. «ولی نگران نباش. تندتند می‌آم بهتون سر می‌زنم. بعدشم تو این قدر سرت با درس و مدرسه شلوغ می‌شه که وقت سرخاروندن پیدا نمی‌کنی.»

سعی می‌کنم لبخند بزنم تا خواهرم بیشتر از این فکرش درگیر من نباشد. هفته پیش، بعد از برنامه، نمی‌دانم چه طوری، ولی مامان و بابا را راضی کرده بود تا در کلاس‌های روز شنبه در باشگاه‌ها شرکت کنم. البته به شرط این که نمراتم به زیر بیست افت نکند. زیر لب می‌گویم: «ممنونم ازت که اجازه مامان و بابا رو واسه باشگاه گرفتی.»

یوری چشمکی می‌زند و می‌گوید: «خواهش می‌کنم خواهر کوچیکه. می‌دونم قراره اون قدر بهت خوش بگذره که من رو یادت بره.» آهی می‌کشم. چه طوری روزهایم را بدون او بگذرانم؟ مطمئنم از دلتنگی‌اش خُل می‌شوم.

«آبجی یادت نره بهم ایمیل بزنی.»

یوری دست روی قلبش می‌گذارد و قسم می‌خورد. «به جون تو، هروقت به اینترنت دسترسی داشته باشم بهت ایمیل می‌زنم. قول می‌دم.» فکر این که او تا چند دقیقه دیگر سوار بر هواپیما و در حال دور شدن از من است باعث می‌شود دوباره به آغوشش پناه ببرم. حالا که دقت می‌کنم می‌بینم بعد از مدت‌ها کمی وزن گرفته و انگار چاق‌تر از قبل شده است.

از جیبم یک جعبه کوچکی کادوپیچ شده با کاغذهای رنگارنگ بیرون می‌آورم و به او می‌دهم. «یه هدیه کوچیک. واسه موفقیّت.»
یوری با چهره شوکه و خندانی می‌گوید: «این چیه یومی؟ نیازی نبود چیزی بخری.»

«چیز قابل داری نیست.»

به دست‌هایش نگاه می‌کنم که با سرعت مشغول پاره کردن کاغذهای کادوست. وقتی در جعبه را باز می‌کند با دست جلوی دهانش را می‌گیرد و بلند می‌خندد. داخل جعبه، روی یک دستمال کاغذی صورتی، گلوله نخ سیاهی وجود دارد. این همان نخ‌ی است که آن روز در گاراژ با عنکبوت اشتباه گرفته بود. کمی از خلاقیتم استفاده کردم و روی آن یک جفت چشم گوگولی و یک پاپیون چسباندم. ریزریز می‌خندم و می‌گویم: «این کمکت می‌کنه که دیگه از عنکبوتای واقعی نترسی.»

لپم را محکم می‌بوسد و می‌گوید: «مرسی یومی، مرسی. یادگاری نگه‌ش می‌دارم.»

همین لحظه مامان با یک ژاکت پشمی ضخیم از خانه بیرون می‌آید و آن را روی شانه‌های خواهرم می‌اندازد. «اینم با خودت ببر.»
یوری ژاکت را تا می‌زند و به مامان می‌گوید: «مامان بی خیال! امروز هوا پنجاه درجه‌س!»

مامان ژاکت را از دست یوری می‌گیرد و یک کیسه زیپ‌دار داخل جیب آن می‌گذارد. داخل کیسه چند عدد کیمباپ^۱ است. «مگه علم غیب داری؟ شاید توی هواپیما سرد باشه. این کیمباپ‌ها رو می‌خوری‌ها. گشنه نمون. غذا‌های هواپیما سالم نیست.»

بابا بالأخره کارش تمام می‌شود و در صندوق عقب را یک ضربه می‌بندد. «خیلی خب، همه چمدون‌ها جمع شد. زود باشید، سریع راه بیفتیم که به ترافیک نخوریم.» اشک در چشمانش حلقه می‌زند، اما سریع نگاهش را می‌دزد و به کفش‌هایش خیره می‌شود.

برای عوض کردن جو بینمان می‌پرسم: «نظرتون چیه قبل رفتن یه سلفی دسته‌جمعی بگیریم؟»

۱. Kimbab: سوشی برنج با جلبک دریایی.

بابا آستینش را به گوشه صورتش می کشد. «آره، فکر خوبیه!»
دوربین جلوی موبایلم را تنظیم می کنم و دستم را بلند می کنم. هر چهار نفرمان کنار هم جمع می شویم.
بابا بلند می گوید: «یک! دو! سه! بگید کیمچی!» لبخند می زنیم.
کلیک!

عکس گرفته شد. تصویر را باز می کنم، روی آن زوم می کنم تا مطمئن شوم همه خوب افتاده اند. چه قدر سر زانوهایم سیاه شده است.
دینگ!

یوری با کنجکاوی می پرسد: «چی بود؟»
مضطرب می گویم: «ایمیل اومد برام. از طرف کمیته آزمون کمکی ورودی مدرسه س.»

مامان سریع گردن می کشد: «نتیجه آزمونه؟»
زمزمه می کنم: «فکر کنم.»
مامان و بابا همزمان می گویند: «خب زود باش باز کن دیگه!»
با دستان لرزان روی ایمیل می زنم و بازش می کنم، اما قبل از این که نمره ام را ببینم، مامان گوشی را از دستم می قاپد.
خودم را برای شنیدن هر نتیجه ای آماده می کنم.
هرچه بادا باد.

چند ثانیه بعد مامان جیغ می کشد: «یومی، بورسیه شدی!»
بابا با کف و سوت شروع به تشویق من می کند: «آفرین دخترم! دیدی گفتم تو می تونی؟»

دهانم را باز می کنم، اما صدایی از آن خارج نمی شود. مغزم انگار قفل کرده است.
یوری دستم را محکم می گیرد. «یومی، بگو ببینم چه حسی داری؟»
مامان منتظر است واکنش من را ببیند. «خوش حال نشدی؟»
هر سه نفرشان چشم به دهان من می دوزند تا چیزی بگویم.
افکارم را جمع می کنم و می گویم: «می دونید هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم، ولی درکمال تعجب الان خیلی خوش حالم!»

راستش تعجب می کنم که وینستون دیگر مثل سابق برایم جای ترسناکی نیست. تمام تابستان در حال نقشه کشیدن برای خلاص شدن از آن بودم، ولی الان

می فهمم که این حس من نسبت به خودم بود که باعث می شد وینستون را جای ترسناکی ببینم. خودم را تصور می کنم که در سال جدید، در راهروهای وینستون در حال قدم زدن با دوستانم هستم. یک سال بزرگ تر شده ام و این را متوجه شده ام که برای تغییر نیازی به رفتن به یک مدرسه جدید ندارم. تغییر را باید از درون خودم شروع کنم و مطمئنم امسال برای من همه چیز متفاوت خواهد بود، چون من تغییر کرده ام.

نه تغییر به یک هویت جدید، بلکه خود واقعی ام را پیدا کرده ام.